

اشو: هرگز زاده نشده، هرگز نمرود
فقط بین 11 دسامبر 1931 تا 19 ژانویه 1990
از این سیاره ی زمین بازدید کرد



اشک های گل سرخ عرفانی

راجنیش
اشو را فاش می سازد

برگردان به پارسی: محسن خاتمی

مهرآبک هندوستان

خرداد ماه 1387



چشم انداز پانورامیک گسترده ای پیش چشمانم دراز کشیده است
شکوه قله های پوشیده از برف سلسله کوه های کان چن جونگا kanchenjunga
هر بار که به این وسعت باز نگاه می کنم
به افقی که زیبایی خالص است خیره می شوم

دید هایی از یک زندگی بزرگ در پیش رو دارم
رویاهایی را که می توانم محقق کنم....
سرشارم از یک شگفتی رمزآلوده ی خواب زده
چشمانم باز است.... یک رویا بین هستم.....
که فقط منتظر است وارد این دنیا شود

تمام الهامات زندگیم را از این سلسله کوه ها به دست آورده ام
طلوع که آسمان های زرین را ایجاد می کند
غروب
که سایه های قرمز و ارغوانی به قله های کوهستان می تاباند
هیمالیا برای ده سال بعد کودکی من خواهد بود
چه بهشتی برای تعلیم و تربیت من

دور از خانه در مدرسه ی سنت پال دراجلینگ st paul's school darjeeling
پدرم یک صاحب صنعت مشهور از یک خانواده ی بسیار موفق تجارت پیشه
مادرم یک هنرپیشه ی سینما که به تازگی اولین فیلم بالیوودی خود را
بیرون داده بود
فیلمی که او را به مقام ستارگی و شهرت فوری در تمام هندوستان رساند
آه چه شکوهی.... چه تولدی..... من بسیار خوش اقبالم
که کودکی کاملی داشته ام.....یک زندگی کامل
من واقعاً یک کودک برکت یافته ام

بعنوان یک فرزند به شدت از پدرم و غرورش بیزار بودم
آن قدرت مرجعیت دروغینش که آن را خوب به کار می گرفت....
علاقه اش تنها به پول و قدرت بود
و کنترلی که بر دیگران داشت.... این کیفیت ها همیشه مرا بر علیه او می شوراند و پیشروی
های او را نسبت به خودم مسدود می ساخت
از این اصرار او که من مانند او بشوم خوشم نمی آمد
در مدرسه فقط در صورتی می توانستم با سایر کودکان رابطه ی دوستی برقرار کنم که او در

مورد رتبه ی والدین او در جامعه تحقیقات کرده باشد
او را در این گونه موارد بسیار مبتذل و رکیک یافتم و همیشه می خواستم از او جدا باشم

عاشق مادرم بودم و به کیفیت های شکننده و معصومانه ی او جذب شده بودم

او زیبا بود و فروتن و همیشه ملاحظه ی احساسات انسانی دیگران را می کرد
حتی یک ستاره ی فوق العاده بودن هم او را از کارهای جاری روزانه
مثل رفتن به آشپزخانه و تهیه ی خوراک برای ما یا میهمانان باز نمی داشت
همیشه اصرار داشت خودش به ما غذا بدهد

او می درخشید و نسبت به تمام کسانی که با او دیدار می کردند سرشار از محبت بود و هرگز و
هرگز در روابط خودش با مردم پول را دارای ارزشی ویژه یا واقعی نمی دانست
عاشق این صفات ساده که او با آن ها زندگی می کرد بودم

و او بت من شد و کسی که آرزو داشتم وقتی که بزرگ شوم با او برابری جویم
پدرم فقط می خواست که من بزرگترین صاحب صنعت بشوم و مادرم
با وجودی که پنهانی آرزو می کرد مانند خودش یک هنرپیشه ی سینما بشوم
همیشه برای من خوشبختی آرزو می کرد و همیشه به من می گفت که
رویاهای خودم را زندگی کنم
او همیشه به من زمزمه می کرد که هرگز مانند پدرم یک تاجر نشوم

پدرم اسم راجنیش را به من دادند
راج raj یعنی شاه و نیش nish یعنی شب
یعنی سلطان شب king of the night

یا خدای ماه بدر lord of the full moon
پدرم شیواراج بود و مادرم ویملش که به ویمی هم مشهور بود
پدرم برای ساختن اسم من از حروف هردو نام استفاده کرد

ساعت سه و پنج دقیقه ی صبح روز 20 ژانویه 1961 به دنیا آمدم
خواهری دارم، شونا، که در ساعت 4:30 بعد از ظهر 19 ژانویه 1963 به دنیا آمده است
پدر و مادرم نقشه داشتند که ما در یک روز متولد بشویم

پزشکان به خطا رفتند.... اگر خواهرم فقط هشت ساعت دیرتر به دنیا می آمد،
هردوی ما یک تاریخ تولد می داشتیم

این برای هر دوی ما یک مشکل بزرگ آفرید
همیشه بر سر این می جنگیدیم که تولدمان را در کدام روز جشن بگیریم...

و اینهمه اقوام و خویشاوندان نمی توانند دو روز پشت سر هم بیایند..... دو تا کیک....
آنان تصمیم گرفتند که ما هر دو باهم با یک کیک بزرگ که از دو طرف بریده می شود
یک روز را جشن بگیریم
در 19 ژانویه ی هر سال

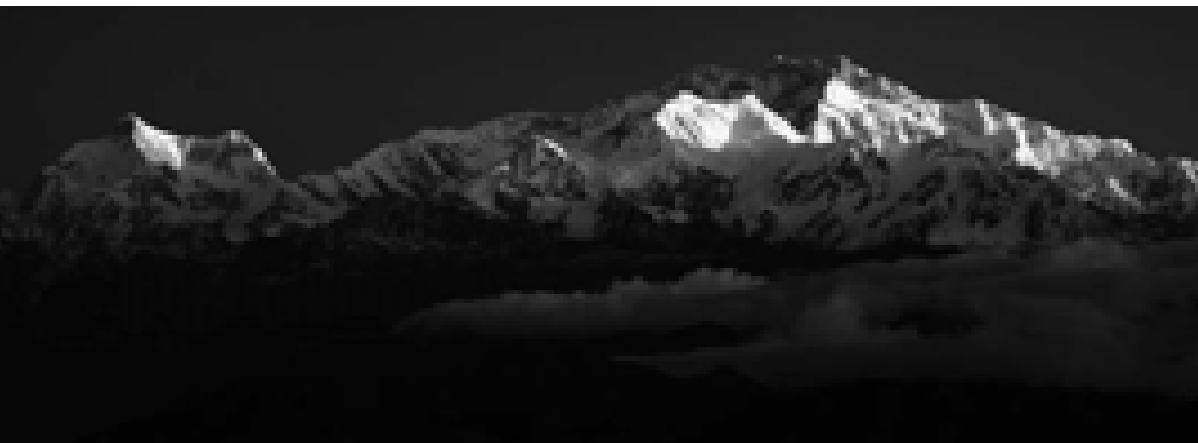
هفت ماه و نیم که بودم زودرس به دنیا آمدم و با مشکلاتی...
چون وزنم کمتر از 6 پاند بود مرا در دستگاه مخصوص پرورش نوزادان زودرس قرار دادند
در تمام زندگیم بدنی بسیار لاغر و شکننده داشتم... رنگ پریده...
وضعیت نحیف و شکننده ی جسمانی ام سبب می شد مادر و پدرم
مرا زیاد به پزشکان نشان بدهند
و چنانچه به زودی اتفاق افتاد، بسیاری از حوادث غیرطبیعی در سال های کودکی
شروع کردند به آمدن روی سطح

برخی از این تجربه ها را در حین ورزش کردن و مسابقات دو و ژیمناستیک
و کانگ فو kung fu به یاد می آورم
عاشق دویدن و ورزشیده کردن بدنم بودم..... تجربه های بسط دادن هشیاری
شوقی زیاد به من داد و من تمرینات ورزشی را دوست داشتم
پدر و مادرم در مورد جسم ضعیف من به مربی ورزش هشدار داده بودند
که او را متعجب کرد...

ولی او از نزدیک مرا تحت نظر داشت و متوجه شد که در حین اوج دوندگی
بیهوش می شوم و به حملات صرع گونه ای درمی افتم

یکی از این موارد سرعت.... مسابقه ی دوی یکصد متر.... نفر اول شدم....
نفسم بریده بود.... دویدم و روی چمن به حالت غش زمین خوردم.....
دکتر منتظر بود تا نفسم جا بیاید...

او نزدیک آمد و مرا سپید و فروریخته دید.... و می خواست مرا از ادامه ی مسابقه
منع کند..... من ترتیبی دادم که قانع شد که فقط نفسم بریده است و خطرناک نیست...
و اینکه من باید ادامه بدهم زیرا برای تیم مدرسه مسابقه می دادم....
او اکراه داشت ولی ساکت ماند



چهارده ساله ام

فصل مسابقات دو استقامت است سه مایل در زمین دارجلینگ می دوم سخت تر و سخت تر در این تمرینات دوندگی می کوشم من باید نفر اول بشوم چون مادرم به مراسم اعطای جایزه های امسال خواهد آمد همیشه همین مسیر این نقطه در فاصله ی دو مایلی مسیر دوندگی قرار دارد..... یک مایل باقی مانده است.... بدترین نقطه ی مسابقه: یک جاده ی سربالایی شصت درجه تقریباً دویست متر طول دارد

ما از این بخش بیش از همه متنفریم... در خسته ترین موقعیت مسیر تصمیم گرفتم که باید با تمام نیرویم تا این نقطه بدوم.... و از اینجا.... آخرین مایل سرازیری است.... آسان است همیشه این معبد تبتی را دیده ام که در بالای این تپه قرار دارد هر بار برای یک استراحت یک دقیقه ای یا بیشتر در این مکان متوقف می شدم بهترین تلاشم را کرده ام.... و دویدن امروزم را زمان بندی کرده ام به دامنه ی تپه که می رسم کاملاً کوفته هستم

بدون استراحت..... باید سربالایی را بدوم و سپس استراحت امروز پاهایم واقعاً سنگین هستند و درد انقباض ماهیچه ها دارم

اگر در سربالایی بدوم می توانم به قلعه برسم
انقباض ماهیچه ها عمل می کنند و من امروز از خستگی مرده ام
زمین می خورم

صدای زنگ معبد را می شنوم و احساس می کنم یک انرژی بسیار قوی
مرا به سمت صدا کشانید

سعی می کنم بدنم را بلند کنم ولی نمی توانم
مثل یک صخره سنگین است

امروز چه اتفاقی افتاده است
ناگهان یک توپ بزرگ نور را احساس می کنم
که از بدنم به سمت معبد به بیرون پرواز کرد

می توانم معبد را به روشنی ببینم
روی زمین در آنجا مستقر شده
پاگودای pagoda طلایی اش با نوری بسیار درخشان می درخشد
تمام اطراف به آتش کشیده شده است
و در یک درخشش براق آبی رنگ به نرمی می درخشد
لاماهای تبتی tibetan lamas در اطراف معبد نشسته اند و راه می روند

نمی توانم باور کنم
ایستاده ام یا روی زمین بیهوشم
چگونه می توانم از این فاصله ببینم

در این حالت مستی غریب کاملاً سردرگم باقی می مانم

می توانم دیگران را ببینم که از کنارم می دوند....
می توانم دیگران را در فاصله ی نزدیک ببینم
باید به مسابقه ی دوی استقامت خودم ادامه دهم

و با یک حرکت جادو مانند همچون یک پر می ایستم

چنان تازه و سرشار از زندگی هستم که گویی تازه دویدم را شروع کرده ام
احساس می کنم پاهایم از روی زمین پرواز می کنند
حتی به زمین هم برخورد نمی کنند
این چگونه اتفاق می افتد

تقریباً می توانم آخرین مایل را یک نفس بدوم.... احساس یک سوپرمن را دارم
در آخرین مایل فقط می خندیدم
گویی که یک راز ناشناخته ی جدید را پیدا کرده ام

سه مایل مسابقه ی استقامت را تمام کردم....
و می خواستم یک سه مایل دیگر هم بدوم

طول مسابقه ی دوندگی استقامت خیلی کوتاه بود
شروع می کنم به دویدن به سمت مدرسه... یک مایل و نیم دیگر

دوستانم شوکه شده اند

همگی فکر می کنند که تقلب کرده ام

راه میان بری زده ام یا در وسط راه از یک ماشین سواری گرفته ام

نمی خواهم در این مورد با دوستانم یا با دکتر صحبت کنم

دکتر پیشاپیش مرا از دوندگی بازداشته است

یکی از دوستان بسیار نزدیکم مزوم دار mazumdar را به یاد می آورم

که یک نابغه ی ریاضی بود

او چنان به من نزدیک بود که می توانستم در مورد تجربه های غیرعادی خود به او اعتماد کنم

او همیشه مرا می شنید و من به نوعی احساس می کردم که او درک کرده است

یک روز صبح او گریخت.... تمام مدرسه به وضعیت هشدار قرمز در آمد

و همه به دنبال او می گشتند

چون او را در هیچ کجا نیافتند پلیس را به دنبال او فرستادند

چندین روز طول کشید تا کشف کردند که او به یک صومعه ی تبتی گریخته است

و در واقع درخواست کرده که راهب بشود

عاقبت او را به مدرسه بازگرداندند و پدر و مادرش را فراخواندند

و آنان به خاطر عزم مطلقش به او اجازه دادند که یک راهب بشود

این واقعه مرا برای چند سال دنبال می کرد و من او را بسیار تحسین می کردم

و آرزو می کردم که آن شهامت را داشتم که یک راهب شوم

اردوی کوهنوردی به سمت تونگالو

برای برنامه های جوایز دوک ادینبورگ

به سمت تونگالو راه می روم

آخرین چهار ساعت پیاده روی در یک جنگل انبوه

باران آمده بود و اینک مه داشت همه جا را می گرفت

ردپای گروه کوهنوردی مدرسه را که از من بسیار جلوتر می رفتند گم کرده بودم

ناگهان دریافتم که کاملاً تنها هستم و در این جنگل عمیق گم شده ام



هوا بیشتر و بیشتر ساکت می شود
و شروع می کنم به شنیدن صدای وزوز که بلند تر و بلند تر می شود
مانند هزاران زنبور که وارد گوش هایم می شوند

هراسان می خواهم که بدوم
ولی در سکون یخ زده ام

آیا این ترس است یا بدنم برای حرکت کردن خیلی سنگین شده است
تمام جنگل وزوز می کند و زنده می شود
درختان سبزتر و درخشان تر می شوند
آن ها به نظر زنده می رسند و همچون آب به سمت من جریان دارند

تقریباً می توانم آنان را احساس کنم که مرا لمس می کنند
از یک فاصله مرا به سمت خودشان می کشانند

وزوز گوش هایم تقریباً غیرقابل تحمل شده است
تقریباً پرده های گوشم را پاره می کند

ناگهان سکوتی از راه می رسد
و از هیچ جا یک فضای بزرگ تیره مانند یک ابر
بر سرم جریان پیدا می کند
تیره و تیره تر و نرم همچون مخمل مرا کاملاً دربر می گیرد
در یک فضای تیره ی ناخودآگاه فرو می افتم
می خواهم حرکت و تقلا کنم ولی کاملاً فلج شده ام
و هیچ اراده ای روی دست و پا یا بدنم ندارم
بدنم همچون مرده بسیار سنگین شده است و بیهوش می شوم

چند ساعت بعد بیدار می شوم
نمی دانم چه مدتی گذشته است.... هوا تاریک می شود
آن وزوز در جنگل بلند تر ولی نرم تر شده است
و دهانم شیرین تر
با این صدا مست شده ام

می ایستم.... بدون وزن..... به نظر در هوا شناور هستم
چیزی مرا بلند کرده است.... و مانند اینکه بال دارم راه می روم
کاملاً شناور و سبک



در طول تعطیلات زمستانی در بمبئی
مادر و پدرم به نگرانی های خودشان نسبت به بدن نحیفم
و بیزاری شدید من از خوراک ادامه می دادند
از اینکه در طول روز غذا بخورم بدم می آمد
و عادت دارم در روز فقط یک وعده غذا بخورم

عصرها

صبح ها همیشه بیست فنجان یا یک ظرف بزرگ چای رقیق می نوشم،
بسیار رقیق، بدون شیر

چون در دارجلینگ بزرگ شده بودم این پذیرفته شده بود

و چای نوشابه ی مورد علاقه ی ما بود

هرگز صبحانه و نهار نمی خوردم

و پدرم همیشه ده روپیه برای هر قرص نان که بخورم به من رشوه می داد

این عادت عجیب را داشتم که همیشه از داخل کاسه غذا بخورم و اگر در بشقاب به من داده می

شد با خشم آن را پرتاب می کردم و می شکستم

و وقتی یک کاسه می خوردم سرسختانه از خوردن بیشتر امتناع می کردم

بسیار لجوج بودم و این تنها راهی بود که آنان می توانستند

مرا به خوردن همان یک بار در روز وادار کنند

باوجودی که هرگز بیمار نشده بودم سلامت من همیشه برای پدر و مادرم یک نگرانی همیشگی

بود

فقط از تجربه های عجیبی در رنج بودم که آنان علت این را کم خوراکی من می دانستند

به روشنی به یاد می آورم یک روز یکشنبه را در ساحل گذاراندم

و قصرهای ماسه ای می ساختم و آن ها را در هم می شکستم تا قصرهای بزرگی بسازم

از غرفه های متنوع خوراکی و اسب سواری لذت بردم

غروب فرا می رسد

بدنم احساس خستگی دارد و می خواهم بروم خانه و بخوابم

ولی دوستان اصرار می کنند که تا تاریک شدن بمانیم

خسته ام و روی ماسه ها دراز کشیده ام

می توانم خورشید در حال غروب را احساس کنم

هوا عوض می شود

از خورشید در حال فرو نشستن، احساسی از یک ارتعاش سنگین و عجیب در شکم دارم

صدای امواج اقیانوس شروع می کند تا در من غرق شود

می خواهم به خانه بروم

و دوباره احساس ترس عجیبی مرا فرا می گیرد

احساس می کنم که در اقیانوس غرق شده ام... در موج ها

نمی توانم شنا کنم

شروع می کنم به گریه کردن و عاقبت تصمیم می گیرند که می توانیم به خانه برویم

خانه در اتاقم خسته و خواب آلوده ام

ولی صدای آن موج ها هنوز گوش هایم را پر می کند
عمیق تر و عمیق تر می شوند
و ترس از غرق شدن مرا بیدار نگه می دارد

ناگهان اتاق به نظر حتی تاریک تر می رسد
و نمی توانم چیزی را ببینم
احساس می کنم تاریکی مرا بلعیده است

و احساس می کنم که سقوط می کنم سقوط می کنم سقوط می کنم سقوط می کنم
بی وقفه سقوط می کنم و نیاز دارم فوراً به چیزی دست بیاویزم
از ترس عرق می ریزم و قادر به هیچ کار نیستم
سقوط ادامه دارد

باید به این موقعیت عادت کنم
فقط نیاز به این دارم که آن نور آبی رنگ را تماشا کنم
می توانم آن را در انتهای حفره ببینم
دست کم می توانم به آن نگاه کنم و به آن چنگ بزنم

در وحشت بسیار ولی کاملاً ناتوان
تنها کاری که می توانم بکنم این است که اجازه بدهم هرآنچه هست تمام بشود
و یا اینکه به من اجازه بدهد که بیهوش شوم و به خواب روم

ناگهان همه چیز کاملاً ساکت می شود ولی من کاملاً بیدار هستم
هرگز قبلاً چنین سکوت نرم و زنده ای را احساس نکرده بودم

آرامش بخش است و آن نور آبی بزرگ تر و بزرگ تر می شود
به سقف نگاه می کنم

پر از نور است
نقطه های آبی رنگ نقره فام
میلیون ها نقطه ی آبی رنگ نقره فام که می رقصند هوا را پر می کنند

تمام اتاق به ارتعاش درآمده و دیوارها حرکت می کنند
باید اتاق را ترک کنم

برایم خفه کننده شده و نمی توانم نفس بکشم

بلند می شوم و کاملاً احساس آزادی می کنم
سبک پردرآورده ام

شناورم
جاذبه مرا کاملاً ترک کرده است

از خانه به بیرون می روم
پدر و مادرم که از صدای بیرون دویدن من از خواب بیدار شده بودند بیرون می آیند

به طرف یک درخت تنومند در باغ دویدم
مرا با چنان نیرویی می کشد که هرگز نشناخته بودم
و می خواهم نزدیک آن بروم
احساس می کنم یک آشتی و آرامش بزرگ بر من نازل می شود

ساعت شاید حدود دو نیمه شب بود....
مادر و پدرم از من می خواستند که به رختخوابم برگردم
از مارهای اطراف و نزدیک درختان نگران بودند
مقاومت کردم و فریاد زدم و با آنان جنگیدم....
که می خواهم در زیر همین درخت بخوابم
امشب به داخل خانه نخواهم رفت

آنان یک مستخدم را واداشتند که تا ساعت 6 صبح با من بماند
و تهدید کردند که روز بعد مرا برای تزریق آمپول نزد دکتر ببرند

کودکی ام با تکرار چنین رویدادهایی می گذشت
چیزی در درون به من می گفت که این طبیعی است
ولی ترس عجیبی را در من کاشت
پس از اینکه در مورد این تجربه ها با دوستان صحبت کردم
به زودی دریافتم که چیزی غیرطبیعی در مورد من وجود دارد

و به زودی موجودی منزوی و تک رو شدم
پیاده روی های طولانی در زمین های بازی داشتم
و این موضوع ها را از دیگران پنهان می داشتم

با ساکت ماندن و تنها ماندن
باشگاه مخفی گونگ فوی ما
جاذبه ای عظیم بود

تمرینات کونگ فو ممنوع شده بود
پسرها پسر هستند.... دقیقاً همان چیزی که ما باید واردش بشویم.... کونگ فو
بروس لی به خیالاتمان آتش می زد.... نشست های پنهانی ما در سالن ورزشی قفل شده

برخلاف میل پدرم ژیمناستیک کار می کردم
می توانستم در حالت پشتک زدن صدمه ببینم

با راه رفتن روی دستم در میله های موازی

چرخ زدن در حلقه های آتش رومی.... دست فنی پشت روی زمین تمرین

خطر و مخاطره کردن خوراک مردان بود.....

از میان حلقه های آتش شیرجه زدن

درست نوع زندگی خودمان..... خطر کن و به خطر بخند

ولی کونگ فو ممنوع بود..... هیجان آورتر هم شده بود

باشگاه عالیه مخفی ما..... برادری خطرپذیران شکل گرفته بود

پسر یک هنرپیشه ی سینما بودن.... آموزش های ویژه ای داشته ام

و سخت کار کرده بودم تا جای خودم را در گروه تثبیت کنم

باید بهترین می بودم زیرا که همگی مرا تماشا می کردند

آموزش فشرده نتیجه ی آن و به کمال کار آمد بود

در یک سفر به خانه و از کارخانه ی فولاد مان

پنهانی یک جفت میله ی فولاد ضدزنگ ساختم

یکی از همان نانچاکهای nan chuks کشنده و ممنوع

با زنجیرهای فولادی.... با جلد چرمی دوخته شده

داغ ترین جفت نانچاکها بود

تمام دوستان دیگرم با دسته های چوبی داشتند

تق و تق و تق.... مانند بروس لی تمرین می کردند.....

در اوج خشم کنترل از دست رفت و صدایی خردکننده در قسمت پایین جمجمه ام

نقش زمین شدم و سرد همچون مرده

در خواب در می یابم که مشغول ذکر اوراد تبتی در یک گروه مقدس از دوستان هستم

شما به چه صداها و صوت های عجیبی سخن می گوئید.....

این آنان را دیوانه کرد

از ذکرهای عجیب زندگی گذشته ترسیده بودم....

من یک لامای تبتی بوده ام

عجب

آن ده سال در مدرسه ی سنت پال دارجلینگ برایم مانند قصه های پریان بودند در هر فعالیتی که شرکت می کردم، چه ورزشی، چه مسابقات، ژیمناستیک، شطرنج، نمایش، هنرها... تقریباً در همه چیز همیشه مدارک و جایزه ها را می بردم همیشه در نور صحنه بودم و آثاری از دستاوردها برجا می گذاشتم تا اینکه در نهایت برنده ی جایزه ی ناظم مدرسه شدم که در سال بعد 1977 بتوانم کاپیتان مدرسه بشوم

سپس ناگهان در 1976 سال امتحانات نهایی تمام این رویا برایم فروریخت زیرا که مجلات سینمایی و روزنامه ها از جدایی مادر و پدرم گزارش می دادند و تقاضای طلاقشان

مستاصل شده بودم زیرا که این سال آخر من بود و مشتاق بودم که برای نخستین بار یک زندگی جدید را با آنان در خانه شروع کنم آنان را فقط در طول تعطیلات زمستانی برای سه ماه در سال می دیدم با مشکلات زیاد درست سه هفته قبل از امتحانات نهایی اجازه ی مخصوص گرفتم که به دیدار پدر و مادرم بروم

می دانستم که مادرم در زندگی با پدرمستبدم خیلی سختی می کشد... و بی درنگ به او فهماندم که من در طرف او هستم و او را درک می کنم و تمام حمایت خودم را به او بخشیدم

پدرم در ماجرای جدایی شان مادرم را مقصر می دانست و از من که همیشه از او حمایت می کردم بسیار عصبانی بود همیشه تهدید می کرد که اگر یک کلام موافق در مورد مادرم به بقیه فامیل بگویم مرا از نظر مالی طرد خواهد کرد

مادرم از خانواده ای با چهار فرزند بود... والدینش آموزگارهای ساده ی دبستان بودند... پدر بزرگ و مادر بزرگم انسان هایی مطلقاً درستکار و فروتن بودند... آنان بسیار با وقار بودند و همیشه از زندگی کردن برای ارزش های والاتر در زندگی سخن می گفتند

پدرم از خانواده ای بازرگان و صنعت کار آمده بود که هفت نفر هستند هر یک در داخل هندوستان صاحب شهرت و ثروت خودشان هستند

حمایت عصیانگرانه و سخن گفتن در حمایت از مادرم سبب بدنامی من شد و مرا از عموهایم و فرزندانیشان و پدربزرگ و مادربزرگم جدا ساخت آنان قدرت و ثروت را داشتند و دوست نداشتند که من به آبروی پدرم حمله کنم... آنان همگی می گویند خون از آب غلیظ تر است

در این خانواده ی سنتی صنعت کار، ابدأ شنیده نشده بود که فرزندی این گستاخی و جگر را داشته باشد که بر علیه بزرگترها سخن گفته باشد

والدین مادرم ساکت مانده بودند و ناتوانی خودشان را در برابر مردمان قدرتمند پذیرفته بودند....

آنان که فقیر بودند قادر به دخالت نبودند و می گفتند که بهتر این می بود که دخترشان را به

خانواده های فقیر به ازدواج می دادند

تا یک زندگی ساده و شاد می داشتند

به مدرسه بازگشتم و در حالی افسرده چند امتحانم را از دست دادم و با دودلی بر سر امتحانات

نهایی ام نشستم



شب ها وقتی به خانه می آمدم معمولاً با پدرم که مست بود جنگ های بزرگ داشتم
او هرشب با هنرپیشه های زیبای سینما مشغول پیشروی های جنسی بود

در یکی از چنین شب هایی او کاملاً مست بود و در هر دو طرفش یکی از آن هنرپیشه ها قرار
داشتند... ساعت 2 نیمه شب او به سرم فریاد کشید که همراه راننده بروم و از رستوران نزدیک
برایشان خوارک بیاورم

خواهی بودم و پیشاپیش از این مشروب خوردن مداوم او
و روابط جنسی اش با این همه زن عصبانی بودم
جوابش را دادم که من خدمتکارش نیستم و او باید خودش برود
یا یکی از زنانش را برای گرفتن خوراک بفرستد

او بر سرم فریاد زد و شروع کرد به سیلی زدن که من نمی دانم چگونه با بزرگ تر ها رفتار
کنم.....

که من هم دستم را بلند کردم و چنان محکم به او سیلی زدم که در جا خشکش زد
این نخستین باری بود که هرگز چنان شهادتی داشتم که به پدرم سیلی بزنم
به من گفت که باید خانه را ترک کنم و اگر مرا در اینجا پیدا کند کتکم خواهم زد
قول دادم که در همین لحظه خانه را ترک کنم

به من گفت که درسی به من خواهد آموخت و هرگز یک پنی به من نخواهد داد
و بزودی روی زانوهایم برخواهم گشت و از او گدایی خواهم کرد
گفتم که من گرسنه در خیابان خواهم مرد ولی به او قول دادم که هرگز بازنگردم
و نه حتی می خواهم باردیگر در این زندگانی او را ببینم

خانه ام را در آن صبح زود ترک کردم و هرگز بازنگشتم
شانزده سال داشتم... فقط یک شلوار جین و یک پیراهن
بدون پول در خیابان های بمبئی ساعت دو نیمه شب

دیگر تاجر نخواهم شد... از این واژه متنفر بودم
دیگر هنرپیشه ی سینما نخواهم شد..... از شهرت متنفر بودم

نمی خواستم ثروتمند بشوم... از این مردم نفرت داشتم
فقط می خواستم آزاد باشم و بگردم

از شش سالگی تا شانزده سالگی در کوهستان ها زندگی کرده ام فقط سه ماه تعطیلات
سالانه را در خانه در یک کاخ راحت در شهر تینسل **tinsel town** دیدار می کردم... جایی که
مردمانی زیبا زندگی می کردند و همه شب مهمانی داشتند

هنوز در معصومیت هیمالیا زندگی می کردم
هنوز هم یک رویاباف و عاصی بدون هیچ راهنمایی نسبت به واقعیت های سخت
آن ها پیش رویم در آینده قرار دارند... دنیای واقعی بیرونی

مادرم و پدرم در داخل و بیرون دادگاه با هم می جنگیدند
من از دیدن مادرم در آن روز ها منع شده بودم
بمبئی را ترک کردم و برای دیدن تنها عمه ای که دوستش داشتم به دهلی رفتم

خانم راجشواری پال **mrs rajeshwari paul** که من با صمیمیت او را
عمه سونی می خوانم
او مادر و پدر جدید من شد و از آن زمان به بعد از من نگهداری کرده است

او مرا برای دیدار با پدر بزرگ و مادر بزرگم در جولوندور **jullundur** در پنجاب فرستاد
آنان سخت کوشیدند تا معنای هایی از واقعیت های دنیا در من کار بگذارند
و مرا در حرفه ی خانوادگی فولاد و ریخته گری به کار بگیرند
این عمر کوتاهی داشت زیرا من واقعاً علاقه ای به زندگی به سبک آنان نداشتم

یک روز صبح در نوامبر 1977 بیدار شدم و در روزنامه ها خبر درگذشت نابهنگام مادرم را
دیدم در شرایطی مشکوک

هیچکس در بیمارستان در زمان مرگش با او نبوده است
و چون بخاطر ماجرای دادگاه پدرم و آن سوی خانواده از دیدن با او منع شده بودند
بدن او را متاسفانه بدون اینکه حتی یک نفر از ما در آنجا حاضر باشد سوزاندند

چه داستان غم انگیزی... که یک ستاره ی سینمای مشهور آتش زده می شد فقط با حضور تعداد
اندکی مردم برای این آخرین تشریفات

روشن است که مرگ ناگهانی و اسفناک او برای من یک ضربه ی بزرگ بود
به یاد دارم که به خودم قول دادم که از زندگیم به یادمانش
چیزی بسازم و او را اینگونه به یاد آورم

باید درک کنم که در زندگی به کجا می رفتم و چه می کردم و چرا

مرگ او سوال های تازه ی زیادی را در زندگیم شکل داد و
شروع کردم به سوال کردن معنای زندگی و اینکه فرد چگونه باید زندگی کند
اولویت ها و ارزش های جامعه و مردم

شب ها و شب ها را می گذراندم و می کوشیدم تا این سوال ها را برای خودم حل کنم
کاملاً تنها و بدون اینکه کسی باشد برای صحبت یا بعنوان راهنمایم



در خانواده با همه جنگیده ام و برعلیه همه عصیان کرده ام و
خودم را از زندگی و نظرات آنان منزوی ساخته ام
هیچکس نمی خواهد کاری با من داشته باشد زیرا که من برای حرف شنیدن
خیلی متکبر هستم و یا غرورم مانع شنیدن اندرزهای خوب آنان می شود

اینک این آزادی را دارم که مطابق خودم زندگی کنم...
احساس یک مسئولیت بزرگ می‌کنم که جهتی را پیدا کنم...
هیچ فکری ندارم که چه بکنم... یا کجا را بگردم...
گم شده ام ولی از اینکه آزادم خوشحالم

دوست دارم تمام روز بخوابم تا 12 یا یک بعدازظهر... بیدار شوم و یک ساعتی را
به نوشیدن چای بگذرانم... سپس فقط در حال تنبلی باشم و کاری نکنم....
نه کاری نه رویایی از اینکه باید کاری بکنم... فقط تنبلی خالص و کاملاً راضی

یک نهال خانه‌ی دولتی در جوار خانه ام
جایی است که تمام وقتم را در آن می‌گذارم
از آنان درخواست می‌کنم که اگر بتوانم هرروز برای چند ساعت به گیاهانشان آب بدهم
باغبان‌ها خیلی با من دوست شدند و تعجب می‌کردند که پسر یک هنرپیشه‌ی مشهور هرروز
مانند یک باغبان با آنان هست

عاشق این مردم ساده ام و از همنشینی با آنان لذت می‌برم
هرچه پول به دستم می‌رسد شروع می‌کنم به خریدن گیاهان از آن نهال خانه
و باغبان‌ها پنهانی آن گیاهان را به مبلغی بسیار کمتر تر از قیمتشان به من می‌فروختند
گاهی بخاطر من گیاهی را سرقت می‌کردند و بعنوان هدیه به من می‌دادند

بام خانه ام بزودی با 200 گیاه پوشیده می‌شود
عاشق آبیاری و مراقبت از این گیاهان هستم
این‌ها دوستان جدیدم هستند و من می‌توانم آن‌ها را بفهمم و با آن‌ها یگانگی احساس کنم
درس‌های مدرسه را که از دست داده ام شوق خواندن در مورد تمام موضوعات را دارم
مطالعه کردن و آموختن.... تا بدانم که کجا می‌خواهم بروم و با زندگی چه کنم
بدون جهتی خاص در موضوعات مورد مطالعه



عمه سونی پنهانی به من اجازه می دهد که از کتاب های عموساتیا پال stya pauls قرض بگیرم
با دقت یکی بعد دیگری از کتابخانه ی بزرگ او... او بسیار خوانده بود
و می توانست از عهده ی داشتن کتابخانه ای بزرگ از شاهکارهای عظیم در تمام موضوعات
برآید

ولی بیشتر کتابهای او مذهبی بودند مانند باگواد گیتا bhagavad gita و اپانیشادها
upanishads، زندگی بودا buddha، کریشنا krishna، ماهاویر mahavir، گاندی
gandhi.... نویسندگانی مانند خلیل جبران khalil gibran، تاگور tagore

هر کتابی که پیدا می کردم آن را خسته کننده می یافتم و بسیار قابل پیش بینی بود
شروع کردم به گشتن و خواندن انواع کتاب های عجیب
هر چیزی در رابطه با آینده، مرگ، زندگی پس از مرگ، علوم خفیه،
مذاهب بویژه تبتی ها و لاماها، روش زندگی بودایی
تا یک راهب بشوم

این موضوعات مرا مسحور می کرد و مانند مغناطیسی به سمتشان
کشیده می شوم
پس هر شب زیر آسمان باز در پشت بام خودم با گیاهانم کتاب می خوانم
تا 3 یا 4 صبح.... زندگی بسیار کامل و پر به نظر می رسد

چون در مدرسه در هنرها و صنایع دستی کارآموده بودم شوق دیگرم برای طرح زدن از حیات ساکن و نقاشی کردن بازگشته شاید باید یک نقاش بشوم یا هنرمندی که به سمت هنر و کارهای خلاقه پیش می رود

بزودی شروع کردم به خریدن کتاب های تاریخ هنر و تمام استادان بزرگ مانند رامبرانت ، van gogh ، گوگن gauguin ، مونیه monet ، سزان cezanne ، میکل آنژ michelangelo ، پیکاسو picasso ، دالی dali ، داجمپ duchamp و ماه ها را به خواندن سرگذشت ها و کارهایشان گذراندم نه ماه را فقط به خواندن گذراندم خواندن پیوسته

در چهار ماه گذشته شروع کردم به دیدن رویاهایی که در آسمان بالای پشت بام پرواز می کنم و ناگهان بیدار می شوم و زیرانداز هایم را می بینم که از عرق کردن زیاد خیس شده اند

این رویاها روشن تر می شوند و می بینم شخصی با ریش دراز با چشمان مغناطیسی به من نگاه می کند این تنها چیزی است که وقتی عرق ریزان بیدار می شوم به یاد می آورم

تعدادی کاغذ طراحی در نزدیکی تختم نگه می دارم و شروع می کنم به کشیدن این چشم ها و یک ریش.... چشم ها و یک ریش

بزودی دیوار اتاق با بیش از پنجاه طرح همگی به من نگاه می کنند با این چشم های مغناطیسی و یک ریش

یکی از کتاب هایی که می خواندم گیتانجالی بود از رابیندرانات تاگور که در مدرسه او را می پرستیدم.... نتیجه گرفتم که شاید صورت او را می بینم چون همیشه از زندگی و آثارش شگفت زده شده بودم

کاری به تجارت خانوادگی ندارم و نمی‌خواهم در آن کار کنم
بیشتر کتاب‌هایی را از کتابخانه‌ی عمومی انتخاب کرده‌ام خوانده‌ام
و عمه‌ام از من عصبانی است که تمام پول توجیبی خودم را
صرف گیاهان و کتاب می‌کنم و نه خوراکی...

ولی من به خرید کتاب بصورت نسیه ادامه می‌دادم
و یک صورت حساب درشت با کتابفروشی نزدیک خانه بالا آورده بودم....
با آنان مشکل دار شدم
و عمه‌ام راهی پیدا می‌کند تا آن را بصورت اقساط ماهانه پرداخت کند

عمه‌ام با دیدن این که من سرسخت و لجوج هستم و می‌خواهم
کتاب بخوانم و هیچ کار دیگری نکنم
پیشنهاد کرد که شروع کنم از کتابخانه‌ی قفل شده که در زیر کتابخانه‌ی اصلی قرار داشت کتاب
بخوانم و قول داد که کلیدها را به دست بیاورد

قفسه‌های کتاب قفل بودند و برای او سخت بود که پنهانی کلیدها را از عمومی بگیرد
پس به من گفت که باید چند روزی صبر کنم و در این حین برایم مقداری مجله می‌فرستد تا
عادت خواندنم را ارضا کند

آن بعدازظهر را به روشنی به یاد دارم وقتی که بیدار شدم
مستخدمم با دوچرخه حدود ساعت چهار از خانه‌ی عمه‌ام وارد شد
و عصرانه‌ام را با خودش آورده بود

برایم یک پارچ چای درست کرد
و از او در مورد بسته‌ی مجله‌ها که عمه‌ام قولش را داده بود سوال کردم

گویی که دیروز اتفاق افتاده به یاد دارم
 همان لحظه که مجله ی سانایاس sannyas را با چهره اش روی جلد دیدم
 آن چشم ها و آن ریش
 چنان بود که گویی زمان ناگهان ایستاده بود

ضربان قلبم شدت گرفت
 همه چیز در اتاق شروع کرد به چرخیدن و گشت زدن
 تقریباً در یک حالت ضربه ی روانی غش کرده بودم

واه... در مقابلم چه می دیدم
 آیا این یک رویا بود... یا که من بیدار بودم
 خود همان چشمانی که در طول چهارماه هر شب مرا دنبال کرده بود
 از روی جلد مجله ی سانایاس به من خیره شده بودند

چیزی که چون میلیون ها جرقه به نظر می رسد
 صدها تصویر از مقابل چشمانم عبور کرد
 همه چیز هم زمان وجود داشت
 دانستم آنچه را که در جست و جویم بوده ام پیدا کرده ام

او جست و جوی من بود... او زندگی بود... این معنی زندگی من بود
 همه چیز سر جای خودش قرار گرفت... آن تصویر معمایی کامل شده بود
 مردی را که برایش زاده شده بودم یافته ام
 به نوعی آینده ام را در همان لحظه شناختم
 تجربه های پیشین عاقبت با معنی شد.....

آن ها همه بخش هایی از این جستار بودند مبارزه تمام شده بود... می دانم با زندگی چه کار کنم

با چشمانی اشکبار با احترام به تصویرش تعظیم کردم
 و با احساس عشقی عمیق مجله را ورق زدم

باردیگر تمام آن تصویرها مانند سیل شروع کردند در سرم حرکت کردن

به نوعی تمام آن را می شناختم
من این مردم را می شناختم
آن مکان را طوری می شناختم که گویی آنجا بوده ام
و سپس نخستین کلامی که می خوانم

انسان معمولی تائو tao است

هنوز در شوک بودم و شروع کردم از شوق به گریه کردن
بیش از یک ساعت بدون توقف
گریه می کردم و می لرزیدم
فقط نمی توانستم متوقف شوم

سرم شروع کرد به سبک شدن و خالی شدن
و فشاری شروع کرد به جمع شدن و به دردی منفجر کننده تبدیل می شد
باز هم اتاق شروع کرد به شنا کردن
کف اتاق شروع کرد به تاب خوردن و حرکت کردن
چه اتفاقی افتاده بود
آیا زلزله آمده بود

می لرزیدم و شروع کردم به ترسیدن و با فریاد مستخدم را صدا کردم
تا مرا بگیرد و به پارکی که در مقابل خانه بود ببرد
سرم داشت منفجر می شد معده ام از درد می ترکید
نمی توانستم راه بروم و می لرزیدم
و او مرا نگه داشت و آهسته مرا از پله ها به سمت پارک در هوای باز برد

روی چمن افتادم و دراز کشیدم و به زودی آرام و ساکن شدم
می خواستم با شتاب به بالکن برگردم و بخوانم
ولی می ترسیدم از پله ها بالا بروم
اگر سرم دوباره شروع کند به منفجر شدن و معده ام به ترکیدن

نیاز داشتم که روی زمین باشم و خاک را احساس کنم... و بگذارم تمام این فروکش کند
ساعت ها طول کشید تا شهامت بالا رفتن از پله ها را به دست آورم

بدون این که چیزی بخورم شروع کردم به ریختن وجودم
در آن مجله های سانیاس
هر تصویر باگوان مستقیم به قلبم می نشست

هر عکس اشک های شوق را جاری می ساخت.... فقط با سه یا چهار مجله
واژه ی سانیاس sannyas را می دانستم...تسبیح mala او....
سالکانش sannyasins.... آشرام ashram پونا

چگونه می توانستم در همین لحظه آنجا باشم.... چگونه فردا به آنجا برسم
تنها چیزی که می خواستم این بود که شب بگذرد و من به پونا برسم
آن شب را خوابیدم

می دانستم که عموم ساعت 8:30 صبح به اداره می رود
پس صبر کردم تا او برود و سپس به منزل عمه ام رفتم
او هرگز مرا در صبح ندیده بود.... همیشه ساعت دو بعدازظهر بیدار می شدم

نیاز داشتم بلافاصله او را ببینم تا قدری پول بگیرم
آدرس مرکز راج یوگا rajyoga را که نزدیک منزلمان بود خوانده بودم
از او پول خواستم که همان روز به پونا بروم
وقتی او در آن صبح مرا دید فقط باورش نمی شد
خیلی ژولیده به نظر می آمدم... ولی یک آرامش خاص در چهره ام بود
که او بی درنگ تشخیص داد

برایش بطور نامفهوم بیان کردم که چه بر سرم آمده است و او در چشمانش اشک داشت
نرم شد و آهسته به من تعظیم کرد و شروع کرد به لمس کردن پایم
او درک کرد که چه رخ داده

آغاز سفری برای من... او می دانست ولی از رفتنم نگران بود.... از آینده ام.....
که من خیلی جوان بودم
فقط 19 سال و بدون پدر و مادر..... بدون پول بی آینده

او طبع خشمگین و لجوج و تزلزل ناپذیر مرا می شناخت و اینکه من حاضر بودم برای انجام
کاری که می خواستم حتی خطر گرسنگی کشیدن را هم بپذیرم

پس او به نرمی به من تسلی داد که نروم.... که او پولی ندارد که مرا به پونا بفرستد و من باید
چند سال صبر کنم تا زندگی جا بیفتد و در این مدت کتاب های باگوان راجنیش را بخوانم

با خشم آنجا را ترک کردم و گفتم که او مرا و ضرورتی را که باید به پونا بروم و مشرف بشوم
درک نکرده است

به راج یوگا رفتم پیرمردی به نام سوامی اوم پراکاش ساراسواتی swami om prakash
saraswati در آنجا بود

روی صندلی اش نشسته بود.... رفتم و به او تعظیم کردم
به او گفتم که سرم می ترکد و معده ام دچار درد شدید است
و احساس می کنم که دارم می میرم و نیاز دارم که به پونا بروم

او فقط لبخند زد و پیشنهاد کرد به خانه بروم و غذا بخورم و خوب بخوابم
و سرم را با یک پارچه ببندم.... در این وضعیت نباید به پونا بروم

باردیگر نزد عمه ام رفتم و درخواست کردم که پولی بدهد تا به پونا بروم
او به من گفت که موضوع را خوب در نظر دارد و پول را تا چند ماه دیگر جمع
می کند... آنوقت می توانم بروم

تمام این ها را بعنوان نقشه هایی می بینم که تاخیر ایجاد کنند
و مرا وادار به تغییر عقیده کنند
احساس کردم تمام این مردمان پیر به نوعی باهم ساخت و پاخت کرده اند

پولی در جیب نبود.... مصمم بودم تا همان روز به آنجا برسم
به میدان کانانت **connaught place** رفتم
به بنگاه مسافرتی تریپز آوت **tripsout** متعلق به هاریش بودراج **harish buddhraj**
او خانواده ی مرا می شناخت ولی گفت که نسیه برای بلیط ممکن نیست

به او پیشنهاد فروش تنها چیزی را که در خانه داشتم کردم
یک یخچال نو به نصف قیمت یک بلیط یک طرفه و مقداری پول نقد
با خوشحالی این را پذیرفت

او بی درنگ یک سه چرخه باری برای آوردن یخچال فرستاد
و یک بلیط هواپیما برای پونا را در روز بعد ترتیب داد
مستخدم من به سه چرخه باری اعتراض کرد.... باید به خانه می رفتم
و به او رشوه می دادم که ساکت بماند و به عمه ام نگوید که من یخچال را فروخته ام

دوباره به میدان کانانت رفتم و مقداری پارچه ی نارنجی خریدم و به خیاط دادم و دوساعت
صبورانه منتظر شدم تا اولین ردای نارنجی ام را بدوزد

زندگی معنوی من آغاز شده است
تمام شب را با حدود یک دوجین مجله ی سانایاس به سر می آورم
سرم ناگهان تیرهای دردناک می کشد و معده ام می ترکد
بالا و پایین مثل یک یویو

چیزی سعی می کرد آن فشاری را که جمع می شد متعادل کند
و در تمام طول شب در درونم جا بیفتد

صبح روز بعد با خوشی شناور بودم
از اینکه بزودی در پونا خواهم بود به پرواز درآمده بودم
آسمان ابری شد..... باران بارید
خورشید از میان ابرها درخشید.... وای چه رویایی
با پول کافی در جیبم در تاکسی نشسته بودم
در راهم به بهشت



پونا فوریه 1981

با ردای نارنجی ام بی درنگ به آشرام می روم
عصر است... ترتیبی می دهم تا در جاده ی آشرام راه بروم...وای
دیدن اینهمه سالکان مطلقاً درخشان و زیبا با اینهمه خوشی و ضیافت که در همه جای چهره شان
نوشته شده..... در تمام طول خیابان

احساس یک دریافت انرژی ناگهانی کردم و می خواستم که برای باقی عمرم بخشی از این مکان بشوم..... درد معده ام ناگهان ایستاد و سردردم بطور جادویی از بین رفت.... آنچه که از آن برجای مانده مزه ی شیرینی از این سرمستی خالص است و جریان گرم عسل گونه در تمام بدنم پره های بینی ام از یاسمن معطر است روی زمین شناور هستم در یک گستردگی که قبلاً هرگز نمی شناختم

برای بازدیدکنندگان خیلی دیر شده است پس در بیرون آشرام راه می روم و فقط به سالکان نگاه می کنم تمام عصر و شب را به راه رفتن در آن خیابان ها می گذرانم هر گوشه از خیابان پر است از مردمی که می رقصند و گیتار می زنند در خیلی از جاها نوارهای سخنرانی اش پخش می شود صدای الهی او که به نرمی حرف می زند و سالکان نشسته اند و در هر واژه و کلامش غرقه هستند و چون شهدی از آن می نوشند به آن صدای هیس در کلامش عمیقاً گوش می سپارند

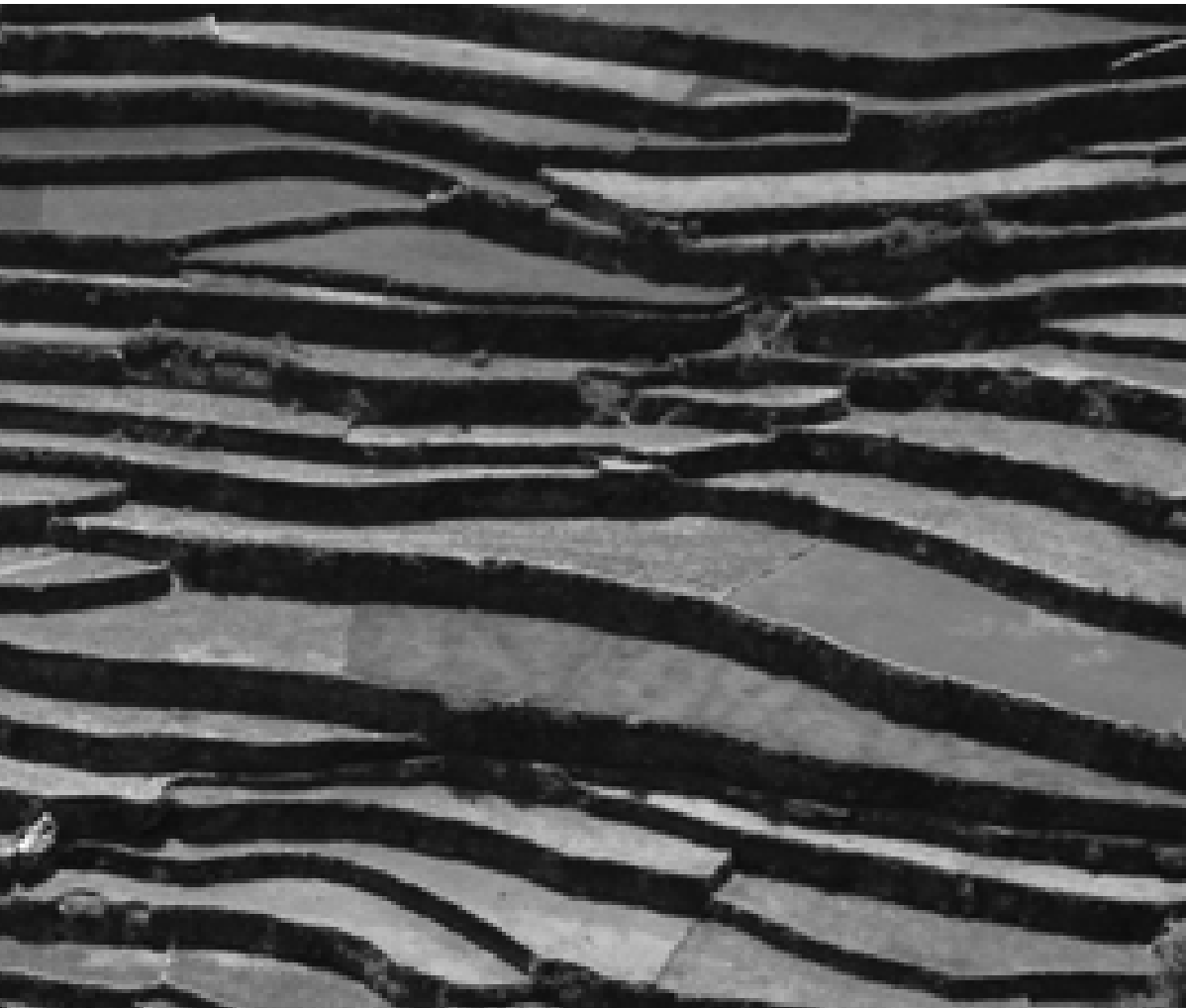
خدای من.... آرزو دارم بتوانم تمام دنیا را به پای او بیاورم در رویا می بینم که این تازه یک آغاز است و تصور می کنم که باگوان درواقع دنیا را متحول خواهد کرد فقط اگر آنان به اینجا بیایند و به صدای جادویی اش گوش بدهند و این شعف الهی را که در تمام فضای این اطراف نفوذ کرده احساس کنند هوا با مایعی غلیظ است.... مانند شعف الهی جاری است.... اینجا فقط بهشت است این مردم برکت یافته ترین مردم زمین هستند

با شگفتی به سالکانی که در اطراف باگوان بوده اند نگاه می کنم فقط آرزو می کنم که کاش چند سال زودتر اینجا رسیده بودم چه برکتی این ها دارند که در پای او می نشینند چرا من زودتر زاده نشده بودم.... من باید زودتر اینجا می بودم هر که را که می بینم دوستش دارم.... آنان را برای اینکه اینجا هستند دوست دارم و با هر فرد و هر چهره که می بینم احساس اتصال می کنم برای نخستین بار عاشق شده ام تمام شب را نمی توانم بخوابم

تنها مهمانپذیر آن نزدیک را که ساده و ارزان است یافته ام
فقط یک زیر انداز و پشه بند در راهروی باز یک مهمانپذیر
مردم زیادی در اتاق های کوچک می خوابند
مکان دیگری وجود ندارد و همه جا پر است و من پول زیاد ندارم
فقط برای اینکه حدود ده روز اینجا باشم و مشرف شوم **get sannyas**
باید کاری کنم که پول کمی که دارم اگر ممکن باشد برای یک ماه بماند
اول باید به دست باگوان مشرف شوم
چشم هایش را ببینم.... بی درنگ به او نزدیک شوم
تعظیم کنم و پایش را لمس کنم

فقط نمی توانم بخوابم... هوا سرشار از سرزندگی است
این کائناتی کاملاً تازه است و چیزهای زیادی برای جذب کردن وجود دارند

از هر طرف با چیزهای جدید بمباران می شوم
از همه جا می آید و مرا مانند مهی جادویی فرامی گیرد
نفسم بند آمده.... این مردم چگونه نفس می کشند
من فقط در یک وضعیت شوک شادمانی هستم



عاقبت به دروازه ی بی دروازه the gateless gate وارد می رسم...
و مطلقاً ساکن می شوم
این دروازه ی معبد مرشدم است
مطلقاً ساکن می شوم و عمیقاً به زمین تعظیم می کنم
اشک های شوق غیرقابل بیان دارم
سپاسگزاری از اینکه فقط اینجا هستم

با نگهبان هایی روبه رو می شوم که از من می پرسند چرا آمده ام
و چه می خواهم

احساس مضحک بودن می کنم.... چه می خواهم... چه مسخره
می خواهم مشرف شوم و تا آخر عمرم اینجا زندگی کنم

ساکت می مانم زیرا توسط همه چیز غرقه شده ام
زبانم بند می آید و به نظر می رسد تمام واژگان سخنم را ترک کرده اند
به نظر گنگ و کاملاً سفید و سنگ شده می رسم و
شکسته و بسته می رسانم که آمده ام یک سالک شوم

اسم را می پرسند

باز هم سخن گفتن را دشوار می یابم و من و من کنان می گویم راجنیش

می خندند و با کنجکاوی به من نگاه می کنند گویی که خل هستم
می گویند واقعاً اسمت راجنیش است و بارها و بارها می خندند
از من اثبات هویت می خواهند

می گویم هیچ برگه ای ندارم زیرا هیچ چیز با خودم نیاورده ام
ولی سعی می کنم توضیح دهم که اسمم راجنیش است
و پدرم این اسم را به من داده

یک ساعت مرا منتظر نگه می داند و عاقبت از اینکه می بینند در سکوت منتظرم
از من می خواهند همراه یک نگهبان به خانه ی کریشنا* krishna house بروم
و با کسی ملاقات کنم که تصمیم بگیرد آیا می توانم وارد بشوم یا نه
*یکی از ساختمان های داخل که بعنوان دفترمدیریت از آن استفاده می شود

از میان دروازه گذر می کنم.... ولی زمین ناپدید شده است
دو فوت بالای زمین شناور هستم.... فقط با بال ها سر می خورم

مردم زیادی با کنجکاوی به من نگاه می کنند... و طوری که راه می رفتم
ناگهان دریافتم که من قبلاً هرگز اینگونه راه نرفته بودم.... چیزی بر من مستولی شده و در یک
جریان تازه قرار گرفته ام که ورای کنترل من است

آن چنان مسرورم که نمی توانم فکرکنم... به آهستگی به سمت خانه ی کریشنا
می روم.... و زنی را می بینم که پارچه ای نارنجی رنگ را به سر خودش بسته
و با دیگران نشسته و مردم نزد او می روند و برمی گردند
چهره اش را از مجله ها به یاد دارم.... پس لاکشمی laxmi اوست

از من می خواهند به داخل دفترکارش بروم....

احساس می کنم می خواهم پاهایش را لمس کنم
این ها الهه های خدایی باگوان هستند... مردمان برکت یافته
او به نرمی اسمم را می پرسد و من مانند یک منگ جواب می دهم راجنیش

به من نگاهی می کند و با زن دیگری که در کنارش است مشورت می کند و باردیگر از من می خواهد اسمم را بگویم و کیستم نامم را تکرار می کنم و به او می گویم که پدرم این نام را به من داده

نام فامیلم را می پرسد.... و می گویم از زمانی که خانه ام را ترک کردم از استفاده از نام پدرم دست برداشته ام تصور نمی کردم که تمام این ها برای آنان احمقانه و جنون آمیز می نمود

من فقط خودم بودم و با معصومیت واقعیت ها را همانطور که بود پاسخ می دادم مرا بامزه یافت و از من پرسید که می خواهم اینجا چکار کنم

منتظر بودم که اجازه بدهد که حرف بزنم و گفتم که دوست دارم پاهایش را لمس کنم و از او درخواست کنم تا اجازه بدهد که من هرچه زودتر تسبیح و سانایاس خودم را از باگوان بگیرم آمده ام تا یک سالک بشوم و زندگیم را در اینجا بگذرانم به هر طریق ممکن

به نظر زنی مهربان می آمد و با گرمی خندید و گفت باگوان روز قبل وارد سکوت شده است

که من باید برای یک ماه مراقبه های دینامیک **dynamic** و کندالینی **kundalini meditations** را انجام بدهم

او در این یک ماه پیشرفت مرا خواهد دید و آنوقت مشرف خواهم شد

عرض حال دادم که من پول کافی برای یک ماه ندارم و من هرروز صادقانه مراقبه هایم را خواهم کرد و باردیگر با پول برخواهم گشت ولی لطف کند سانایاس و تسبیح مرا در چند روز به من بدهد

او گفت که در این مورد فکر خواهد کرد و مراقبه ها را شروع کنم و با آن تکان دادن سر بعنوان موافقت مرا به دروازه بردند و اجازه دادند که کارت عبور از دروازه را بخرم

وقتی در دروازه مشغول خرید کارت بودم ناگهان دریافتم که لاکشمی چه گفت که باگوان وارد سکوت شده است.. ناگهان قلبم فروریخت این یعنی چه... که من نمی توانم باگوان را ببینم

احساس کردم دارم می میرم... و از چند نفری در اطراف پرسیدم این به چه معنی است و آنان چه وقت حس می کنند که باگوان از آن بیرون بیاید آنان از پرسش های من به نظر حیرت زده شده بودند گویی که از جریاناتی که در اینجا روی می دهد هیچ نمی دانم من تازه وارد بودم و مشتاق و هیجان زده برای دیدن باگوان

فقط راحت کن..... آرام بگیر.... فقط بگذار رها شود..... او راه های خودش را دارد به زودی بیرون می آید.... چه گربه های ملوس راحت و خونسردی

بی درنگ تشویش و نگران بودن خودم را دیدم
نیاز داشتم که این زبان ویژه ی جدید lingo را یاد بگیرم.... فقط بچرخ و راحت باش
و هنر زندگی با آسایش را یاد بگیر.... با جریان جاری باش
سرعت یادگیری ام بالا بود

هر بامداد تنها سوال من این بود که آیا باگوان بیرون می آید
او دوباره کی شروع به سخنرانی می کند...

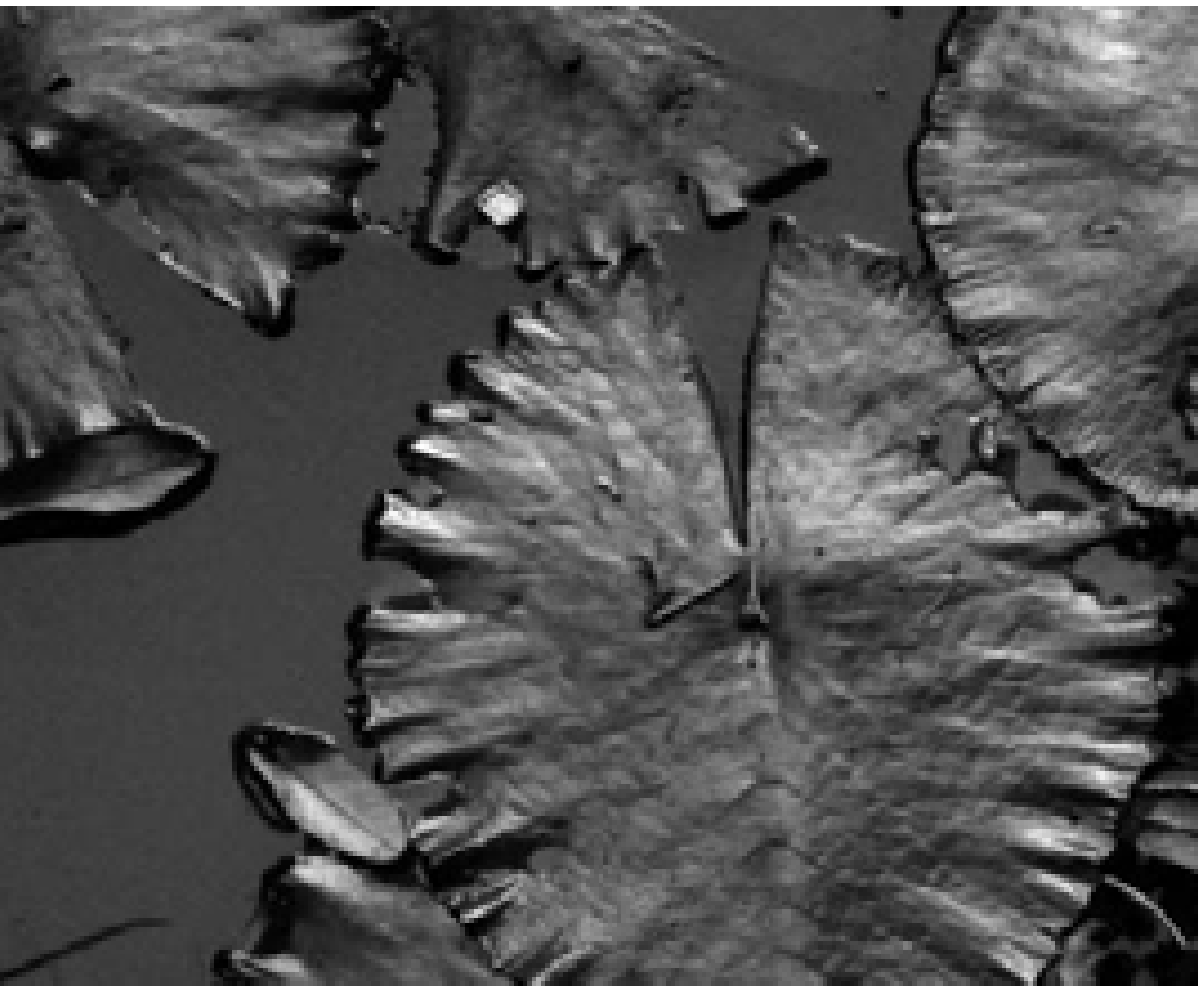
کی می توانم سانیاس و تسبیح خودم را دریافت کنم
روزی یکی دو بار سرم پر از هزاران سوزن می شد
یک درد شیرین.... وقت راه رفتن شناور بودم.... من عاشق انجام کندالینی بودم
کلکش به نوعی در تعادل سوزن های سرم کار کرد
و مرا کاملاً سرمست کرد

بزودی دیدم که مردم شروع کردند به توجه کردن به من و
به نوعی کنجکاوانه به من نگاه می کنند
بسیاری نزدیکم می آمدند و مرا در آغوش می گرفتند
بسیاری شروع کردند به زمزمه و گفتن شایعات در مورد من... تمام این برایم عجیب بود

در شعف کاملاً معصوم بودم و به هرکسی که می دیدم لبخند می زدم
عاشق همه و هر چیز شده بودم.... آن هوا هوای عشق بود
به نرمی راه می رفتم و با احساس احترام و فیض بردن از این حوزه ی بوداگون
buddhafield و باگوان را در هوا و گیاهان و درختان و خود زمین منتشر شده
احساس می کردم

این پرستشگاه او بود.... زمین قلب او بود و هوا عشق او
بیشتر و بیشتر نسبت به قدم هایم حساس شدم

دست کم دو هفته گذشته و اثری از باگوان نیست
در هوای آشرام رشد کرده ام و خود را همچون درختان
گسترده و بلند قامت احساس می کنم
ولی دلم برای دیدارش درد می کشد
هر شب گریه می کنم به این امید که شاید فردا شانس با من باشد



آن فردا هرگز نیامد

در بوداهال buddha hall مشغول رقص بودم که آنان اعلام کردند و از سالکان حاضر پرسیدند که آیا خوشحالند که باگوان تصمیم گرفته به آمریکا برود فریاد شوق آنان بسیار بلند بود و این یک راز بود

و آنان روز بعد بطور رسمی تایید کردند که باگوان باردیگر بیرون نخواهد آمد و به آمریکا حرکت خواهد کرد

تاریکی برای من.... اشکم درآمده بود
دیگر از باگوان در این واحه ی پونا خبری نخواهد بود
جایی که همه چیز بسیار سرزنده بود و به اوج ها رشد می کرد

برگشت ناگهانی..... شروعی تازه برای تمام سالکان
همه برای فروش لوازم خودشان می دویدند تا به آمریکا بروند
من باردیگر در حالت ضربه خوردن بودم..... قلبم فریاد می زد
من باید کارهای مالی ام را سامان بدهم
گذرنامه بگیرمویزای آمریکا بگیرم

ابداً هیچ چیز نداشتم.... باید به نوعی به باگوان در آمریکا ملحق می شدم
کاری خواهم کرد که انجام شود هرچه که برایش لازم باشد

پولی برایم باقی نمانده بود پس یک قطار درجه سه به دهلی گرفتم
با یک دنیای تازه از مشکلات که باید با آن ها روبه رو شوم
شغلی پیدا کنم و برای رفتن به آمریکا پول در بیاورم
ترتیب پاسپورت را بدهم و آن ویزای ناممکن آمریکا را
برگشت به دهلی..... تنها چیزهایی که دلم برایشان تنگ شده بود گیاهانم بودند





اولین کاری که کردم این بود که به یک نجاری بروم
 یک جای عکسی دقیقاً شبیه تسبیح پونا درست کنم..... دانه های تسبیح بگیرم
 یک عکس سیاه و سفید از باغوان ببرم
 در زیر درختی در باغ لودی* مشرف شوم
 یک پارک بسیار بزرگ، قدیمی و مشهور در دهلی
 عکسی از پای باغوان می خرم..... تسبیح را هرشب در آن قرار می دهم
 آن پا و تسبیح را نزدیک بالشم نگه می دارم
 در زیر پاهایش در آرامش می خوابم
 هر بامداد برمی خیزم تا آن تسبیح را به نرمی روی سینه ام قرار دهم
 درست همانطور که مشرف می کرد و سه بار تعظیم می کنم

به بودا پناه می برم
 به جمع پناه می برم
 به قانون پناه می برم

این یادآوری من از او در صبحگاه و شامگاه بود

برای دیدار عمه ام برگشتم..... او از اینکه یخچال را فروخته بودم عصبانی بود
 زیرا که تابستان نزدیک می شد و اتاق شخصی من در پشت بام
 از گرما زبانه می کشید و غذای روزانه که او می رساند خراب می شد

برای اولین بار در عمرم عذرخواهی کردم و روی شانه هایش گریستم
 که من بدجور نیاز به کمک دارم و می خواهم برای رفتن به آمریکا پول به دست بیاورم

او از این اشتیاق من برای به دست آوردن پول متعجب شده بود و خوشحال بود که من ارزش پول را درک کرده ام و اینک به دست آوردن شغل و کارکردن را ارج می نهم

او بی درنگ به عمو جوگیندر joginder که برای دفتر دهلی خودش نیاز به یک مدیر قابل اعتماد و درستکار داشت تلفن زد

قرار یک حقوق جزیی 1600 روپیه ای گذاشته شد بعلاوه ی هزینه ها و یک قول ارتقاء اگر که لیاقت خودم را اثبات کنم

شروع کردم با جدیت و علاقه ی شدید به کارکردن نسبت به مقدار پولی که درخواهم آورد معصوم بودم حتی مقداری که برای دریافت یک پاسپورت لازم بود پیچیدگی های گرفتن ویزای آمریکا برای هندی ها پولی که باید برای بلیط هواپیما و رفتن به اورگان ذخیره کنم برای بودن با باگوان حاضر بودم هرکاری انجام دهم

اینک در کنترل خانواده ام و قدرتشان بودم نیاز داشتم تا این زبان را یاد بگیرم من پول نمی خواستم به پول نیاز داشتم

به مرکز راج یوگا رفتم و کتاب های باگوان را سه تا سه تا قرض می گرفتم روزها در اداره کار می کردم...شب ها باگوان را می خواندم در این ده ماه باید دست کم دویست کتاب از باگوان خوانده باشم زیرا که می گویند من تمام کتاب های کتابخانه شان را خوانده ام

هرگز برای یادگرفتن چیزی و برای مطالعه نخوانده ام خواندن او شعر خالص بود.... فقط شغف محض

می توانستم نفس او را در کلامش احساس کنم و آن سکوت بین کلام ها را گویی که در خود زندگی واقعی بود.... من فقط در تمام آنچه او گفته بود غرقه بودم و در سکوت های بی کلامش که آن پیام واقعی را منتقل می ساخت

از چیزهایی که می خواندم هیچ به یاد نمی آوردم فقط آن زنگ سکوت که مرا احاطه کرده بود فقط آن آهنگ و جریان پیوسته....صدای زنگ حقیقت

بدنم فقط با دیدن عکس هایش تغذیه می شد... حرکاتش شروع می کردم به نزدیک شدن بیشتر به او در حین فاصله ی محض چون به پونا رفته بودم و نتوانسته بودم او را در زندگی واقعی ببینم شعله ام گرسنه شد و به جست و جوی او می رفت

شروع کردم به تحسین کردن تمام داستان های بزرگ عاشقانه که خوانده بودم همیشه فکر می کردم آن ها زیادی شیرین و احمقانه هستند

اینک برای نخستین بار می دانستم که واقعاً چه حسی داشت
عاشق مرشدی بودن
سوختن و مصرف شدن در شعله اش
مانند پروانه ای جویای نور

شغلم در شرکت اهمیت داشت و من لیاقت خودم را اثبات کرده بودم
رتبه ی عالی در فروش به دست آوردم و مهارت های سازماندهی خوبی داشتم
آن اداره ی کوچک بزودی فروشی هشت برابر داشت
عمویم از پیشرفت من خوشحال بود
و بیشتر به سبب اینکه اشتیاق تمام مرا می دید و کنترلی که اینک روی من داشت...
حقوقم را به 3500 روپیه افزایش داد
و اجازه ی دسترسی به همه ی چیزهای شرکت را به من داد

در این ماه ها پدر بزرگم هم به نوعی خوشحال بود
و شروع کرد توسط راه های دیگر برای من پول فرستادن
که من شروع کردم به جمع کردن آن ها

از عمویم درخواست لطف بزرگی کردم
به اسناد و مدارکی نیاز داشتم
برای یک شغل با درآمد بالا از یک شرکت معتبر و شناخته شده...
آدرس مسکونی گواهی شده.... چند سند شرکتی که بتوانم گذرنامه تهیه کنم

شش ماه طول کشید تا گذرنامه گرفتم
حالا قسمت مشکل کار رسیده بود.... ویزای آمریکا
مامور شرکت مسافری به من گفت که غیرممکن است
یک هندی بدون تاریخچه ی سفر... یک گذرنامه ی خالی
فقط نوزده سال سن.... ویزا ناممکن است

اینجا بود که جمله ای را برای زندگیم ساختم
که واژه ی ناممکن در فرهنگنامه ی من نیست
تمام آنان که مرا می شناسند همین را در مورد من گویند
که واژه ی غیرممکن برای راجنیش وجود ندارد

با اجازه ی مخصوص عمویم برای تقاضای ویزای آمریکا تا حد ممکن اسناد و مدارک زیادی
تهیه کردم

شهرت مادرم و جایگاه تجاری پدرم
حقوق ماهانه ام اکنون 16000 روپیه را نشان می داد
در شرکت خانوادگی یک شریک شده بودم... بر حوزه های کاری افزوده شد
اطلاعات شخصی ام بطور زیادی بزرگ نمایی شده بود
یک بلیط درجه یک برای آمریکا آماده شد
با توقف در تایلند برای تعطیلات

بهترین کت و شلوار و کراوات را پوشیدم و یک کیف دستی گرانقیمت حمل می کردم
و در برابر بخش ویزای آمریکا ظاهر شدم
من به آمریکا می رفتم برای اینکه مادر و پدرم قول یک تعطیلات را به من داده بودند
آنان ثروتمند و مشهور بودند
و گفتم که دوست دارم بارها به خارج سفر کنم

وقتی از من پرسیده شد که آیا در آمریکا کار خواهم کرد
متقابلاً جواب دادم و پرسیدم آیا به نظر آنان من یک مستخدم به نظر می آیم
همین کافی بود.... زن مصاحبه کننده شرمگین شد
به روش آمریکایی..... کتاب را از روی جلدش قضاوت کن

در ژانویه 1982 نخستین ویزای کثیر الورد خود به آمریکا را گرفتم.....
ده ماه طول کشید تا تمام این ترتیب داده شود

جشن و شادی... بلیط برنده شده بود
ویزای آمریکایم.... 800 دلار....

باگوان من دارم می آیم

مامور امور مسافرتی ام که با من شرط بسته بود گفت که
واژه ی غیرممکن در قاموس راجنیش وجود ندارد

بیست ساله... نخستین سفرم به دنیای بیرون
وارد بانکوک شدم
البته نخستین دیدار از زندگی شبانه در پت پونگ pat pong
هرگز چنین مردمی را که با فراوانی در حال نوشیدن و رقصیدن در تمام طول شب باشند ندیده
بودم

آنچه را که دیدم دوست داشتم ولی احساس خجالت کردم و کاملاً در مکانی دور افتاده
یک ماهی بیرون از آب
و چون غیر از آن 800 دلار پول دیگری نداشتم
به مهمانسرا برگشتم

سه شب در بانکوک
به سمت توکیو برای یک اقامت یک شبه
31 دسامبر بود..... عصر سال نو
بیرون رفتن بسیار پرهزینه بود
شرکت هواپیمایی ما را در هتلی زیبا در ناریتا narita قرار می دهد
درمیخانه ی پشت بام برای همگی سفارش شامپاین داده می شود
می توانستم احساس کنم که فقط به چنین موقعیت هایی تعلق ندارم
شامم را خوردم و به خواب رفتم
پرواز بامدادی به لس آنجلس
پرواز بر فراز خط زمان

باز هم جشن سال نو..... آیا این یک خوش اقبالی بود
دوبار جشن گرفتن سال نو
نخستین فرود به خاک آمریکا..... متعجب بودم که احساس عادی بودن می کنم
واز اینکه در بیست سالگی وارد ایالات متحده آمریکا شده ام هیجان واقعی ندارم
از فاصله های پهناور در لس آنجلس احساس گمشدگی و سردرگمی تمام داشتم
فقط اتوموبیل ها و اتوموبیل ها و آزادراه ها و آزادراه ها
مردم در واقع چگونه و در کجا باهم دیدار می کنند
این برایم کشوری غریبه بود

از هر آنچه که می دیدم احساس تیره بختی واقعی و نارضایتی داشتم
می باید دوستم را در سان دیگو می دیدم
که در آمریکا به من کمک کند و ترتیب رفتنم را به اورگان oregon بدهد

بزودی دریافتم که دوستم بجای اینکه به من کمک کند به اورگان برسم
نیازمند کسی بود که هزینه های آپارتمانش را با او قسمت کند
زیرا که این شروع کرد به مصرف کردن تمام پولی که داشتم

به اورگان تلفن زدم و آنان بی درنگ شروع کردن به پرسیدن اینکه چه ویزایی دارم و بعنوان
یک هندی چه مدت مجاز هستم بمانم
چقدر پول همراه دارم
و برای اقامت در آن جمع 50 هزار دلار لازم است

فقط نمی توانستم درک کنم این مردم در مورد چی صحبت می کنند
آنان با فاصله و سرد به نظر می آمدند..... می دانستم که سفرم به اورگان اتفاق نخواهد افتاد
نسبت به آن جمع احساس جدایی کردم

شروع کردم به درک این نکته که ناتوان و نادان هستم
برای واقعیت های پول و این دنیا آماده نشده ام
پیشاپیش از فرهنگ و محیط آمریکا در رنج بودم
غذای واقعی برای گیاهخواران نیست

به پوسته ی خودم بازگشتم و می خواستم هرچه زودتر برگردم
دوماه در سان دیگو مشغول یادگرفتن هزینه های خوراک، زندگی و سفر بودم
اورگان دور از دسترسی من بود

نمی خواستم از مهلت ویزایم بیشتر بمانم
و امکان بازگشت دوباره به آمریکا را از دست بدهم
به هندوستان بازگشتم و نقشه ام این بود که به درستی آماده شوم و دوباره بازگردم

این یک سال طول کشید
این بار با اقوام صحبت کرده بودم و برایم ترتیبی داده بودند که
مستقیم به منزل خاله ام اوشا در نزدیکی شیکاگو بروم
او قول داده بود که از من مراقبت کند و ترتیب اقامت و کار
در دو متل motel خودشان را در واکگان waukegan در ایلینویز illinois بدهد
اینگونه می توانستم از نظر مالی قادر باشم تا دست کم برای جشن ها به اورگان بروم
زیرا که از عهده ی اقامت در آن جمع بر نمی آمدم

نهم ژانویه 1983 در نیویورک فرود آمدم
خاله اوشا مهربان بود و درک کرد که تنها دلیلی که من شب و روز در متل او کار می کنم این
است که می خواهم پول جمع کنم تا هر سه ماه به اورگان بروم

بدتر از همه اینکه این مثل فقط توسط دریانوردها اشغال می شد که در آن نزدیکی پایگاهی داشتند... همیشه پرسروصدا و مست و شلخته بودند تمام اتاق ها همیشه برهم ریخته بود

فقط در آنجا می دویدم و اتاق ها را نظافت می کردم و آن ها را آماده می کردم تا یک ملوان مست دیگر بیاید و بار دیگر اتاق را آشغالدانی کند

گاهی در سرمای منهای سی درجه و در بوران ساعت دو صبح اتاق ها را تمیز می کردم هرگز شکایتی نکردم و راضی بودم به اینکه به من اجازه بدهند تا در جشن های عمومی برای ده روز به اورگان بروم

در نخستین فرصتی که پیدا کردم تلفن زدم و ترتیبی دادم تا برای جشن ماه جولای به آنجا بروم که عمویم فیوزش پرید و از من می پرسید پس در طول تعطیلات چه کسی از مثل مراقبت کند

آن پولی که قولش را داده بودند و برای فقط 300 دلار در ماه اندوخته بودم هرگز به دستم نرسید... او گفت که اگر حقوقم را به من بدهد من به اورگان می روم و پول را با آن باگوان مرشد سکس*sex guru bhagwan تلف می کنم

*یکی از لقب های اشو که مخالفینش برای طرد و مسخره کردن او به کار می بردند

تمام این ماجرا برای من خیلی زیاد بود.... فقط وسایلم را جمع کردم و به سمت شیکاگو راه افتادم که به نیویورک نزد عموی دیگرم بروم عمه ام پشت سرم دوید و 800 دلار بابت چهار ماه کاری که آنجا کار کرده بودم به من داد.... از رفتار عمویم معذرت خواهی می کرد.... او هرگز به هیچ کس احترام نمی گذاشت و همیشه کار زیاد می خواست و پول کم می داد و بهترین ها را اخراج می کرد

اورگان دست نمی داد

بار دیگر در اتوبوس گری هاوند greyhound در جاده.... به نیویورک رسیدم به آپارتمان مجلل منهن manhattan عموی دیگر ویجی vijay و خاله کی کی kiki که فوق العاده مهربان و با عشق بودند و درواقع نشستند و تمام داستان مرا شنیدند ولی توصیه کردند که من کار کنم...قبل از اینکه آروزم را برای سالک شدن به انجام برسانم رشد کنم

عمویم معاون گروه اوبروی* oberoi group در نیویورک بود و چون نمی خواست من بطور غیرقانونی در آمریکا بمانم برایم ترتیبی می داد تا به هندوستان بروم و در دهلی برای آنان کار کنم به آنان گفتم که احساس می کنم باید به لندن نزد عمویی که ثروتمند و مشهور است بروم شاید او شغلی به من بدهد با عشق بلیط هواپیما به لندن را برایم خریدند

درواقع این نخستین بار بود که در زندگی چیزی را از کسی دریافت می کردم قول دادم پولش را به آنان برمی گردانم... که در نهایت چند سال بعد پرداخت کردم



لندن می 1983
عموی میلیاردم سواراج پال lord swraj paul می گوید که سرش شلوغ است و سه هفته بعد زنگ بزنم و از منشی اش وقتی بگیرم

به دوستی زنگ می زنم که در کار تجارت پوشاک در لندن است از کمک کردن به من بسیار خوشحال شد زیرا که خودش نیاز به کمک داشت تازگی از همسرش جدا شده بود... همیشه در سفر بود و خانه اش به هم ریخته بود تجارت تک نفره ی پوشاکش با لباس های زیاد در انبار برای فروش در حال ورشکستگی بود

در نقشه اش من بسیار خوب جا افتادم و برای من نیز عالی بود خانه اش را تمیز و مرتب کردم.... دفتر کار آشفته اش را مرتب کردم شروع کردم به فروختن انبوهی از لباس ها در انبار ظرف چند هفته روشن شده بود که مهارت های فروش را دارم و می توانم یک شرکت را به تنهایی اداره کنم

دوستم بسیار خوشحال بود و ما یک ترتیب کاری عالی داشتیم
او با دیدن نتیجه ها سخاوتمند بود
در واقع ماهانه 1000 پاند به دست می آوردم
و از لندن و محله ی پوشاک آن خوشم آمده بود
عاقبت نوری در انتهای این تونل تاریک مالی
دوران خوش شانسی من دیری نپایید زیرا که دوستم مجبور بود
تجارت دفتر لندن را تعطیل کند
و مدیریت شرکت تولیدی و امور صادرات از هندوستان را انجام دهد
اینک یک سال است در لندن هستم

چیزهای زیادی یادگرفته ام و تجربه های باارزشی کسب کرده ام
پس یک شرکت ؟ shelf company ایجاد می کنم
شروع می کنم به طراحی کردن برای برچسب خودم و واردات به لندن

چون نمی توانستم بطور قانونی در انگلستان درآمد کسب کنم
با یکی از پسرخاله هایم
یک شرکت ؟ front company درست کردم
شرکت من لباس های شب زنانه را می فروخت
که توسط من طراحی شده بودن با برچسب رنه rene... ساخت هندوستان

و بزودی در ویتزین های کریسمس فروشگاه های هاروی نیکولز harvey nichols
بودم که در سلفریج selfridges، دیکنز و جونز dickens and jones
طرح ها را می فروختند

در هر یک از فروشگاه های درجه یک در خیابان باند نایتزبریج bond street
oxford knightsbridge و خیابان آکسفورد
در لندن لباس های شب پولک دوزی شده مد درجه یک شده بودند

طرح هایم بیدادگرانه و امروزی بود
شهرت یک طراح را داشتم که طرح های مرغوب با قیمت پایین می زند
پس از کسر هزینه های ثبت شرکت و حدود دوجین بلیط رفت و برگشت به هندوستان
25 هزار پاند سود کرده بودم... نزدیک به 35 هزار دلار
رویای اورگان به نظر واقعی می رسید
با 50 هزار دلار می توانستم در آنجا مقیم شوم

تقریباً دو سال بود که در لندن بودم و زندگی زیبا بود
هرروز صبح برپاهایش چشم می گشودم و تسبیح را برگردن می آویختم
و تعظیم می کردم پناه بر بودا می برم

توسط یک مارک بین المللی به میلان ایتالیا دعوت شده بودم که در توسعه طراحی و ترتیب دادن پوشاک از هند به آنان کمک کنم این آخرین سفرم برای پول خواهد بود بعد از آن به هندوستان خواهم رفت و سپس به اورگان

این را به پسرخاله ام که شرکت؟ مرا در دست داشت گفتم همه چیز از قراردادهایم با فروشگاه های بزرگ با برچسب رنه گرفته تا اسناد وارداتی... حساب های بانکی ام... همه به نام او بود

ساده زندگی می کردم و فقط برای خوراک و قطار زیرزمینی لندن ماهانه پول می گرفتم و خرج واقعی دیگری نداشتم

در خانه ی همین پسرخاله زندگی می کردم و هزینه ی اقامت هم پرداخت می کردم

در بازگشت از سفر موفقیت آمیزم با سفارشات که از میلان گرفته بودم در گمرک جلویم را گرفتند و برای مصاحبه بردند به من گفتند که اطلاعاتی دارند که من در انگلستان درآمد دارم و برخلاف موقعیت روادید توریستی ام به تجارت مشغول هستم و اجازه ورود دوباره به کشور را ندارم

خشکم زده بود و دریافتم که شاید پسرخاله ام گزارش مرا داده و سعی کرده تا پولم را بدزدد او یک شغل دولتی کسالت بار در رابطه با تامین اجتماعی داشت و با دیدن سودهای شرکت من همیشه به آن علاقه داشت

شفاف شدم و گفتم که شرکت من فقط یک شرکت هندی است که به انگلستان پوشاک صادر می کند و پسرخاله ام پوشاک را نسیه می گیرد و قصد پرداختن به شرکت هندی مرا ندارد و من آمده ام تا طلب های خودم را از او وصول کنم

مامور گمرک داستان مرا پذیرفت و در عوض روادید معمول سه ماهه یک ویزای ورود دو هفته ای به من دادند

از فرودگاه به پسرخاله ام تلفن زدم و او از اینکه من واقعاً در لندن بودم متعجب شده بود دریافتم که او سعی می کرده تا سر من کلاه بگذارد

او هرگز به فرودگاه نیامد و وانمود کرد که مادرش در بیمارستان است و اینکه خانه اش قفل است و مرا دو سه روز بعد خواهد دید

وقتی به خانه رفتم او به پلیس محلی شکایت کرده بود که من یک بیگانه هستم و سعی کرده ام با زور وارد خانه اش بشوم

به هندوستان زنگ زدم و فهمیدم که او در آن یک هفته که من در میلان بودم به هندوستان رفته بوده

و تماس هایی را گرفته تا تجارت مارک رنه ی مرا با سایر تامین کنندگان ادامه بدهد



باردیگر بازگشت به خیابان
تمام اندوخته ی 35 هزار دلاریم را به یک دزد رذل باختم
کاری نمی توانستم بکنم زیرا تمام شرکت به نام او بود

به هندوستان بازگشتم و دوستانم شوکه شده بودند زیرا می دانستند
که چقدر سخت کار کرده بودم
برای رویای سالک شدنم کار می کردم

تولیدکنندگانی که داشتم و به آنان کار سفارش می دادم می خواستند به نوعی
از من حمایت مالی کنند.... طرح هایم فروش های داغ داشتند

تا این زمان ارتباط های موفق تجاری در لندن پاریس ایتالیا و یونان داشتم
و همچنین در میلان و نیویورک

باید اعتمادشان را به خودم دوباره می ساختم
طرح های آزاد می زدم و حق طرح خودم را می گرفتم
صادرکننده ی عمده ی پوشاک من ظرف چند ماه تصمیم گرفت
یک اعتبار 20 هزار دلاری برای پوشاک به من بدهد

نمی توانستم به لندن بروم، اداره مهاجرت انگلیس اینک گوش به زنگ بود
تقاضا برای لباس های مخصوص شب من اینک توسط پسرخاله ام جایگزین شده بود

او کار دولتی اش را ترک کرده بود و شرکت مرا اداره می کرد
پس نقشه ریختم تا وارد بازارهای بزرگ نیویورک و لس آنجلس بشوم که مرا به اورگان نزدیک
تر می ساخت

وقتی در هندوستان بودم یادداشت های یک مرد دیوانه **notes of a madman**
را خواندم که محبوب ترین کتاب باگوان برایم شد
این کتاب گوی سبقت از تمام کتاب های باگوان برده بود زیرا
باگوان فقط با خودش سخن می گوید
بدون مخاطب.... بیان خالصی از وجود خودش و تجربه کردن سرور
این کتاب را دست کم ده بار خوانده ام
هر بار پنجاه جلد از آن را یکجا می خریدم
و به دوستانم بعنوان تنها هدیه ام پیشکش می کردم

در همین زمان کتاب هایی را که دوست داشته ام* **books i have loved** را می خوانم
پس فهرست کاملی از تمام کتاب ها تهیه می کنم
و به کتابفروشی پیکادلی **piccadilly book store** در دهلی می روم
این پیرمرد یکی از نزدیک ترین دوستانم می شود
او عاشق جمع آوری بزرگترین کتاب ها در فروشگاه کوچک خودش در میدان کانات است
و غروری بزرگ دارد که کتابفروشی اش تقریباً با تمام عنوان ها پر است

- عنوان کتابی از اشو که در آن به معرفی کتاب های محبوب خودش می پردازد ... جهت اطلاع عزیزان ایرانی
کتاب "خدا سخن می گوید **god speaks**" از آواتار مهربابا **avatar**

meher baba نیز جزو همین کتاب ها بوده است

او برای تمام کتاب های فهرستم معامله ای خوب برایم ترتیب می دهد
تقریباً نود عنوان را آماده می کند و من یک سفر خواندن دیگر را شروع می کنم
کتاب میرداد **the book of mirdad** ، تائوته چینگ **tao te ching** ،
جی کریشنامورتی **j krishnamurti** ، راما ماهارشی **raman maharishi** ، راماکریشنا
ramakrishna ، گرجیف **gurdjieff** ،
ریچاردباخ **richard bach** ، هرمن هسه **herman hesse** ،
لئو تولستوی **leo tolstoy** ، پال رپز **paul reps**

باردیگر در 25 اکتبر 1985 وارد آمریکا می شوم

محموله ی 20 هزار دلاری پوشاک وارد گمرگ آمریکا شده است

روش های واردات را با یکی از دوستانم بررسی می کنم در حالی که نمونه های
آخرین طرح ها را برای پیش فروش حمل می کنم
با دانش و اعتباری که در صنعت پوشاک دارم ظرف دو یا سه ماه اجناس را
خواهم فروخت و پولش را دریافت می کنم
هر تکه پوشاک با بیش از صد در صد سود فروخته می شد
اینک کار ساده شده بود..... فقط فشار برای فروش و قدری کار سخت





آن بامداد روز 29 اکتبر 1985 را به یاد دارم
حدود ساعت 9 و نیم صبح به من تلفن می شود
در خانه ی اقوام در پاسادینا ی لس آنجلس pasadena los angeles خوابیده بودم
بیدار می شوم..... تلویزیون را روشن می کنم... اخبار را تماشا می کنم

باگوان دستگیر شده است

آن جمع از میان رفته است

با نابوری تلویزیون اتاق نشیمن را روشن می کنم
در اخبار باگوان است که با لبخند از هواپیما پیاده می شود با دستبندهایی که به دست دارد
ماموران اف بی آی با اسلحه اطراف او را گرفته اند

چه جهنمی.... در کابوس هستم

چراغ رو میزی را برمی دارم و با آن تلویزیون را در هم می شکنم
بسیار غضبناک هستم و می توانستم در آن لحظه هرکسی را بکشم

چگونه می توانند با باگوان چنین کنند
دستبند ها و زنجیرهایی بر بدنش

مطلقاً و حشتناک است
و کاملاً غیر قابل قبول
که یک وجود شکننده ی الهی را به زنجیر بکشند
آیا اینان می دانند که چه می کنند
آیا نمی توانند حضور الهی او را ببینند
زنجیرهایی بر دست های ظریف و با وقارش

سلاح ها او را احاطه کرده است
باگوان لبخند می زند
درخشان و باوقار
چهره اش کاملاً آرام و درخشان است
در چشمانش چشمکی هست

نخستین چیز در آن بامداد
هنوز آن تصاویر را به یاد دارم
دنیا دیوانه شده است
زندگیم به پایان رسیده است
اینک جایی برای رفتن نیست
اورگان ی وجود ندارد
دنبال باگوان رفتن دیگر وجود ندارد
نیازی به پول ساختن وجود ندارد
دیواری در پیش چشمانم
و نقش آن فیلم
در زنجیر و در دستبند

اژدهایی با نفس های آتشین هستم
غضبناکم
برای هوادادن به این خشم
ذهن منجمد شده است
چه خواهم کرد

در خشم مطلق و منفجر شونده
برای نخستین بار چشمانم را می بندم
و صدایی ساکت را می شنوم
اشراق تو تنها چیزی است که می توانی به من بدهی
خشمتم می تواند بطور مثبت مورد استفاده قرار بگیرد

آن شمع را از هردو سو بیفروز
تمامیت داشته باش به درون برو
اشراق تو تنها محافظ من است

آن پیام را بلند و روشن از باگوان دریافت کردم
به درون برو..... فقط به دورن برو

به آن جمع تلفن می زنم
هیچکس واقعاً پاسخ تلفن را نمی دهد
می گویند که نمی دانند چه خواهد شد
به نظر آخر کار آن جمع است
می خواستم آمریکا را ترک کنم و به هندوستان بازگردم

از آمریکا و کاری که با او کردند خوشم نمی آید
کاری که با آن جمع کردند
با سانیاسین های من که آنان را دوست داشتم و می ستودم
آن همه خون و عرق و اشک که برای ساختن آنجا صرف کرده بودند
بزرگترین واحه ی روی زمین برای یک بودای زنده
آنان آینده ی میلیون ها سالک را نابود کرده بودند

با شتاب نزد واردکنندگانم می روم.... سعی می کنم یک معامله ی یکجا برای فروش تمام پوشاک
بصورت نقدی و با قیمت تمام شده توسط یک واسطه انجام دهم و حسابم را
تسویه می کنم و طلب های شرکت هندی را می پردازم و آمریکا را ترک می کنم
بیست و پنج روز طول می کشد تا تمام بدهی ها تسویه شوند و 2000 دلار
برایم باقی می ماند





با قلبی سنگین به هند بازگشتم
متمرکز روی کاری که در پیش داشتم
پر از آتش... سرشار از عصیان و مصمم برای اینکه انتقام درونی ام را بگیرم
خشم خودم را هدایت کنم... در درون بسوزم... کاملاً تحلیل بروم
می توانستم این کار را بکنم... اشراق راه من بود
فقط یک تلاش تمام و صادقانه
می دانستم چگونگی آن را می دانستم... اینک زمانش فرارسیده بود... فقط بمیر

نمی دانم شیرجه ی دورنی ام را چگونه آغاز کنم
فکر می کنم در کوه های هیمالیا خواهم بود
شاید در یک استراحتگاه در پوکرا در نپال pokra nepal

نزد دوستم هاریش بودراج در شرکت مسافرتی تریپزاوت tripsout می روم
و شروع می کنم به حرف زدن در مورد اینکه چه بر سر باگوان و آن جمع آمد
و اینکه مراقبه های عمیق را شروع خواهم کرد
و به دنبال مکان مناسبی در کوهستان می گردم
و اینکه برایم بلیطی برای کاتماندو kathmandu بگیرد

با شگفتی به من پیشنهاد کرد که به آشرام پونا بروم... تعجب کرده بودم زیرا شنیده بودم که پس
از رفتن باگوان به آمریکا آن آشرام تعطیل شده بود

او به آخرین شماره مجله ی راجنیش تایمز rajneesh times که در کنارش بود
اشاره کرد و آن را به من داد

و گفت که دوستش سردار گورودایال سینگ sardar gurudayal singh
همیشه یک نسخه برایش می فرستد

آشرام پونا باز بود و بیست نفر از سالکان در آن زندگی می کردند... عالیست
دقیقاً همان چیزی که دنبالش بودم... مکانی آرام که تمام مراقبه ها در آن رخ می دهد
هاریش harish لطفاً یک بلیط یک سره برای پونا

مانند کسی بودم که در بستر مرگ قرار دارد
مطلقاً ثابت قدم که در یک ماموریت هستم
می خواستم تمامیت داشته باشم و تمرکز.... دوستی های بیهوده نمی خواستم....
با کسی حرف نمی زدم
فقط برای مراقبه کردن آنجا باشم و مطلقاً نه هیچ چیز دیگر.... تمام

تمام دارایی هایم را پشت سر می گذارم... فقط یک ردای نارنجی رنگ که کاملاً ساده دوخته شده
بدون دگمه... صاف و ساده
یک جفت نعلین باتاو عکس باگوان در روزنامه که به زنجیر کشیده شده و با دستبند
تسبیح دست ساز خودم.... پاهای او
*فروشگاه های زنجیره ای کفش باتا که چیزی مانند "کفش ملی" خودمان است!

خواهان هیچگونه اختلال نیستم
ساده باشم و ساده زندگی کنم و متمرکز باشم.... به تاخیر انداختن دیگر وجود ندارد
من باید به اشراق برسیم.... برس یا بمیر

باردیگر در پونا به دروازه ی بی دروازه ی آشرام می رسم
و مطلقاً ساکن می شوم
هرگاه وارد این دروازه ی زیبای چوبی می شوم هوای اطرافم تغییر می کند

هوا فرح بخش است.... به دنیایی دیگر منتقل شده ام
مدرسه ی عرفانی باگوان..... حوزه ی بودایی برکت یافته اش
دروازه ی بی دروازه **the gateless gate***
* در بزرگ ورودی آن آشرام سابق و همچنین نام یکی از کتاب های اشو

باردیگر از من می پرسند که کیستم و چرا آمده ام
این روشی که همیشه با مردم حال و احوال می کنند عجیب است.... همیشه مشکوک هستند
مرا به دیدار سوامی سواباو که خشک و سختگیر است می فرستند
او بی درنگ شروع می کند به درس دادن که من باید یاد بگیرم تا زندگی ام را متعادل سازم
....زوربا و بودا.... می پرسد چقدر پول با خود دارم که خودم را تامین کنم.... و اینکه این مکان
فقط برای کسانی است که کار می کنند و اینکه کار عبادت است و این تنها راهی است که می
توانم آنجا بمانم
وگرنه به من اجازه نمی دهند

می گویم که بیش از دویست کتاب باگوان را خوانده ام
اشاره می کنم که می خواهم فقط روی مراقبه تمرکز کنم و در سکوت بنشینم
و مایل به کار کردن نیستم... و مراقبه تنها کار من است
او از من خشمگین بود و احساس کرد که من از خواسته های باگوان که کار عبادت است درکی
ندارم... که مراقبه ی بدون کارکردن تنبلی است

او در رویکرد خودش ثابت و خیره سر بود که من نباید وارد بشوم
برایش روشن کردم که من از نظر مالی قادر هستم تا زندگیم را بچرخانم
و مایل نیستم مانند دیگران درخواست اقامت در آنجا را داشته باشم
و به سادگی ورودی یک ماه خودم را می خرم و برای خوراکم هزینه می پردازم
برای مراقبه کردن وارد می شود و شب ها آنجا را ترک می کنم....
خارج از آشرام زندگی خواهم کرد

این او را خشمگین می کند زیرا که احساس می کند که مانند سایر هندی های ناتوان که وابسته به
حمایت آشرام هستند نمی تواند مرا تحت سلطه و کنترل درآورد
به او در مورد آمدنم به پونا در سال 1981 می گویم که در آن زمان نتوانستم تسبیح خودم را از
باگوان بگیرم و نه اینکه توانستم بطور رسمی مشرف شوم

غمگینم و با دست هایی که روی به هم گذاشته ام
از او می خواهم که لطف کند و مرا مشرف کند
او نرم شد و لبخند زد.... خوشحال است که من عاقبت خم شده ام

در تمام تجربه هایم با او همیشه سختگیر بوده است
ولی در واقع من عاشق او بودم زیرا می توانستم به روشنی ببینم که او
در عشقش نسبت به باگوان صادق و اصیل بود و در واقع تنها توجه اش
به این بود که سالکان اگر وارد آشرام می شوند مراقبه کنند و فقط ول گردی نکنند
و قدرت مرجعیت او را جدی بگیرند

چند روز بعد موضوع اسم من پیش آمد
سوامی سواباو تا این زمان دیده بود که من واقعاً معصوم نرم و ساده بودم
و اسم راجنیش به من می آمد و تصمیم گرفت مرا با تسبیح و نام
سوامی راجنیش بارتی swami rajnish bharti مشرف کرد

و مردم به زودی مرا راجنیش صدا می زدند
می توانستم هنوز هوا را سرشار از باگوان احساس کنم
آشرام از حضور او مرتعش بود و برای من اینجا دوباره بهشت بود
می توانستم بدون هیچ مانع آنجا باشم و مجاز باشم به همه جا بروم
در پشت بیسه ی بودا buddha grove راه بروم
که باگوان در آنجا زندگی کرده بود

دروازه ی مقدس لائوتزو* lao tzu gate همیشه عمیقاً در قلبم نقش بسته است
هرگاه به این دروازه می رسم همه چیز متوقف می شود
دروازه ی لائوتزو باز بود که برای من تقریباً یک ضربه بود
یکی از ساختمان های داخلی که محل زندگی اشو بوده

به یاد دارم در 1981 هربار که از این دروازه می گذشتم
نفس هایم آرام می شدند و ساکت ایست می کردم و به سمت درون می رفتم
با تعظیمی عمیق به مرشدم.... زمان می ایستاد
این همیشه کار من بود.... و حتی تا به امروز
فقط خاطره ی آن دروازه مرا ساکن می کند.... در ورودی به پرستشگاه من است



دروازه باز است.... ولی من وارد نمی شوم.... خیلی مقدس است
احساس می کنم که وقتی واقعاً شایستگی آن را داشته باشیم از این دروازه ها گذر خواهیم کرد
در سکوت گذشتم.... این دروازه یک وقفه است
ژرف ترین لحظه برایم
تا این زمان فقط خواندن بوده و خواندن
به این سو و آن سو دویدن برای اینکه نزدیک باگوان باشم.....
در رویای روزی که او را ببینم
صدها لحظات عاطفی... چند روزی مراقبه ی کندالینی.... هیچ نشستن واقعی در کار نبوده

حالا بخش واقعاً دشوار کار در عمل مراقبه کردن است

به هتل سوندربان hotel sunderban در همسایگی می روم
نگهبان که رفتاری غیردوستانه دارد می گوید که تعطیل هستند ... و اتاق کرایه نمی دهند
می گویم اتاقی برای یک سال می خواهم و اصرار دارم که صاحب را ببینم

اتوموبیلی می آید.... آقای تالرا talera وارد سوندربان می شود
با او ملاقات می کنم و از او درخواست می کنم یک اتاق به من بدهد
می خندد و می گوید که هرگز کسی را مثل من ندیده است....
فقط طوری که از او تقاضای یک اتاق کرده ام....

با خنده می گوید که در اینجا ارواح زندگی می کنند و من برای آنان همنشین خوبی هستم و موافقت می کند اتاقی را در برابر 1200 روپیه در ماه به من بدهد

به او می گویم که هیچ چیز در اتاق نمی خواهم فقط یک تشک روی زمین.... یک اتاق خالی باغی زیبا و آراسته شده.... ردیف های گل سرخ در محوطه ی ورودی یک بهار خواب سقف دار بزرگ که رو به باغ است آشرام در مجاورت.... آماده ام

حالا مارچ 1986 است اینک بیست و چهار سال دارم و همان طور که فرد می تواند تصور کند باید برخی هدف های روحانی برای خودم تعیین کرده باشم دستاوردها و مهلت های زمانی برای خودم برای اشراقم

می شنوم که روز به اشراق رسیدن باگوان 21 مارچ * است برای هر دستاورد ممکن خیلی زود است سپس جشن روز مرشد است در ماه جولای** یک روز کامل برای تقدیم هدیه ای به باگوان

*اول نوروز

** ماه شب تمام در ماه جولای طبق تقویم باستانی هندیان بعنوان روز مرشد جشن گرفته می شود

یک مرید فقط می تواند اشراق خودش را به مرشد هدیه بدهد پس من مهلتم را تعیین می کنم.... نود روز

در تمام کتاب هایی که از باگوان خوانده ام خیلی چیزها در خیلی از مسیرها وجود دارند..... از کجا شروع کنم باید یک نوع نقطه ی آغاز ساده و آسانی را پیدا کنم که بتوانم از آن پیروی کنم و بعنوان مقیاس پیشرفتم از آن استفاده کنم با ذهن آن را حل می کنم

جامد مایع

ماه اول پایه ی جامد را بلرزان و حل کن ماه دوم با جریان جاری شو و مایع شو ماه سوم دنیای لطیف را تجربه کن و در نامریی غرق شو و بخار شو

ساده است..... پیچیده اش نکن..... این روش را دنبال کن پیشرفت های روزانه را مشاهده کن... و اگر اتفاقی نیفتاد فشرده تر عمل کن من هرگز نمی توانستم صبح ها بیدار شوم... همیشه ساعت یک یا 2 بعداز ظهر احساس می کنم که این اشکالی ندارد...

می توانم جبران کنم و در ساعت دیر وقت شب مراقبه کنم
و همیشه تا ساعت 3 صبح بیدار هستم

روشن است که مراقبه ی پویا* dynamic meditation در فهرست من نبود
و قابل توجه هم نبود زیرا بدن من پیشاپیش بسیار شکننده هست
در هر صورت و در واقع پایه ی زیاد جامدی هم ندارم که آن را بلرزانم
پس بطور جدی مراقبه ی کندالینی** kundalini meditation را
با تمام وجود هر روز انجام می دهم
شروع می کنم به کندالینی
*صبح زود انجام می شود و شامل حرکات بدنی و بالا و پایین پریدن های است
** عصر ها انجام می شود و شامل لرزاندن بدن، رقصیدن سکون و استراحت مطلق است

می لرزم..... چنان به تمامی که در واقع لرزش به خودی خودش انجام می گیرد
آن موسیقی بدن را در آهنگی بالا حرکت می دهد..... خیس از عرق
رقص.... نمی توانم پاهایم را حرکت بدهم
بالاتنه ام همچون خیزرانی بلند قامت موج می زند.... چیزی مرا به بالا می کشاند
نشسته ام.... بالای سرم سوزن سوزن می شود
بالای کف سرم با نیرویی قوی به سمت بالا کشانده می شود و گردنم کش می آید
خوابیده ام..... بی حرکت چون مرده..... سپید و مدهوش می شوم.....
خاطره ای نیست
فقط صدای دینگ زنگ..... برگشته ام

شروع می کنم به نشستن در سکوت
به زودی در می یابم که نشستن در سکون بسیار دشوار است
در واقع ذهن زیادی وجود ندارد..... فقط بدن است با دردهای شدید
و بی قرار نا آرام و بسیار دردناک
هرگز و هرگز در عمرم چهارزانو ننشسته بودم..... کاملاً ناراحت
حتی نمی توانم ترتیب یک نشستن در سکون را بدهم
هر ده دقیقه چشمانم را باز می کنم..... فقط نشستن کار خیلی سختی است
زمان فقط نمی گذرد.... حتی ده دقیقه هم خیلی طولانی است
بدن درد می کند و می خواهد بایستد و حرکت کند
چگونه با این وضع می خواهم به اشراق برسم
خودم را چقدر مضحک و نادان احساس کردم با این نود روز مهلتم

چشمانم را باز می‌کنم... تصویر باگوان به من خیره می‌شود... او در زنجیر
باردیگر غضبناک هستم... چشمانم را می‌بندم خشمگین از خودم
من فقط بی‌مهره و ناتوان هستم... حتی نمی‌توانم بنشینم
و با خشم به بدنم می‌گویم که خفه شود و به درد عادت کند
راه دیگری نیست... به سادگی انتخابی در کار نیست
فقط درد را نادیده بگیر... اگر فرد باید بمیرد پس فقط بمیر
یک مبارزه و جنگ بزرگ میان ذهن و بدن
همواره بازنده ام

چشم‌ها را که باز می‌کنم باگوان را در غل و زنجیر می‌بینم
دیدن این تصویر که غیرقابل تحمل می‌شود
چشمانم را می‌بندم و به شیرجه زدن به درون ادامه می‌دهم...
درون... درون... درون

تقریباً بیست و یک روز... فقط مراقبه‌ی کندالینی
سپس نشستن فشرده در بقیه‌ی روز... شروع کردم به ساعت گرفتن
از زمان‌هایی که نشسته‌ام
و به زودی یک ساعت به نظر خیلی کوتاه می‌آمد... سپس سه ساعت...
سپس شش ساعت
مقدار کامل برای نشستن
اینک شروع کردم به احساس نوعی کنترل روی بدنم

و احساس می‌کردم نوعی دستاورد داشتم... نوعی نیروی درونی
اراده‌ای که روی ذهن عمل کرده بود
شروع کردم به آزمایشات آگاهانه و هدایت کردن نشست‌هایم

معنی واقعی درون چیست
آیا با چشمان بسته می‌نشینم و بخش داخلی بدنم را احساس می‌کنم
و احساس کنم که چیزی از درون مرا چنگ زده است
یا که درون همان ستون کندالینی در ستون مهره‌های پشت است
یا که درون همان در عمق ناف جای دارد
آیا با نفسم که حبس کرده‌ام به درون شیرجه بزنم
آیا برای هدایت و راهنمایی شیرجه زدن به درون نیاز دارم از تنفس‌هایم استفاده کنم
پرسش‌های زیاد... به درون برو... این درون کجاست



این پرسش ها مرا دنبال می کردند و ساعت ها و ساعت ها در هر شب آزمایش می کردم با انواع آزمایشات مختلف..... بسیار سرگرم کننده و شدید است هر لحظه از این شیرجه زدن ها را دوست داشته ام روشن است که در درون کائناتی دیگر وجود دارد بسیار ژرف تر و گسترده تر در محتوا

به یک دانشمند بزرگ نیاز است تا به درون برود و تمام این لایه های ممکن را تماشا کند تمام این منظرگاه های چندین بعدی از تجربیات درون را چه لذتی..... خوشی محض.... دارد جالب می شود و زمان فقط پرواز می کند

شاید این منم که در لایه های زیاد و جدید پرواز می کنم..... آن راز عمیق تر می شود دیگر به دنبال نتایج نیستم..... خود سفر مرا در چنگ گرفته است روش ساده ی من کار کردن است تکان دادن های کندالینی..... لرزاندن جامد سپس سه ساعت در شب بنشین اینک مشتاق نشستن در طول شب هستم بدون اختلال از نه شب تا سه صبح.... هر شب شش ساعت..... در مجموع نه ساعت نشستن در روز

برایم روشن می شود که آن حوزه ی بودایی مشغول عمل کردن بوده و بسیاری از این فضاها ی داخلی خوابیده نگه داشته ای را که تجربه می کردم بزرگ نمایی می کند

زمان کودکی وقتی در روزهای مدرسه در کوهستان بودم همه چیز در درون من زنده می شد و من به این حالت اعتماد کامل داشتم و از آن حمایت می کردم

در این روزها و شب های نشستن فشرده تا نه ساعت در روز شروع کردم به این تشخیص که من روزانه حدود یازده ساعت می خوابم باید زمان خوابیدن را به نشست های متوالی اضافه می کردم

و شروع کردم به تمرین در حالت آهسته به خواب رفتن در حالت غنوده و گویی که نشست ها ادامه دارد..... هرشب در این وضعیت به خواب می رفتم بزودی صبح ها که بیدار می شدم نیرویی عظیم از بالا مرا می کشید و شروع کردم به تجربه کردن یک منبع عظیم از انرژی در اطرافم

با کسب مقداری احساس جهت و کنترل روی نشستن هایم احساس می کنم که بخش جامد تمام شده است بیشتر جاری و مایع شده ام..... روزهایم در تغییر هستند

شروع می کنم به آزمایش کردن با تجربه ی سابق راه رفتن راه رفتن بسیار آهسته تر می شود..... سبک تر و شناورتر تجربه های کودکی شروع می کنند به متجلی کردن خودشان

تجربه های قبلی سبک وزن راه رفتن متراکم تر می شوند درعین حال احساس حرکت سر خوردن در آن بیشتر هست اینک سالکان در آشرام شروع می کنند به توجه کردن به من

قبلاً دور از دید آنان می نشستم حالا هر روز پشت پیشه ی بودا راه می روم.... تمام چشم ها روی من است به ویژه سوامی سوابو..... همیشه مرا بازرسی می کند من سبب دردسر او شده ام زیرا مردم شروع می کنند به صحبت کردن در مورد روشی که من راه می روم درست مانند باگوان اسمم راجنیش است مانند باگوان که من آنان را به یاد باگوان می اندازم

زنگ های خطر برای گوش او ساکت هستم.... با هیچکس صحبت نمی کنم و آنان فکر می کنند من گنگ dumb هستم به دیگران گوش نمی دهم و آنان فکر می کنند من کر هستم.... واقعاً به زودی فکر می کنند که من بسیار متکبر هستم دیگران فکر می کنند من تظاهر به روشن ضمیری می کنم..... مقدس تر از شما holier than thou

بسیار سرگرم و توجهی نشان نمی دهم روزها و شب ها بسیار کوتاه هستند..... عمیقاً در این تجربه ها غرقه هستم هرروز آن رشته به روز دیگری منهد می شود باید این مسیر را که در پیش رویم عمق می گیرد و آشکار می گردد دنبال کنم

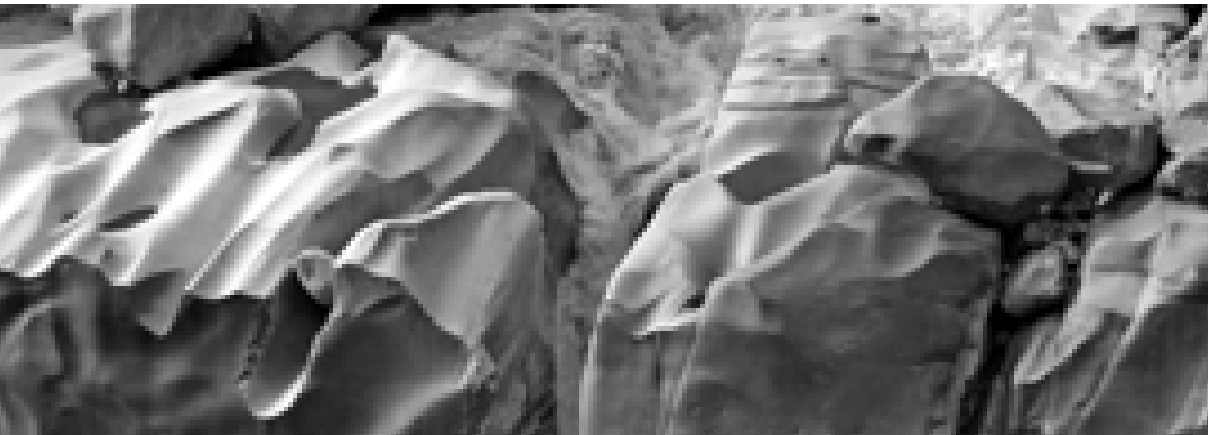
می توانم احساس کنم کسی مرا هدایت می کند.... و این که تنها نیستم یک راهنما دارم که بر من نظارت دارد.... می توانم حضوری را احساس کنم بدنم بدون راه رفتن راه می رود..... کسی آن را حمل می کند بدون کوچکترین تلاش از سوی من حرکت می کند....

یک سریدن و آسان روی a glide شروع شده است
یک نور عمودی شده ام.... این بدن مرا حرکت می دهد
بی بدن بودن را تجربه می کنم

برخی از تجربه های راه رفتن آهسته را به یاد دارم
می توانم هزاران ورق از این آزمایشات بگویم
در راه رفتن هستم و بدنم را احساس می کنم که از سر تا پا حرکت می کند
روی زمین پیش رویم تمرکز می کنم
تأملاً روی راه رفتنم تمرکز دارم
روی حرکات ساده ی راه رفتن

تا بدن آهسته می شود نفس ها کند می شوند
یک تنفس درونی تازه جایگزین می شود
خنک معطر و شیرین است
سرم را به بالا می کشاند و از فکر کردن بازمی ایستم
فقط من و گام هایم
بدون فکر
فقط یک فضای خالی

سرم پر از سوزن می شود
دردناک است و درعین حال مست کننده
مرا مست می کند
هوا با احساس گرمای تازه ای غلیظ می شود
و چیزی مرا از همه طرف نگه می دارد



سوامی سواباو مرا احضار می کند
و به من می گوید که طبیعی بشوم و بازی من مقدس تر از شما هستم را بازی نکنم
و اینکه او نمی تواند مرا تحمل کند که تظاهر به روشن ضمیری کنم
و از باگوان تقلید کنم... که نفس خودم را دور بیندازم....
دست از مراقبه های وپاسانا* بردارم
*روش فقط نشستن در سکوت و سکون و مشاهده کردن افکار، عواطف و محسوسات در بدن

که من دیوانه شده ام و یا به زودی دیوانه خواهم شد
و شروع کنم مانند دیگران در آشرام کار کردن..... فقط طبیعی باش
نگاه هایش را هر روز وقتی که در پشت بیشه ی بودا راه می رفتم
روی خودم احساس می کردم
شاید او مرا درک نکرده است
توسط سالکانی که در خانه ی کریشنا کار می کردند گمراه شده بود
نارندرا narendra مودی و حسابگر بود
مایتریا maitreya خودش را از سیاست های آشرام به دور داشته و ساکت بود
یک مخالفت وسیع بر علیه من ساخته می شد

حالا هر روز دو یا سه ساعت در پشت بیشه ی بودا ره می روم
سربالایی نرمی که شروع می شود.... سرازیری نرمی که دارد.....
یک مسیر راهپیمایی کامل

و در همین زمان یک تجربه شروع می کنم که یک توپ در بالای سرم شناور است
یک توپ بسیار بزرگ که در باد بالای سرم شناور است
درست مانند یک ستون بلند که از بالا بدن پایین را تکان می دهد

پاهایم به راه رفتن به طرز عجیبی ادامه می دهد
نمی توانم پاهایم را روی زمین احساس کنم
فقط احساسی از بلند شدن روی زمین
هردوپا یکی شده اند

پای راست پای چپ را حرکت می دهد و پای چپ پای راست را
حرکتی کند و عجیب است

درعین حال یک حرکت آهنگین آهسته و متعادل است
باید آهنگ حرکت هایش را دنبال کنی

یک ستون باریک و بلند که بدن در حال راه رفتن را در پایین تکان می دهد
یک توپ بزرگ معلق در هوا در بالا که حرکات به جلو و عقب را تعادل می بخشد

باید بسیار کند حرکت کنم وگرنه آن توپ تعادلش را از دست می دهد
آن ستون آهنگش را از دست می دهد و من باید از راه رفتم بایستم

بزودی احضار غیرقابل اجتناب به دفتر سوامی سوابو
به من توصیه می شود که از راه رفتن آهسته دست بردارم و به من گفته شد که
ویاسانا به گفته باگوان بدون مراقبه ی دینامیک و کار بعنوان عبادت مجاز نیست
این ها شخص را روی زمین نگه می دارد و من دارم دیوانه می شوم.....
که مراقب باشم یا اینکه بزودی بخاطر نفع خودم از ورود به آنجا منع خواهم شد
و اینکه او مرا مشرف کرده و این وظیفه ی اوست که در مورد نفسم به من بگوید

از او پرسیدم که در واقع چه کسی مرا مشرف کرده
گفتم که در آن زمان که مشرف می کرد اگر او حضور داشته، آنگاه این نفس اوست
که شخص باید در طول مراسم تشریف یک نی توخالی باشد پاک و خالی
و اینکه فقط باگوان می توانسته مرا مشرف کند
و آن تسبیح را پس دادم
از ورود به آشرام منع شده بودم

به آزمایشات راه رفتنم عمیق تر ادامه دادم
حالا شب ها در باغ هتل راه می رفتم
با چشم بند راه می رفتم تا تجربه را شدید تر سازد

سوزنی از میان کف سرم سوراخ می کرد و محکم فشار می داد
راه رفتن آهنگ کامل خودش را یافت..... یک تعادل بسیار کامل
مانند راه رفتن روی طنابی که در آسمان بسته شده
تعادل کامل بدون ترس از افتادن به چپ یا راست
وقار کامل هماهنگی کامل..... شادی و شغف محض

فقط راه رفتن با آن سرعت آهسته.....
تمام حرکات اطرافم آهسته می شوند
گویی که در یک رویا هستم

هوا متوقف می شود
نفسم باز می ایستد

و همه چیز در اطراف منجمد می شود
با سیاهچاله ای بزرگ که گویی در حال خمیازه کشیدن است روبه رو می شوم
اگر سقوط کنم به درون این سوراخ عمیق می افتم
کاملاً منجمد متوقف می شوم

زمین زیرم باز می شود و به یک حفره ی عمیق تبدیل می شود
نمی توانم به پایین نگاه کنم..... در آن بلعیده می شوم
صدای شرشری مرا به دورن می مکد.... عمیق تر و عمیق تر
در این ضربه بی حرکت ایستاده ام.... هنوز در تاریکی

به نظر می رسد که یک ابدیت گذشته است
و ناگهان انفجاری از نور
همه چیز در اطرافم برق می زند
با میلیون ها نور براق

آیا در یک تونل سقوط کرده ام
یا که به آسمان بالا می روم
یک تونل بلند یک ستون از نور مرا به بالا می کشاند
احساس می کنم پاهایم از زمین جدا شده
نیروی جاذبه بدنم را ترک کرده است

بزودی شروع می کنم به احساس تجربه های عجیب

آن توپ که احساس می کنم بالای سرم شناور است
به نظر بزرگتر و بزرگتر می رسد
تجربه ی آن ستون قوی تر می شود و بیشتر در زمین ریشه می گیرد
درمی یابم آن سکونی که در آن غرق می شوم نوعی از یک مخزن بازتاب کننده
را ایجاد می کند... نوعی آینه در بالای خودم.... مرا در زیر تماشا می کند
شروع کرده ام به دیدن توپ های نورانی شناور در بالای سر مردم
درخششی مشخص که از معدودی از مردم منتشر می شود

شنیده ام که باگوان بارها می گوید
وارد مرکز وجودت بشو
باردیگر وارد سوالات دورنی خودم می شوم

آن مرکز وجود کجاست
آیا یک مرکزی عمودی است... آیا مرکز ناف است
آیا آن مرکز کف سر است
سعی می کنم در هریک از این طریق های درونی شیرجه بزنم
عمیقاً نگاه می کنم تا ببینم آن مرکز به چه معنا است
از اینکه کندالینی را که مانند ستون بلندی از نور عمودی است تجربه کرده ام
و این آن مرکز عمودی باشد سردرگم شده ام

دلیل می آورم که چون من بدن نیستم
ذهن نیستم و عواطف هم نیستم
و فقط یک شاهد وارسته ام
شاید آن مرکز در بدن واقع نشده باشد
و نقطه ی شاهدهی در بیرون باشد

دلیل می آورم
اگر آن مرکز بخشی از یک دایره باشد
آنگاه یک کره درست تر خواهد بود
و بنابراین آن مرکز در واقع مرکز همان کره خواهد بود

طبیعت تجربه ی راه رفتنم دوگانه بود
یک ستون بلند افقی از نور
و یک توپ عظیم گرد و شناور در بالای سرم
عمیقاً این را کاویدم
هر دو به نظر درست می آمد
عمودی و کره ای
ولی کدام یک

بزودی شروع کردم به آزمایش کردن با کره **sphere** بعنوان مرکز
به نظر درست تر می رسید زیرا که یک شاهد وارسته بود
به تجربه های محسوس بدن ذهن * **bodymind** متصل نبود
*مجموعه ی واحدی که اشو حتی فاصله ی بین آن ها در نوشتن را نیز جایز نمی دانست
و این دو را یک واحد می دانست = بدن ذهن

و با این روش تازه شروع کردم به دیدن خودم
با یک دیدگاه عقاب گونه **an eagles eye view**
از یک افق دوردست
و مردم اطراف من شروع کردند به دیدن یک بیان خالی و بدون حالت در صورتم...
به نظر مرده و بی جان می رسید

برای افزودن به این نگاه مرده
شروع کردم به تجربه کردن با تاریکی و تیرگی شب

فقط بطور مغناطیسی به تیرگی شب جذب می شدم
و اتاقم را در تاریکی کامل نگه می دارم
عاشق رنگ سیاه بودم

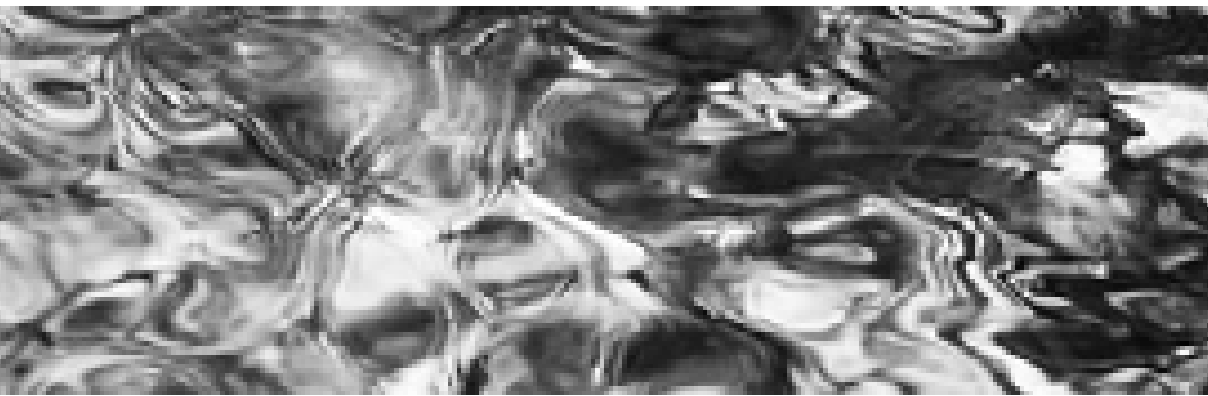
به یاد دارم شب هایی را که به سیاهی شب خیره می شدم
به نظر می رسید نور زیادی در اطراف وجود دارد
و نمی توانستم عمیق تر وارد سیاهی شوم
پس از یک چشم بند استفاده کردم و شب ها نشستم
شدید تر و شدید تر می شد
و برای من بیش از پیش هیجان آور.... این یک ماجراجویی تازه کننده بود
به آن مکیده شده بودم

نشست های شبانه با چشم بند شروع کرد به بازکردن دریچه هایی تازه
و آگاه شدم که بدن درونی ام در واقع تیره نیست
بلکه واقعاً از اخگری آبی رنگ شناور و متحرک پر شده است

و اینکه من محافظت شده ام و توسط یک سیاهی عمیق
که مانند مخمل و طبعش نرم بود احاطه شده ام
و هرچه بیشتر در آن غوطه می خوردم بیشتر احساس آرامش می کردم
که مرا فرا می گرفت

نور آبی دورن متراکم تر می شد و بیشتر حرکت می کرد
می دانستم که به نوعی انفجار نور نزدیک می شوم





دو ماه گذشته بود

برای سوامی سواباو توسط یکی از سالکان پیامی همراه با عذرخواهی فرستادم
پاسخ او زیبا بود و با لبخندی از من استقبال کرد
و با دیدن جنبه ی سبک تر و گرمای او
از آن لحظه به بعد عاشق او شدم

احساس کردم که در پس دادن تسبیح اشتباه کرده ام و با عذرخواهی
از او خواستم تا برگه های تشرف و تسبیح را به من بازگرداند

تا این زمان سوامی نارندرا swami narendra از من ناراحت بود و سوامی سواباو را معتقد
کرده بود که من این بار با نام تازه ی آکام بارتی akam bharti مشرف شوم
فقط برای اینکه درسی به من بدهد و مرا وادار کند که آن نفسی که نام راجنیش را دارد بیندازم

من در مورد نام راجنیش نفسی نداشتم
و با کمال میل و بدون هیچ شرطی پذیرفتم
هرنامی که برایم انتخاب شود خوب است
پس من شدم سوامی آکام بارتی swami akam bharti

ولی همه مرا راجنیش صدا می زدند
حالا ماه جولای بود و مهلت من به اتمام می رسید
من باید تا جشن روز مرشد به اشراق برسم
فقط حدود دوازده روز

فعالیت های روزانه ام تغییرات زیاد کردند
هرگام را با هشیاری برمی داشتم

هریک از دست هایم را با هشیاری حرکت می دادم.....
ایستاده و نشسته گوش به زنگ بودم

هر تک حالت یا حرکت بدنی توسط من مشاهده می شد
و من بعنوان مرد کندحرکت شناخته شدم
مرد کند رو the slow walking man

برای من ساده و بدون تلاش بود
برانگیزاننده بود و احساس مستی می کردم
تماشای هر یک حرکت یک خوشی بود..... وقار محضی که تقدیم می کرد
و خود همین تجربه ی وقار بسیار پر قدرت بود
و یک هدیه..... بخشی از زندگی روزانه ام شد..... از مراقبه گون بودم
شدتم افزوده شد

در تلاش خودم تقریباً جنون آمیز رفتار می کردم
خودم را از اینکه بقدر کافی عمیق نمی روم سرزنش می کردم
روزانه فقط نه ساعت مراقبه می کردم
به اضافه ی ساعت های خواب.... نوزده ساعت

پنج ساعت را در کارهای غیرضروری هدر می دادم
پس روی کاغذی یادداشت کردم که باید دوازده ساعت مراقبه کنم..... نه ساعت بخوابم
دوساعت برای حمام صبح و چای و یک ساعت شام شب
باید درهای دیگری را بکوبم
باید با روش های بیشتری که برای ذهنم آشنا نبود تجربه کنم

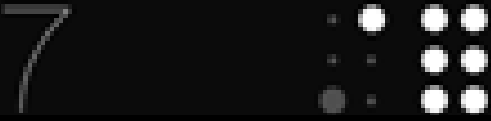
برای افزودن بعد جدیدی به مراقبه های شبانه ام
هرشب طوری به خواب می رفتم که گویی مرده ام
و عمیق تر و عمیق تر وارد این خیال شدم که مرده ام
و آنان بدنم را برای سوزاندن می برند

خوابم سبک تر شد و بیشتر شب ها کاملاً بیدار بودم
پس تصمیم گرفتم که واقعاً نیازی به خوابیدن نیست
کاملاً سر حال و تازه بودم و تصمیم گرفتم که نیاز دارم بیشتر فشار بیاورم و عمیق تر شوم



آگاه بودم که لایه های زیادی از تجربه ها در نوعی ادراک کلی
و چند بعدی گردهم جمع می شوند

ده روز به پایان مهلتم
تصمیم گرفتم که هفت روز متوالی کاملاً در سکوت بنشینم و ابداً حرکت نکنم



در هتل سوندربان حیاط کوچکی هست با یک درخت لیمو
اینجا نقطه ی کاملی است برای نشستن و در دید نبودن
مطلقاً بدون اختلال
هفت روز نهایی شیرجه زدن را شروع کردم
کاملاً مصمم و اینک با تمرکز شدیدتر

تمامش با همین هفت روز اولتیماتوم ultimatium شروع شد

بدنم شروع کردن به خیلی خیلی داغ شدن... تب های شدید می گرفتم
و دائماً عرق می کردم... در خواب از تب شدید آه و ناله می کردم
روز بعد بدن شروع کرد به سرد شدن مثل یخ و از سرما می لرزید و می لرزید...
دندان هایم به هم می خوردند
تمامش عجیب بود
یک روز گرمای شدید... روز دیگر سرمای شدید

شاید خیلی فشار آورده ام
پس رها می کنم و از فشار آوردن دست برمی دارم زیرا اینگونه فقط بیمار می شدم

چیزی در بدنم شروع کرد به فروشکستن
یک بخار نامریی را در اطرافم حس می کردم
خنک و تغذیه کننده.... مانند یک راهنمای ساکت
آن شدت و توجه بدنم را مطیع آرزوهایم کرده است

جنی a genie را از بطری آزاد کرده بودم
که از هر خواسته و آرزوی من حمایت می کرد

نشستن در سکون..... فقط نشستن در سکوت
شروع به این دریافت کردم که هوای بیرون خالی نیست
از انرژی انباشته بود و مرا از بیرون چنگ می زد و احاطه می کرد
و اینکه یک انرژی متراکم مرا از درون به سمت خود می کشید

شاید اگر با هم ملاقات کنند.... بیرون و درون با هم یکی شوند

پس مطلقاً ساکن نشستم

و روی ساکن بودن متمرکز شدم

دم و بازدم

شروع کردم فقط به توجه داشتن روی فاصله ها* the gaps

فاصله ی دم..... فاصله ی بازدم

این فاصله توجه جدید من بود

*این یکی از 112 تکنیک علم تانترا است که اشو در تفسیر خودش بر آن کتاب که نام اصلی آن ویگیانا بایراوا تانترا
vigyana bhairava tantra است آن را به تفصیل شرح داده است که منظور از آن "فاصله" یا "توقف" چیست
عنوان انگلیسی کتاب the book of secrets : science of meditation است که توسط مترجم در هفت جلد
ترجمه شده است در فصل نوزدهم همین کتاب هم در مورد آن بیشتر توضیح داده شده

لحظاتی شروع کردند به رخ دادن که در آن ها فراموش می کردم که

باید نفس بکشم یا بیرون دهم

توقف های طولانی بین این فاصله ها شروع کردند به ظاهر شدن

و یک احساس ناگهانی که در آن فاصله ها دارم به درون چیزی سقوط می کنم

فقط سر خوردن به داخل نوعی تونل

بسیار ترسناک بود زیرا که برای نخستین بار دریافتم که در بین فاصله های بین دم و بازدم در یک نقطه ی کانونی بسیار پیچیده قرار داشتیم چندین بار ترس بند آمدن نفس مرا به درون یک سیاهچاله کشاند و می توانستم صدای تونل ماندنی بشنوم گویی که چیزی در خلاء مکیده می شود

ترسناک بود ولی با این حال بسیار هیجان آور درحالی که سکون من بیشتر و بیشتر متراکم می شد همچنین شروع کردم به تجربه ی بسط آن سکون تجربه های جدید شروع کردند به ظاهر شدن بدنم شروع کرد به بوی یاسمن دادن

این بو چنان قوی بود که شروع کردم به مست شدن و پلک هایم سنگین تر و سنگین تر شد این مستی بسیار سنگین و عمیق بود در حالتی شبیه به خلسه حرکت می کردم خوابی سنگین مرا احاطه کرده بود

تماس ذهنیم را روی برنامه های معمول روزانه ام از دست می دادم این مستی بسیار چیره بود

از سرور بی خود بودم و رها کرده بودم دیگر برنامه های عادی روزانه وجود نداشت فقط با این خلسه پیش برو و بگذار غلبه کند

تجربه ی صدا عجیب شده بود تقریباً گویی که آن صدا از همه جا می آمد و من در درون آن نشسته بودم.... مانند موج هایی که دایره وار حرکت می کنند.... در اطرافم

هرچه این را بیشتر تجربه می کردم بیشتر از سکوت هایم هشیار می شدم کر کننده شده بود..... آن موج های اطرافم آن سکوت ها عمیق تر می شدند در یک صدای هام-مانند غرق شده بودم مانند میلیون ها زنبور در سرم صدای هام humming بود گاهی بسیار بلند بود.... غیر قابل تحمل ولی از کنترل من خارج بود

قدرت لامسه ام شروع کرد به بسط یافتن سنگی که روی آن نشسته بودم تقریباً مانند پر احساس می شد می توانستم احساس کنم که دست هایم با یک لمس پر-گونه زنده هستند

حالا همیشه به بالا نگاه می کنم
نقطه ی بین دو ابرویم در حالت هیپنوتیک است
یک نیروی مته مانند آن را فشار می دهد و پیشانی ام را مانند گیره ی نجاری از دو طرف فشار
می دهد

چشمانم همیشه آسمان را نگاه می کرد
گویی که منتظر چیزی بودند که در برابرم ظاهر شود
درحالی که احساس های درون شروع کردند به رسیدن به بیرون
می توانستم احساس کنم که آن ها همچنین در درون حرکت می کنند....
یک تلاقی درون به بیرون و بیرون به درون

حساسیت رشد کرد... دیگر دیواری وجود نداشت
بخار می شدم
بدنم مانند یک بالون شروع کرد به منبسط شدن و کش آمدن
جریان هوا را احساس می کنم که در من یکی می شود
از هیچ کجا و همه جا

از آسمان، زمین، چمن ها، درختان، سنگ ها، هوا
همه چیز متحرک شده بودند و همه چیز شروع کرد به فروریختن در من
بدنم ناپدید شده بود

کاملاً شفاف شده بودم
ناگهان لایه هایی پشت لایه ها شروع کردند به باز شدن در برابرم
سخت می کوشم تا این تجربه ها را مدیریت و کنترل کنم
تعداد بسیار زیادی تجربه همگی بر من فرو می ریزند
نیاز دارم به دستشویی بروم... احساس می کنم مدفوع زیادی از من خارج می شود
همه چیز با فشار از من به بیرون ریخت

به نظر می رسد که بدنم برای چیزی آماده می شود
هر منفذ از پوست شروع می کند به تراوش کردن چیزی شیره مانند
مانند عسل غلیظ است و از تمام سطح پوست جاری می شود
چسبناک می شوم.... بدن احساس خامه بودن می کند... و نرم همچون یک نوزاد

یک گشودگی بلند کندالینی مانند را احساس می کنم
جریان شدیدی از حرکت عمودی به سمت آسمان

سرم ناگهان شروع کرد به جمع کردن فشار.... ناگهان فشار از بین رفت
آن ضربه در درون مجسمه ام بسیار دردناک است
و در درونم شروع می کنم به گریستن
و آرزو می کنم تمام این به نوعی متوقف شود
خیلی زیاد بود..... کسی لطفاً این را متوقف کند..... داشتم منفجر می شدم

باران شروع شد

نفس هایم روشن تر و باز تر شد

تمام بدنم مشبک است و تنفس می کند

خودم به یک دم تبدیل می شوم

چتری پیدا می کنم.... روی سرم باقی نمی ماند

بلکه با شدت به سمت راست تاب می خورد

باردیگر سعی می کنم آن را بالای سرم نگه دارم.... به سمت چپ تاب می خورد

نمی توانم چتر را بالای سرم نگاه دارم

رهایش می کنم.... باران می بارد

با شگفتی می بینم که باران بالای سرم از هم جدا می شود.... باران روی من نمی بارد

نیروی این جریان شدید عمودی بارش باران را تقسیم می کند

گویی در یک رویای جادویی راه می روم

درختان و گیاهان افسونگر شده اند

هوا سرشار از نور و درخشش می شود

رنگ ها با قطرات باران مانند رنگین کمان به رقص آمده اند

هر چیزی را که می بینم بیشتر و بیشتر درخشان شده است

با رنگ های متفاوت که از همه جهت بیرون می زند

هر لحظه با تازگی تغییر زنده است

ولی برای جذب کردن توسط تجربه ی حسی من خیلی زیاد است

جریان بسیار سریع است

تمام این خیلی زیاد بود.... بسیار ناگهانی

برای نخستین بار چیزی بزرگ و سیاه را می بینم که بالای سرم از دور حرکت می کند

در واقعیت بسیار ترسیده بودم

با شتاب برای راهنمایی به آشرام می دوم

و از سوامی سواباو درخواست می کنم تا اجازه بدهد برای چند روز در داخل آشرام بمانم

آنجا را برای جشن های ماه جولای آماده می کردند

مردم می توانستند برای اقامت در داخل آشرام پول بپردازند

درخواست من اجابت نشد

با این پاسخ که به من همیشه هشدار داده بودند که دیوانه خواهم شد
که من هرگز به حرف هیچکس گوش نمی دهم
حالا خودت راهی پیدا کن

نزد سوامی مایتریا می روم که فقط می خندد و می گوید که نمی داند چه باید کرد و از سوامی
نارندرا بپرسم که می داند

سوامی نارندرا وضعیت مرا می بیند
دوست ندارد به هیچ وجه با من کاری داشته باشد ولی به نرمی و با عشق
توصیه می کند که سرم را بپوشانم و برای اینکه به زمین بیایم غذا بخورم

از او تشکر می کنم و توصیه اش را عمل می کنم
چند روز است که غذا نخورده ام
و غذای آشرام مرا پایین می آورد
و سرم را با دستمالی می پوشانم

سالکان به طرز عجیبی به من نگاه می کنند چشمانم بسیار عجیب و مست
به نظر می رسند هرکس به من نگاه می کند به چشمانم خیره می ماند

چشم سومم فعال شده است
یکی از سالکان مرا دنبال می کند و می پرسد که آیا می تواند کاری برایم انجام بدهد
چیزی برایم بیاورد.... هرچیزی لطفاً

چشمانش خیره مانده اند... او در یک حالت خلسه است... به فضای من قفل شده است
با عشق سعی می کنم او را از این اتصال خلاص کنم

مردم او را تماشا می کنند که بسیار با احترام مرا دنبال می کند شروع می کنند به غیبت کردن

احساس می کنم که حالا می توانم به هتل سوندریان برگردم
جاده تاریک است.... دیگر نمی توانم زمین را احساس کنم
پاهایم را در حفره های تاریک در هیچی می گذارم
فقط باید تعادلم را حفظ کنم

احساس می کنم سمت چپم فرو می ریزد.... سمت راست فرو می ریزد
یک ستون نور بلند و عمودی راهنمای من است
یک تونل باز

کندالینی چمبره اش را باز کرده است و من احساس می کنم که صد متر
در بلندای آسمان هستم برفراز درختان آشرام



اینک گویی هیچ چیز این تجربه ها را متوقف نمی کند
حتی نمی توانم وارد هتل بشوم... وقتی وارد راهرو می شوم احساس درهم شکستن دارم
می توانم تمام آن مسیر را احساس کنم

حتی می توانم پنجره ای باز را در فاصله ای دور احساس کنم
بدنم دقیقاً در وسط راهرو سر می خورد
دقیقاً در سرپیچ به چپ می پیچد... تماماً به خودی خودش

درمی یابم که توسط نیرویی مرکزیت داده می شوم
که یک تکمیل شدگی جدید را تجربه می کنم
اگر دست راستم را حرکت بدهم دست چپ با هماهنگی از آن پیروی می کند
گام راست گام چپ را حرکت می دهد

هر حرکت به سمت بالا حرکت پایینی را تعادل می بخشد
حرکت به جلو حرکت به عقب را متعادل می کند

تکامل خالص هستم
وقار خالص در حرکت
وقار ابراز و الهامی جدید در الوهیت دارد

با پوشاندن سرم آن سوزن ها در جمجمه بطور موقت برطرف شد
ولی غذا بار دیگر یک سیل جدید از انرژی را می آورد
سرم در تمام طول شب منفجر می شود
شب مبارزه بی پایان است

به یاد دارم ساعت هشت شب است
از یک بعد من در سرور کامل هستم
و از بعدی دیگر در هراس محض

اتفاقات زیادی می افتند.... نمی توانم وارد هتل بشوم

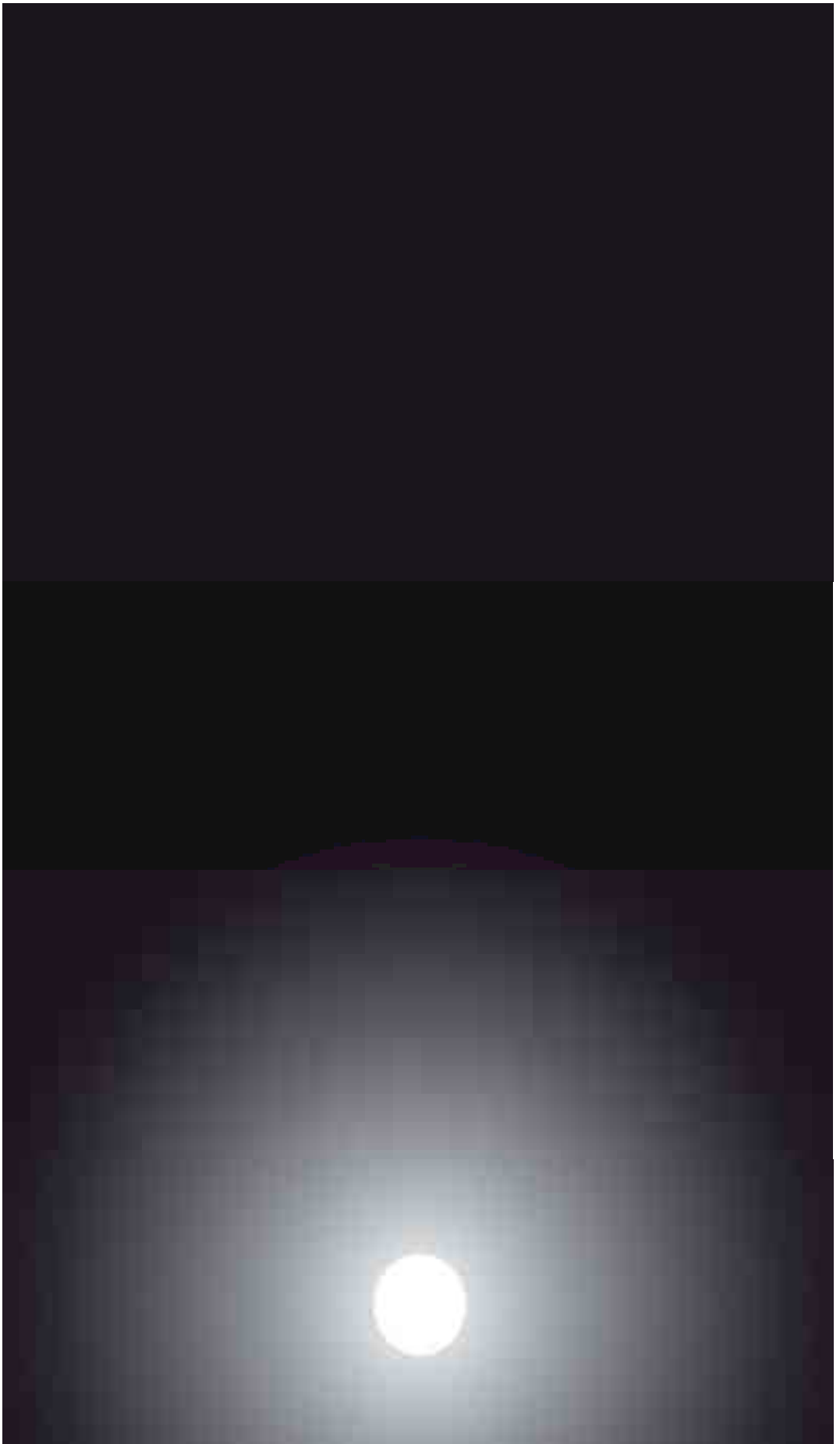
امشب در حیاط پشت زیر درخت لیمو خواهم بود
خسته و فرسوده از تمام این تغییرات ناگهانی
زیر آن درخت می نشینم و به بالا نگاه می کنم

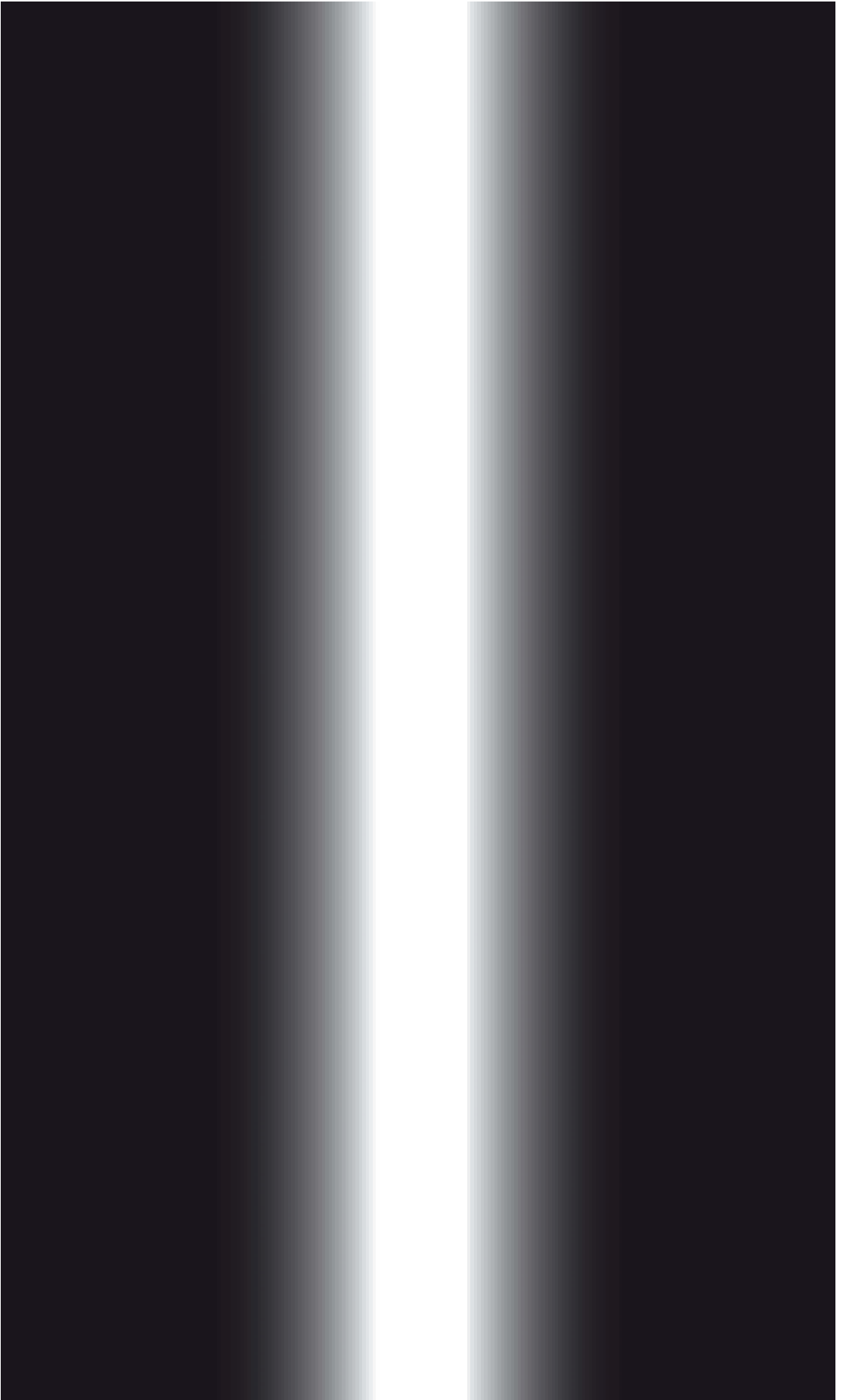
آن سیاهچاله ی مرموز که بالای سرم شناور بود
اینک در چند فوتی بالا قرار دارد
عطر شدید یاسمن مرا دربر بوده
از تمام این تحریکات حسی کاملاً خسته شده ام

احساس می کنم که آن سیاهی مرا در بر گرفته است
و من سقوط می کنم سقوط می کنم سقوط می کنم
تا بی نهایت سقوط می کنم

ورود به یک حفره ی سیاه
یک سیاهچاله







می بایست ساعت ها طول کشیده باشد
ولی به زودی بیدار می شوم
می توانم ببینم
از درون
که درون چیزی فرو افتاده ام
آن سقوط هنوز هم ادامه دارد
ولی نرم است و آسوده
مانند پر نرمی که به پایین می رود

از میان یک تونل

کائنات تازه ای را می بینم
تمام از نور
خطوطی از تجربه های عمودی نزدیکم برق می زنند
می توانم زندگانی های گذشته ام را ببینم که با سرعت از پیش چشمانم رد می شوند
در یک آن
در ثانیه ها

به نوعی همه چیز را احساس می کنم می بینم و به یاد می آورم
فشرده شده و با شدت
همه چیز شش بعدی می شود

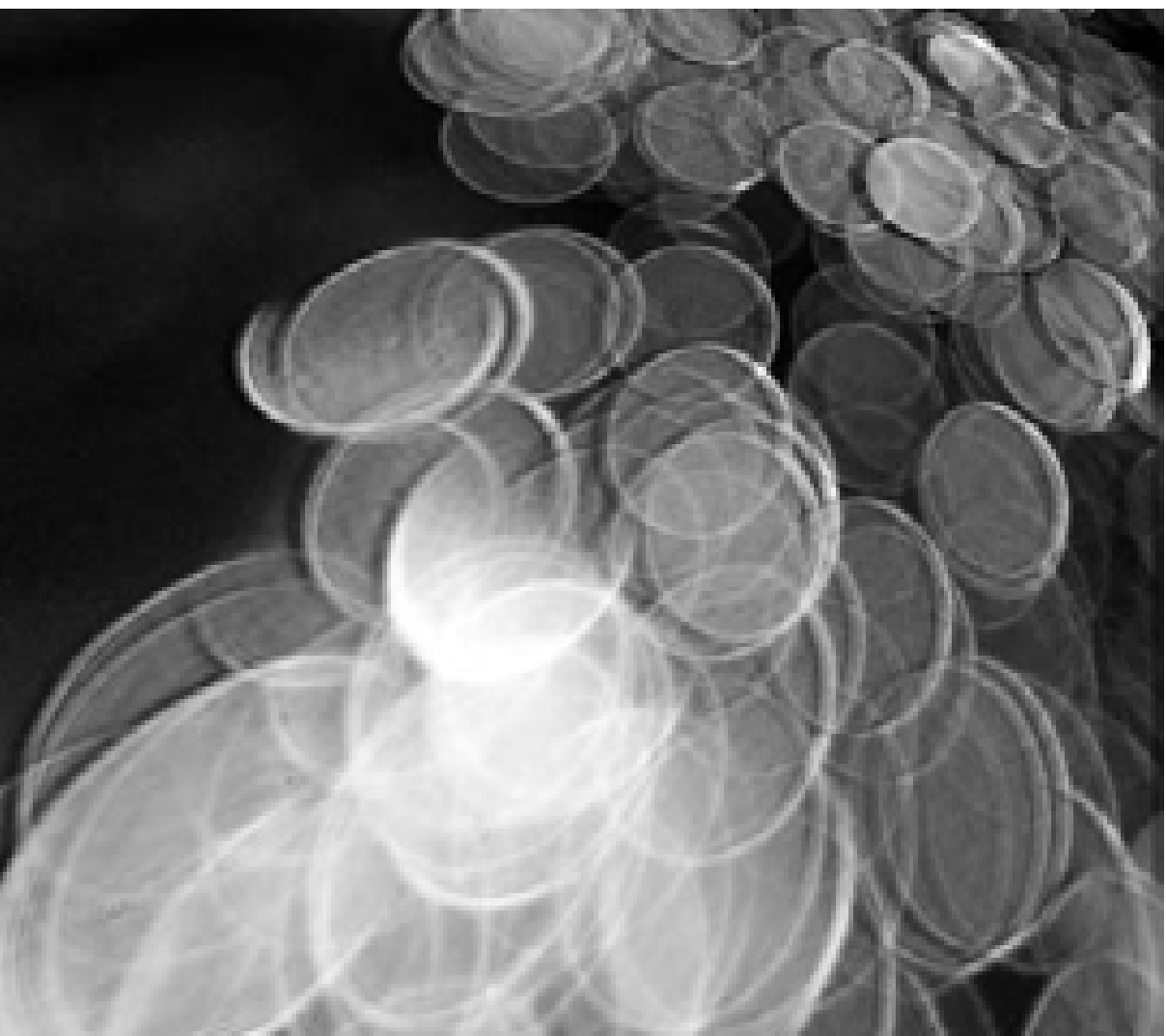
در یک زمان می بینم لمس می کنم و احساس تجربه می کنم
همگی چنان زنده که گویی این دنیای واقعی است
و دنیای واقعی فقط یک تخیل است

زندگیم را با بودا دیدم
زندگیم را به عنوان یک لامای تبتی
مناظری از پیش این چشمان بینا گذر کردند

می بینم که بدن این خاطرات را دوباره زندگی می کند
حرکت می کند و آزاد می کند
به نرمی در درون این تجربه ها
بدنم را می بینم که ناله می کند و به نرمی به سمت درون حرکت می کند
ماهیچه ها آسوده هستند

با بازکردن این قفل ها در تمام این زندگانی ها
این تصاویر تا بی نهایت ادامه دارند
زندگی حیوانی
آخرین چیزی که به یاد دارم
همچون یک ماهی مشغول شنا هستم

در یک اقیانوس



به نظر می رسد که یک ابدیت گذشته است

نمی دانم این چقدر طول کشید
در این سیاهچاله هیچ احساسی از زمان ندارم
در این سیاهچاله بیهوشم
از یک حضور گسترده در بالای سرم آگاه می شوم

درست همین حالا نازل شد و مرا در بر گرفت
تقریباً می دانم که این نوعی دیدار کردن است
با کسی که قبلاً می شناخته ام



آن صدای نرم و آهسته را می شنوم و تشخیص می دهم
از زندگی گذشته

یک وجود درخشان و نورانی

گوتام بودا
نازل شده است

ناتوان بیهوش دراز کشیده ام
فقط بیهوش و ناتوان

فقط از دورن مشاهده می کنم
برکت های او به من
به مناسبت ورود بزرگ من

برکت های او و آروزش برای ادامه ی کارش روی بشریت
می توانستم کلامش را احساس کنم و بشنوم
اینکه به این دنیا باز خواهد گشت
کلامش سرشار از وعده ای بزرگ است
که به آن عمل خواهد کرد

از شوق به آسمان می روم
با هر بیان قلب او
یکپارچگی وجودش
قدرت حضورش
وعده اش به بشریت

وعده ی بازگشت بودا
2500 سال بعد
وسیله ی نقلیه ی برگزیده اش من بودم
من باید به نام
مایتریا
آن دوست
شناخته بشوم

یک تلاقی و برخورد نور در حال رخ دادن بود
احساس می کنم بدن جسمانی ام از درون تغییر می کند

آرواره هایم منبسط می شوند.... دستانم گسترده می شوند
دستانم بیانی جدید مودرا* وار mudra like به خود می گیرند
*در علم یوگا مودرا نوعی وضعیت و حالت مخصوص از قسمت یا قسمت هایی از بدن است
که ماندن در آن وضعیت اثرات ذهنی و روحی خود را دارد
پاهایم عریض شده اند
بدنم تسخیر شده است

هنوز در حالت نیمه بیهوشی ام
لایه های عمیقی جراحی شده است
در مستی عمیق
کاملاً در سرور هستم
سرور..... سرور

با انفجار عظیمی از نور از خواب بیدار می شوم
گویی که خورشید در سرم نازل شده است

جمجمه ای وجود ندارد
می توانم از درون کف سرم
نور درخشان و غیرقابل تحملی را ببینم
که درون سرم می ریزد
کور شده ام
کاملاً کور

نمی توانم چشمانم را باز کنم
چون سنگ سنگین هستند
نمی توانم بدنم را حرکت بدهم
مطلقاً توانی ندارم
بی حرکت زیر درخت دراز کشیده ام
ولی بیدارم

از فاصله ای بس دور می توانم پشت بام ها را ببینم... درختان آشرام را
می توانم بدنم را ببینم که در حیاط پشتی زیر درخت لیمو دراز کشیده است
کسی لطفاً بیاید و به من کمک کند که حرکت کنم
مانند یک صخره شده ام... سنگین چون یک صخره... نمی توانم بدنم را بلند کنم

آرزو می کنم که بتوانم برخیزم
و با این آرزو بطرز عجیبی به درون بدنم مکیده می شوم
و آن درد و سنگینی پس از عمل جراحی را تجربه می کنم

بیشتر آنچه را که در آن شب رخ داد به یاد نمی آورم
فقط خاطره ی سقوط در یک سیاهچال
خاطره ی آن ماهی در اقیانوس

و خودم را با خودم بیگانه می یابم
بدنم و تغیراتش را تشخیص نمی دهم
با تفاوت راه می روم... ایستادم تفاوت دارد... دستانم متفاوت هستند
صورتتم بزرگتر شده و تغییر کرده است
در بیرون و درون احساس تفاوت می کنم
من فقط کیستم

به محضی که عمودی می شوم و می نشینم
باردیگر گردآبی مرا می بلعد
و نوری شروع می کند به عبور کردن از من

دوباره نه... لطفاً نه یک بار دیگر... بقدر کافی داشته ام
می توانم احساس کنم که آن ستون بلند نورانی باردیگر باز می شود
موجی عظیم را احساس می کنم که بر من نازل می شود
و باردیگر به درون مکیده می شوم
باردیگر سقوط می کنم

فرو می روم به درون فرو می روم
و به زودی نقطه ای را که دیشب به آن رسیده بودم تشخیص می دهم
از یک منفذ دایره وار به درون تونل شروع می کنم
با نور درخشانی که در انتها است
باردیگر در درون و در پشت نافم هستم
پس من باردیگر اینک بدنم را ترک خواهم کرد

آماده ام
این باید تمام شود

ولی آن نزول ادامه دارد
من اینک به پایین ناف سقوط می کنم.... و می ترسم
افکارم سعی می کنند به سطح می آیند
پشت در عوضی هستم... باید از ناف بدن را ترک کنم
نه از سوراخ سیاهی که پیش رویم است

با شدت و قدرت شروع می کنم به مقاومت کردن
با خم شدن به جلو و عقب
شروع می کنم به تکان دادن آن ستون عمودی بلند نور
نباید باردیگر به درون این سیاهچال سقوط کنم
باید هشیار بمانم
باید بدنم را از ناف ترک کنم

برای زنده نگهداشتن هشیاری ام بدنم را به جلو و عقب حرکت تاب می دهم
حرکت کن حرکت کن حرکت کن
یک مبارزه بزرگ برای زنده ماندن اینک شروع شده است
مبارزه ای شدید است
کندالینی مرا محکم ساکن نگه می دارد
جمجمه ام شروع می کند به احساس ترک برداشتن
می توانم صدای ترک خفیفی را درون جمجمه بشنوم
این مرگ آور و بسیار بسیار خطرناک شده است
چه می کنم
چگونه زندگیم را نجات بدهم
این مبارزه بیش از یک ساعت طول می کشد
عاقبت چیزی فروکش می کند.... کندالینی جاخوش می کند

درمی یابم که یک وجود شناور دیگری بر فراز بدنم است
و سپس یکی دیگر
سه توپ نور بزرگ از نور بالای سرم هستند

نمی دانم که این ها کیستند
همگی آنان این مبارزه را تماشا می کنند

احساس ناتوانی می کنم
شاید تمام این خیلی زیاد و خیلی ناگهانی بوده
من برای چنین نزول هایی در درونم آماده نبوده ام
بدنم خیلی شکننده بود
نا آماده

اراده ام قوی بود ولی بدون تجربه ای
من باید هر آنچه را که این هست ترک کنم

در سکوت بودا را تماشا و احساس می کنم که بار دیگر
مرا برکت می دهد بامحبت و درک
می توانم احساس کنم که می گوید او صبر خواهد کرد تا من آماده شوم
و به نرمی لبخند می زند
و با وقار به وجودی دیگر که بالای اوست می پیوندد

من هشیارم ولی بسیار گیج و در حالتی هذیانی



می خواهم برخیزم و هرچه زودتر از این مکان دور شوم
و مستقیم به باغ روبه رو بروم
از تمام این مبارزه در ساعتی پیش خسته و کوفته ام
نیاز دارم حرکت کنم و نفس بکشم و حس طبیعی بودن را پیدا کنم
با راه رفتن در هوای آزاد خودم را متعادل می ساختم

وارد باغ می شوم و دوباره به بالا کشیده می شوم

چشمانم به بالا می نگرد
آسمان ابری است
ابرها دور می شوند

آسمان باز می شود
آسمان آبی منفجر می شود
یک تونل درخشان سپید نقره ای خود را نشان می دهد

ضربه خورده ام

درخشان ترین گلوله ی نور را می بینم
نورهای الماس که به پایین می آیند

باگوان با دست های برهم نهاده در حالت ناماسته*
به نرمی لبخند می زند و به نرمی به طرف من خم می شود

*حالت احترام از ریشه ی نماز بردن به الوهیت درون دیگری که در آن کف هردو دست به هم می چسبند
و از سمت شست ها روی سینه قرار داده می گیرند

مرده ام و به بهشت رفته ام
نمی توانم چیزی را که پیش چشم دارم می بینم باور کنم
آسمانی ترین و الهی ترین منظره گاه
زمین ایستاده است
در حال ادای تعظیم به او روی چمن می افتم
اشک هایم غیرقابل کنترل است
به بالا نگاه می کنم

او لبخند می زند و به نرمی تسلی ام می دهد

نمی توانم این سیل اشک ها را باز ایستانم

چشمانم را پاک می کنم تا ببینم که آیا این واقعی بود

او هنوز هم منتظر بود و تماشا می کرد

اشک های شوق همچون سیل مرا می شست
یک بار دیگر به بالا نگاه کردم
او با لبخند شناور است

انگشتانش با وقار به یک شاخ گل سرخ در نزدیک من اشاره می کند
غنچه ی گل سرخی را می بینم که آهسته باز می شود

لبخند می زند و می گوید
تو قطرات شبنم روی گلبرگ های گل سرخ هستی

برکت من برای تو
به وطن رسیده ای

من تو را جشن می گیرم

چشمانش مانند الماس برق می زند
لبخند می زند و عمیقاً به من نگاه می کند

و به نرمی وارد آن تونل می شود و بالا می رود
دست هایش برهم در ناماسته
ورود به آسمان آبی

به آسمان خیره مانده ام
رازگایی مرشد پیش روی من فاش شد

زمانی که مرید آماده باشد مرشد ظاهر می شود

همه چیز را در یک لحظه فهمیدم
که او در تمام آن دوران سخت که برای اثبات بیگناهی ام می گذراندم
مرا مشاهده می کرده است

و شروع کردم به خندیدن مانند یک دیوانه
سپس گریه سپس خنده
سپس گریه سپس خنده

سکوتی عمیق وارد قلبم شد
آرامشی ورای ادراک

من شناخته ام
من دیده ام

بیننده بیدار است

روزی ابری است

هوا مه آلود

آن گل سرخ باز شده به من نگاه می کند

عطرش به باد

گل سرخ عرفانی



در وجدم... من سرورم
سرور از همه جا می بارد
فرد چگونه اینهمه شعف در خودجای دهد
از زیادی سرور در حال مردن هستم

قلبم در حال منفجر شدن است
لحظه ای که نزول باگوان را از آسمان دیدم
و خودش را ظاهر کرد..... همه چیز را دگرگون کرد

اثری کیمیاگرانه داشت
و یک جهش کوانتومی بزرگ
یک کلیت تماماً تازه وارد آگاهی من شده بود

هرآنچه را که خوانده بودم روشن شد
تمامی پرسش ها به سادگی بخار شدند.... تمام سایه ها ناپدید گشتند

آن بدنزهن کهنه که حمل می کردم با بی قراری هایش
همگی به یک تجربه ی جدید از غرق شدن در آرامش، سرور و نور
می رسیدند

و با دیدن این
بدنزهن فهمید و دریافت
نور ادراک از میان لایه های بسیار صافی شد

دیدن بودن است

جوینده و جسته شده ناپدید شده اند

آن بیننده حضور داشت

با گیتی به رقص آمده بودم.... و با باد ها لبخند می زدم
به آرامی با این هستی بسیار زیبا سخن می گویم
هرلحظه را شاد می دارم

در آن یک لحظه
در مکان دیگری در این هستی زندگی می کردم
دریافتم که ما همگی در سطوح مختلف از جهان هستی زندگی می کنیم

کلمات ساده ای که از بلندی های اداری عظیم گفته شود
و آن ژرفاهایی که آن ها از آنجا دیده می شوند
خود کلیت را تغییر داد و بطور متفاوتی ادراک شد



حتی نمی توانم شروع به بیان چیزی کنم که دوست دارم بگویم
این فقط نوک کوه یخی است

باید که گفته شود
فرد نمی تواند ساکت بماند
سکوت نیز همچنین بی معنی می گردد

جلال محض است.... زیبایی است.... عشق خالص است... نور است
انزال گونه و پهناورتر از آسمان بی کرانه است
به همه و همه چیز می رسد

حقیقت همه جا بود
حاضر در هر رشته از هر چیزی که می دیدم
نافذ در تمام فضا و تهی بودن آن
شکل و بی شکلی

آه چه معجزه ای.... چه معجزه ای
انسان مانند یک ماهی در دریاست
از آن آب که خود زندگیش است بی خبر است

حقیقت یک آسمان باز است
یک راز سرگشاده برای همه تا ببینند

خوشی بی نهایت

من به وطن رسیده ام
این کائنات من است
من زندگانی ها به دنبال حقیقت بوده ام
از هر سمت به من خیره شده بود

من مردم و دوباره متولد شدم
من به قولم به باگوان عمل کرده بودم

جشن روز مرشد است، جولای 1986
چشمانم از اشک تر هستند
نیاز دارم که ساکت بشوم و عظمت این کائنات جدید را
که پیش خودم می بینم جذب کنم

نیاز دارم برای جذب کردن و فهمیدن عظمت تأثیرات جانبی
و معانی آن ساکت بشوم
به زمان نیاز دارم تا تمام این چیزها به دورن صافی شود

ولی دیگر نمی توانم بنشینم.... دوست دارم برقصم
منتشر کردن خوشی منفجر کننده ی این یافتن
به سالکان.... به دوستانی که دوستشان دارم

این رسیدن فقط در نود روز
انقلابی را در آنان جرقه خواهد زد.... آتشی را در آنان
من همه روز میان آنان راه می رفتم.... فقط یک مرد معمولی

منبع الهام می بودم که آنان نیز می توانند برسند
آنان نیز می توانستند بزودی در این شعف الهی غرقه شوند

قلبم در پی آنان بود.... آنان همگی این استحقاق را داشتند
هر موجود انسانی این لیاقت را دارد

با وقاری جدید از میان دروازه ی بی دروازه عبور می کنم
جشن گرفتن روز مرشد... می خواهم در ضیافتشان شرکت کنم
باگوان را با آنان جشن بگیرم

buddham sharanam gachchhami

به بودا پناه می برم

sangham sharanam gachchhami

به جمع پناه می برم

dhammam sharanam gachchhami

به آیین پناه می برم



آنان همگی در سالن چانگ تزو هستند..... وارد دروازه ی لائوتزو می شوم....
با خوشی فراوان

احساس می کنم که اینک بخشی از این فضای مقدس
که باگوان در آن زندگی می کند هستم
باران به نرمی می بارد.... هوا سحرآمیز...
سرشار از یک انرژی بازیافته شده است
به نرمی وارد آن ضیافت در سالن چانگ تزو می شوم
با نوای آوازهای مخلصانه ی هندی می رقصم و می رقصم
و ترانه های باگوان هوا را پر می کند

لائوتزو... بهشت روی زمین.... همین مکان آن بهشت نیلوفرین
آرزو داشتم که من روزی بتوانم یک اتاق خواب معبد گونه
مانند این داشته باشم
یک فضای بزرگ دایره وارد با باغ هایی در اطراف
از شمع غرقه ام

می توانم احساس کنم چشم های زیادی مرا سوراخ می کنند
سالکان حضور تازه ای را در اطرافم احساس می کنند
آنان از اینکه من با چنان آزادی می رقصم به نظر خشمگین می آیند
هرگز قبلاً مرا در حال رقصیدن ندیده اند
فقط جدی ام و همیشه به آهستگی راه می روم
نگاهم به جلوی پاهایم است
نمی توانم خشم آنان را درک کنم
آنان پیچ پیچ می کنند و از اینکه نزدیک من بیایند هراسان جا می زنند

من همیشه غریبه ای بوده ام
که آنان به تدریج با او خو گرفته بودند و مرا با خندیدن و جوک ساختن
در مورد راه رفتن آهسته ام، تحمل می کردند

ولی من اینک بسیار بیگانه تر شده بودم... این چیزی تازه بود
آنان خندیدن را ترک کردند
آن لطیفه ها دیگر در این فضای تازه که حمل می کردم سازگار نبود
اینک شماتت و سرزنش در این بود که من به اشراق رسیده ام

من حتی یک کلام حرف نزده ام
کاملاً مسرور و ساکت شده بودم
ولی خود حضور من..... خود حرکاتم

راه رفتن شناور گونه ام.... عطری که در اطراف موج می زد
همه چیز آنان را به یاد باگوان می انداخت

آنان همگی شروع کردند به زمزمه که
من فکر می کنم که روشن ضمیر هستم
که من وانمود می کنم که باگوان هستم

شگفت زده بودم

آیا همگی به نوعی ذهن خوان شده بودند

که اینک می توانستند ذهن مرا بخوانند

و برای خودشان تعیین کنند که من چه فکر می کنم

و سپس بگویند که این چیزی بوده که من فکر می کرده ام

دریافتم که این تازه شروع زشتی های بیشتر در پیش رو است

این دنیایی واقعی است که واردش می شدم

دنیای نفس های روحانی.... قدرت نمایی ها

رقابت، قضاوت.... حسادت.... مصلوب کردن

حتی یک نفر به خودش زحمت نداد تا نزدیک من بیاید

چشمانش را ببندد و از من بپرسد که چه اتفاقی افتاده

این فقط انسانی است

بعنوان هم سفران

آنان همگی تصمیم خودشان را گرفته بودند.... قضاوت.... محکمه..... گناهکار بدون دادگاه.....

تنبیه

و قضاوتشان را برای همه اعلام کردن

جویندگان بزرگ حقیقت

آنان مرا تنها نمی گذاشتند

ناگهان همه استاد من شده بودند

پیوسته نزد من می آمدند تا در مورد نفسم به من بگویند

بیماری ام.... و درمان آن.... که نفسم را بیندازم

همه بدون درخواست من

نه اینکه اجازه ی مرا بخواهند برای معاینه شدن

توسط نوار اندازه گیری خودشان

شروع کرده بودم که در همه جا مرشد ببینم

برایشان احساس دلسوزی کردم
می دانستم که آنان در واقع درک کرده اند که برای من اتفاقی افتاده است
و این حسادت روشن آنان بود
می آموختم که با مهری ساکت با این زندگی کنم

می توانستم ببینم که زندگی هر فرد در واقع در جست و جوی حقیقت است
در هر راهی که حرکت می کنند
خوب یا بد... درست یا غلط
همگی به دنبال حقیقت بودند
حقیقت منبع تمام حیات است

زایش و مرگ و زایش دوباره
برای حرکت کردن برای کامل شدن
کامل شدن به خود حقیقت
دایره کامل است

این کائنات سرمست تا کجا کامل می شود
به چنان اوجی از معرفت می رسد
که می تواند خودش را ببیند... خودش را درک کند
و از طریق اشراق آن را جشن بگیرد
اشراق را برای تمام موجودات زنده آروز کردم

با دیدن وجود نورانی عظیم باگوان
و دیدن وجود خودم
فقط یک نوزاد... تازه به دنیا آمده

دریافتم که اشراق را تجربه کرده ام
و چیزهای بیشتری وجود دارند... خیلی خیلی بیشتر
برای من فقط حرکتی بود از یک مرید بودن به یک مخلص شدن
برای نخستین بار زیبایی و وقار یک مخلص بودن را دریافتم.....
چشمانم باز شده بودند

اینک من یک مخلص واقعی او هستم با چشمانی باز
من ژرف ترین راز او را می دانم
همیشه او را می بینم

تجربه ی اشراق خودم را به پایش می افکنم
در مقایسه با آنچه که من از باگوان دیدم بی رنگ است
نیاز دارم که عمیق تر بروم.... آن تجربه را عمیق تر و وسیع تر کنم

دریافتم که باگوان در 21 سالگی در 1951 به اشراق رسید
ولی ساکت ماند و کار مشرف ساختن سالکان را در 1970 آغاز کرد
برای او هجده سال طول کشیده تا سفر را کامل کند

از آچاریا* به باگوان
از عارف به مرشد

از آچاریا.... کسی که درونش و بیرونش یکی است
به باگوان.... نه درون نه بیرون.... فقط حل شده در یگانگی

آچاریا... کسی که می تواند از دورن کمک کند.... وجودت را ببیند
باگوان... کسی که می تواند از بیرون کمک کند....
خود وجودش را به تو بدهد

برای من روشن بود که او در طول این مدت هجده سال از پنج تجربه ی عمیق سامادی گذر
کرده است

سامادی	سامادی	سامادی	سامادی	سامادی نهایی
انفجار	انفجار	انفجار	انفجار	انفجار نهایی

سامادی جایی که قطره ی شبنم به اقیانوس می ریزد.... اقیانوس می شود

قطره تسلیم می شود

در اقیانوس ناپدید می شود عظمت خود را درمی یابد

چیزی از دست نمی دهد.... همچون خود اقیانوس پهناور می گردد

ولی آن اقیانوس که در قطره ناپدید شود

چه وقار بی نهایتی

اقیانوس قطره می گردد

آن بزرگ به آن کوچک تعظیم می کند

فقط شوق است که چنین بیان عمیقی را می شناسد
خود همین ادراک و تجربه ارزش مردن برایش را دارد

تماماً عاشق باگوان شده ام

او تنها چیزی است که می جویم

می خواهم بعنوان یک مخلص در کنار پاهایش باشم

چه کسی می خواهد به اشراق برسد

حالا من باگوان را دارم

یک خوشی عظیم..... یک عشق بزرگ تر..... مرشد من

می خواهم نزدیک او باشم و برای نخستین بار جسمش را ببینم
چه رویایی..... او را خواهم دید..... سرمست خواهم شد
نمی توانم تصور کنم چه اتفاقی خواهد افتاد... چه خواهد گذشت؟

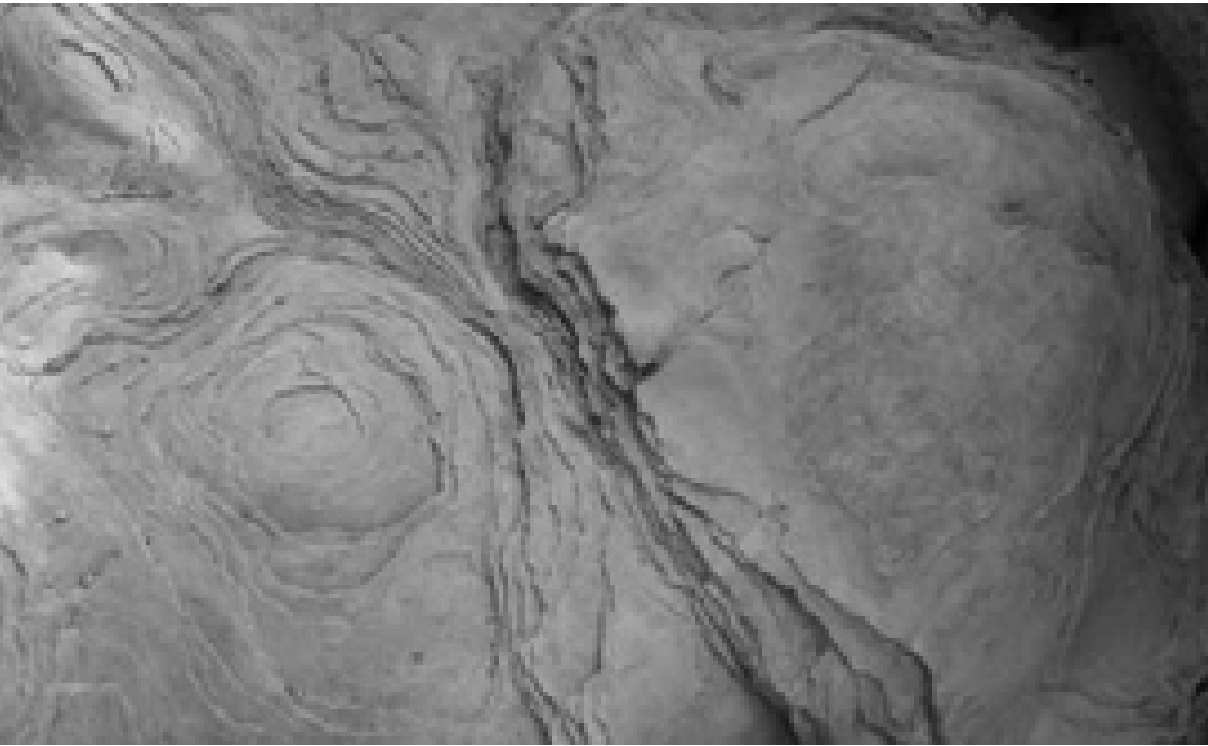
این یک تجمل محض است
یک جریان خوش اقبالی بزرگ است که یک مرشد واقعی را پیدا کنم
و باگوان مرشد مرشدان
کامل ترین فردی که هرگز روی این زمین راه رفته
مرد تمام قرن ها

فقط می خواهم پاهایش را لمس کنم و گریه کنم
او را ببینم که شناور راه می رود
بنشینم و به سخنانش گوش بدهم..... در سکوتش غرق شوم
حرکات باوقارش را تماشا کنم... توی چشمهایش نگاه کنم
او را ببینم که جادویش را در هوا خلق می کند
نیروی جاذبه ی شخصی و حضور مغناطیسی اش را شاهد باشم
آنگونه که سالکان را وارد امواج سرور می کند
اینک با چشمی باز می بینم
دیدن باگوان گسترده ترین منظرگاه در دنیا است

درک می کنم که چرا ماهاکاشپاپ* ساکت ماند
مانند او خواهم بود

نمی خواستم که شناخته شده بشوم
می خواستم ساکت بمانم و رازم را نگه دارم
طمع کار بودم
می خواستم عمیق تر در تجربه ام فرو بروم و لذت ببرم
خلوت گمنامی را داشته باشم

باگوان بهترین نمایش در کائنات است.... فقط او را تماشا کن که بازی می کند



در تجربه ی جدیدم از کائنات جا خوش می کنم
هنوز در یک حالت ضربه خوردگی....
لایه ها و لایه های تجربه ها را جذب می کنم
اجازه می دهم که بدنم تغییرات زمخت و لطیف خودش را انجام بدهد
بدنم از درون به انواع مختلف در حال تغییر بود

تمام این ها مرا فرسوده کرده بود
به خواب بیشتر و بیشتر نیاز داشتم..... سکوت عمیق و استراحت
همیشه تنها بودم

آشرام با من دشمنی می کرد hostile بود
سالکان شروع کردند به بدگویی از من

می توانستم حملاتشان را به خودم احساس کنم
گاهی همچون خنجر یا تیرهایی که به تنم می نشست
نیاز داشتم تا یاد بگیرم که خودم را محفوظ نگه دارم

بدنم باز و نرم و آسیب پذیر بود
هنوز در حالتی بخار گونه
جایی که همه چیز وارد می شد و همچون یک فضای باز باقی می ماند
می توانستم کوچکترین حرکت ها را در هوا احساس کنم

می توانستم مردم را بخوانم و افکار و احساس هایشان را بخوانم
و نگاه کنم
شروع کردم به دیدن گذشته و آینده ی آن ها
جویای این نبودم که در مورد دیگران بدانم
فقط گذر کردنش از کنارم درهای روانی را آشکار و باز می کرد

همه چیز در اطرافم شفاف بود
رازهایش را برایم فاش می ساخت

پیشاپیش از این همه شناخت که به درونم می ریخت
سرشار و غرقه شده بودم
در پی راه هایی بودم که این روند را تعطیل کنم
و اجازه بدهم که نوعی ناهشیاری زمام امور را بگیرد

پس تا جای ممکن به خوابیدن پناه بردم
پایان مراقبه.... فقط بگذار رها باشی..... فقط آسوده باش
بخواب و بگذار زمان امور را تنظیم کند
این نیز بگذرد



دهم جولای 1986 نخستین سامادی* من
29 جولای باگوان به بمبئی باز می گردد

درست 19 روز پس از سامادی من
می دانستم که می آید

وقتی معجزات رخ می دهند همگی باهم رخ می دهند

سختی های آمریکا
مصیبت و جنایت نابودکردن آن جمع
تور دور دنیا در هفده کشور و امتناع احمقانه و مسخره از دادن روادید به او...
اخراجش هایش... سالکان پراکنده شده بودند

خود باگوان از همه کمتر تاثیر پذیرفته بود
می توانستم در درونم او را درک کنم که او این را همچون تیزکردن شمشیرهای ما می دید
تقویت کردن تصمیم سالکانه ی ما برای حرکت به دورن

گاهی اوقات از ضربه می تواند همچون نردبامی برای بالا رفتن و هشیارسازی فرد
استفاده شود

یک مرشد زن از تمام و هریک از موقعیت ها استفاده می کند
همچون ابزاری برای ایجاد هشیاری گوش به زنگ بودن

تنها توجه او به این بود که این ماجراها چگونه مردمش را تحت تاثیر قرار می دهد
آنان به خیرهای خوب نیاز داشتند.... فضایی تازه برای حرکت کردن در آن.....
برای جمع شدن دوباره

او رسیدن مرا می دید که به زودی یک منبع الهام تازه می شود
برای ایجاد یک گشتاور و آتش جدید در مردمانش
یک مرد معمولی.... فقط نود روز..... با روش هاراگیری* به وطن می رسد
*روش خودکشی با عزت یا برای ادای احترام و تاسف در سنت ژاپنی که فرودآوردن شمشیر است در ناف خود

به آشرام می روم و اخبار روازنه ی ورودش را دریافت می کنم
به ساکنان آشرام کارت های عبور خاصی داده شده تا او را در
مرکز سومیلا sumila centre در بمبئی ببینند و ترتیباتی داده شده
تا آنان را با یک اتوبوس شخصی به آنجا ببرند
برای گرفتن کارت و سواری همراه دیگران درخواست می کنم
پیشاپیش چهار ماه در آشرام پونا بوده ام ولی به من کارت نمی دهند

پیشاپیش در فهرست ناخواستنی های آنان قرار دارم
به من می گویند که آنان اجازه نخواهند داد کسانی مانند من حتی باگوان را ببینند
که من یک خل هستم و می توانم برای او یک تهدید جسمانی باشم
که آنان کسانی را که مجاز به رفتن سومیلا هستند تصفیه می کنند
آنان در مورد من به سوامی مانو و سوامی تاتاگات در سومیلا خبر داده بودند
مبهوت و گیج بودم..... چرا این ها با من چنین می کنند

ساکت بودم و در مورد سامادی خود رازدار
کابوسی برآیم شروع شد
آنان سعی می کردند که مرا از دیدن باگوان منع کنند

با تاکسی به بمبئی و به سومیلا می روم
هزاران سالک به آنجا رسیده اند
هیچکس مرا نمی شناسد.... فقط سالکان پونا
پس تصمیم می گیرم که بسیار پوشیده بمانم و سعی کنم یک کارت بگیرم

مردم در نزدیکی دروازه به صف ایستاده اند
و من با اشتیاق از ساعت ها قبل در صف می ایستم
سومین نفر در صف هستم که نزدیک دروازه ایستاده ام
اینک باید عمیقاً به درون بروم و ساکن شوم و منتظر بمانم
برای من این دروازه ی زنده ی لاتوتزو است

می خواهم مطلقاً ساکن باشم و فقط عمیق ترین سکون خودم را به درون آن سالن ببرم
این رویای من از نخستین دیدارمان است

باید کاملاً ساکن باشم
در نگاه اول باید در عمیق لحظات خود باشم

مردم به صف ایستاده اند و پس از چهار ساعت انتظار
بدون هشدار قبلی دروازه قدری باز می شود تا افراد بیرون را به داخل راه بدهند
ناگهان یک فشار شدید و هل دادن از طرف تمام کسانی که در پشت ایستاده بودند
هرکسی دیگری را هل می داد تا خودش اول باشد

به کنار رانده می شوم..... در شرایطی شکننده هستم.... نمی توانم بدوم
فقط در حال تماشا هستم وقتی که جمعیت با سرعت از کنارم رد می شود
با زور دروازه را کاملاً باز می کند
از داخل فریادهایی بلند می شود که دروازه را ببندید.... دروازه را ببندید
یک سالک خشمگین بیرون می آید و در آنجا فقط من هستم
و چند نفر دیگر که جا مانده اند
و بر سرم فریاد می کشد که..... آیا این راه رفتار است
شما همگی به کار او آسیب می زنید... این راهش نیست.... همگی بیرون بروید

به نرمی می گویم که من چهار ساعت است که در صف نفر سوم ایستاده ام
و آنان مرا به کناری هل داده اند..... مرا نمی توان سرزنش کرد....
درواقع من ساکن مانده بودم

او بر سرم منفجر می شود و از من می پرسد که چرا با او بحث می کنم
که قیافه ی مرا به خاطر خواهد داشت و به من اجازه ی ورود نخواهد داد

چه لطیفه ای..... این است عدالت کیهانی
شاید این دنیا آنقدرها هم دیوانه نیست
فقط به مردمان خودمان نگاه کن

نخستین دیدار من هرگز نیامد
فقط به باغ کنار خیابان رفتم و ساکت شدم
و در تمام طول عصر ساکن نشستم



روز بعد می آیم
قانون تازه ای را می آموزم.... تمام کارت های عبور باید از مرکز مراقبه
در محله ی فورت fort area خریداری شوند.... به آنجا می روم
درحالی که بیرون دروازه منتظر ایستاده ام... مادر لاکشمی را می بینم که بیرون می آید
موردم را نزد او فرجام خواهی می کنم و حادثه ی روز گذشته را بازگو می کنم

او سرتکان می دهد و لبخند می زند و می گوید که تمامش را دیده است
خوب شد.... و یک کارت عبور مخصوص در دستانم می گذارد
تشکر مادر لاکشمی... این روز مخصوص من است
به دورن هدایت می شویم.... در مکانی می نشینیم....
و به زودی به طبقه ی بالا برده می شویم

بسیار بسیار آهسته راه می ورم.... می گذارم دیگران از کنارم رد شوند
و آخرین نفری هستم که در پله های مارپیچ وادر می شوم
مادر ویوک را برای نخستین بار می بینم که بر بالای پله ها ظاهر شده است
و مرا تماشا می کند که آهسته از پله ها بالا می آیم

یک هدیه ی دیگر برای چشمانم و من یک احساس سپاسگزاری عمیق نسبت به او احساس می
کنم
او از باگوان مراقبت کرده است.... او خدایی است در پیش چشمان من
دستهایم را روی سینه به حالت تکریم در ناماسته* روی هم می گذارم
و عمیقاً به او تعظیم می کنم
لبخند می زند.... احساس می کنم به گرمی از من استقبال شده است
به خودم می گویم
دست کم نزدیک ترین افراد به باگوان دوست داشتنی و مهربان هستند

آشوک بارتی ashok bharti آواز می خواند.... ریشی سپید و دراز دارد
چه شور و عشقی در صدایش است... آهنگی از عشق جاری است
من به اینجا تعلق دارم.... بار دیگر با این مردم.... ما نیاز داریم باهم باشیم
با باگوان که در راه ما را هدایت کند.... کاروانسرای ابدی او

هوا مطلقاً ساکن می شود.... تمام چشم ها برمی گردد
باگوان با لبخندی که برق می زند وارد می شود
او را می بینم که هم زمان با مستی و هشیاری بسیار راه می رود

ناماسته ای نرم با برقی در چشمان.... در صندلی اش می خزد
این نخستین بار است که او را می بینم
شش سال طولانی انتظار برده است

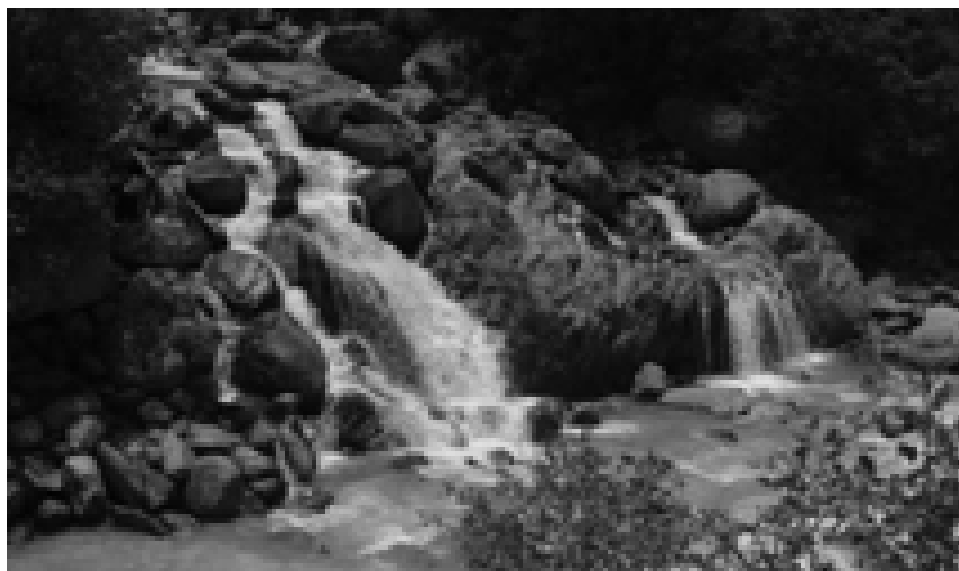
حضور جسمانی باگوان پرقدرت است
هر ذره از هوا از عسل آغشته شده.... ضخیم و جاری
چنان مستم که هرگز چنین مست نبوده ام
سامادی ام در ماه گذشته به این شیرینی نبوده است
چیز واقعی همین است

اشک هایم جاری اند
به او نگاه می کنم.... ولی با شرم..... چشمانم را دوباره می بندم
نمی توانم مستقیم به چشمانش نگاه کنم.... فضولی خواهد بود
چشمانم را می بندم و اشک هایم فقط جاری هستند و اشک ها جاری هستند
زمان از بین رفته است

به درون همان سیاهچاله منتقل شده ام
حتی عمیق تر و نرم تر و شیرین تر
می توانم او را بشنوم

که این لحظه روزی در تاریخ به یاد خواهد ماند
ورودت مبارک است
عمیق تر برو.... بیشتر وجود دارد..... بیشتر وجود دارد

نمی توانم سخنانش را بشنوم
در سرور غرقه می شوم
اوم اوم اوم اوم * در همه جا مرتعش است
*نوای مقدس و کیهانی اوم که در فرهنگ هند خودش آفریننده ی همه چیز هست



می شنوم که بار دیگر آشوک بارتی می خواند

کجا هستم کجا بوده ام..... کیستم

او با سرخوشی می رقصد.... می دانم چرا.... او می داند که می دانم چرا
رازم را تا وقتی که بال دریاورم حفظ خواهم کرد
و او مرا در آسمان در این دنیا به پرواز درخواهد آورد تا جشن بگیرم و ترانه اش را بخوانم
تا رقص او را برقصم... تا عشق سرشار او را سهیم شوم

در شغفم و کاملاً شاکر نسبت به جهان هستی برای تمام آنچه به من داده شده

حضورش یک شیرجه ی عمیق در ابدیت است
این یک دیدار ابدی است

نیاز دارم تا تمام آنچه را که او امشب بر من باریده است جذب کنم
همه را بنوشم و حتی یک قطره را هم هدر ندهم

دیگر نمی خواهم باگوان را مختل کنم
احترام من نسبت به او برای نگهداری یک فاصله ی مقدس
می خواهم روی پاهای خودم باشم و او را تضمین شده فرض نکنم
می دانم که او همه چیز را بر من فرو می ریزد

می باید چاهی عمیق تر آماده کنم تا لیاقت بیشتر پیدا کنم و بیشتر بنوشم
بگذار دیگر همسفران تشنه بنوشند
مکان کوچک است.... بسیاری خواهان دیدارش هستند

به دیگران جا بده.... فرصتشان را به ایشان بده.... آنان همگی به او نیاز دارند

من تا ابد از مادر لاکشمی بابت آن کارت عبور سپاسگزارم

مسرورانه به پونا بازمی گردم

آخرین خواهش برای دیدار جسم او نیز تمام شده است
اینک باید عمیق تر بروم و از آن لحظات پرارزش
که با بخت خوش در سومیلا دریافت کرده ام
بهترین ها را بسازم
به درون برو و برای دریافت های عمیق تر از مرشد آماده شو
در تنهایی می نشینم

لایه های بسیاری باز شده اند و من نیاز به زمان دارم
تا در ادراک آن ذوب شوم و شروع کنم به رشد در درون
عظمت محض تجربه هایی که داشته ام برایم نمایان می شود
مفاهیم درک نشده از آنچه که رخ داده است
در طول آن شب تاریک روح

آن وقار و مهر نزول بزرگترین بودا
گوتام بودا..... فیض او

بی تجربگی و ناهشیاری من در آن مبارزه به سبب ترس
و شروع می کنم به این دریافت که باگوان از بدن اختری خودش
که وعده داده بود و بعنوان مایتری شناخته شده بود
محافظت می کرده است

همه چیز بسیار ناگهانی و بدون آمادگی اتفاق افتاده بود
از نظر ذهنی عاطفی و جسمانی ناآماده بودم

آرزو می کردم که فقط رها شوم.... حتی اگر مرده باشم
آنان آنجا حضور دارند تا مرا به بدنم بازگردانند
عمیقاً احساس گناه داشتم
ولی فقط انسان بودم و سست

این نیز بگذرد



باردیگر آماده خواهم بود.... فقط بگذار باردیگر این چیزها اتفاق بیفتند
بلعیده شدن بعدی در آن سیاهچاله
در انتظار مرگ..... سیاهچاله.... تولد دوباره

مستقر شدن در سکون
داشت به آهستگی برایم روشن می شد
هفت لایه وجود دارد.... سطوح والاتر و والاتر آگاهی
که به سطح تجربه کردن منتهی می شود
شاهد خالص

آن بدن نیست... ذهن نیست.... عواطف نیست
بدن اختری یا شش بدن لطیف دیگر نیست که به این بدن متصل است
از شکل آزاد است.... یک شاهد خالص

پنج مرکز اول فقط برای توسعه رشد و شفاف شدن است
که به هشیاری منتهی می شود
جایی که تجربه کننده و تجربه شده وجود دارد.... یک دوگانگی

با رسیدن به مرکز ششم
جایی که فرد برای نخستین بار از خود هشیاری هشیار می شود
حالت تجربه کردن.... بدون دوگانگی

هفتمین...یک بی مرکزی.... جایی که حالت تجربه کردن
در یک شاهد خالص غرق می شود
هیچی.... عدم

عمیق تر و عمیق تر به شیرجه زدن در رازهایی که برایم گشوده می شدند ادامه دادم
و باگوان بارها و بارها پدیدار می شود تا به من برکت دهد
بطور اسرارآمیز و شیطنت بار بر فراز من شناور است تا ببیند که
آیا گوش به زنگ هستم و می توانم حضور ساکت او را احساس کنم

شوخی طبیعی و سبکی او مرا با خوشی به خنده و می دارد
سبک می شوم... یک شوخی طبیعی تازه در من رشد می کند
شروع می کنم به دیدن مسخرگی طبیعت انسان
سادگی و زیبایی هر آنچه که در اطراف من است

چشمانش همه چیز را می بیند
زیر آسمانی باز زندگی می کنم

باگوان عمیقاً حق مرا برای خلوت کامل درک می کند
و من شروع کردم به آموختن حرمت گذاشتن به خلوت دیگران
در تجربه کردن روحی دیگرانی که پیش روی من بودند
در برابر آنچه که می دیدم ساکت بودم
و هرگز کسی را قضاوت نکردم

باگوان احترام زیادی به آزادی فردی می نهد
آزادی کلید طلایی اوست
اگر من بخواهم ناهشیار بمانم این آزادی من است
می توانم در سرعت آسوده ی خودم رشد کنم
شتابی نیست... دیگر عجله ای نیست که به روش هاراگیری شیرجه بزنم
فقط آسوده باش و از نسیم لذت ببر

سفر مقصد است
درواقع مقصدی در کار نیست
فقط زیبایی محض خود سفر

احساس گناه درونی و درد نزول گوتام بودا بخار می شود
عاشقانه و با مهر توسط باگوان هدایت می شوم
خرد و روشنی ادراک او
با لمس عاشقانه اش مرا شفا می دهد
روش اشراق لحظه ای باگوان را درک می کنم
یا که مکتب اشراق تدریجی را



روشن است که باگوان کاملاً حق دارد که بگوید اشراق امری ناگهانی است
بدون این تجربه های ناگهانی فراآگاهی
هیچ چیز ممکن نیست

و پس از آن
یک بیداری تدریجی از فراآگاهی به آگاهی کیهانی
حل شدن در حالت نهایی

روش تدریجی اشراق به سادگی مسخره است
یک به تعویق انداختن است
فرد فقط برای ابد در پوسته باقی می ماند

ادارک من از سالکان عمیق و روشن بود
که در این سیاره ی زمین شش میلیارد انسان وجود دارند
فقط یک میلیون مریدان او هستند
که باگوان بعنوان مریدان خود برگزیده است
او توان های هریک از سالکان را می شناخت
بینش گسترده اش بسیار بسیار دورتر را می دید

که این افراد شجاع و کمیاب
هریک به راه خودشان از الگوها بریده بودند

از منزوی شدن توسط خانواده دوستان و جامعه در رنج بودند..... مشکلات مالی
که آنان همگی بخاطر عشق باگوان آنجا بودند

شهامت این را داشتند که به پاهایش بیفتند و به سلوک مشرف شوند
آنان عشق احترام و سپاس مرا دریافت کرده اند

من به آنان همچون دوستانی عزیز و همسفرانم نگاه می کنم

باگوان شروع می کند به مراقبت نزدیک از من
از بینش های او نسبت به سقوط های ممکن آگاه هستم
که شاید اینک من یک نفس روحانی پرورش بدهم

اینک می دانم که باگوان می تواند به درون وجودم نگاه کند
او تمام امکانات روحانی که در من حاضر هست را می شناسد

ولی ذهن... نفس انسان و اراده برای قدرت
این مطلبی دیگر است

تمامش موضوع شرطی شدگی های فردی بود... نگرش های فردی
که هرکس می توانست تعیین کند که چه وقت برگردد و اظهار اشراق کند

این آزادی من بود برای ذهن تا بازی هایش را بازی کند
یا ترس از عمیق تر رفتن و اعلام آن تجربه
نفس می داند که چگونه در زیرزمین ناخودآگاه پنهان شود

هشیار بودم
و هشیار از توجه او نسبت به کامل شدنم
این مهربانی او است که مرا از نزدیک محافظت و با عشق راهنمایی کند

یک مخلص بالغ می شدم
عاشق باگوان بودم
کاملاً فراموش کردم و اشراقم را رها کردم
برای شیرجه زدن چیزهای بیشتری وجود داشت...
برای اکتشاف مجدد چیزهای زیادی وجود داشت
زیربال های او گرم و نرم بودم

عشق من نسبت به او بسیار عظیم تر بود
یک ماهاکاشیاپ* دیگر بودم



عمیق تر وارد آن سیاهچاله شدم
این آخرین مرز بود
در جست و جوی حقیقت

آن بر همه کار توانا..... در همه جا حاضر..... همه چیز دان چیست
غیرقابل نابودشدن... نافذ در همه چیز.... واقف به همه چیز
بدون مزه.... بدون بود.... بدون لمس... بدون صدا.... بدون دیدن
نمی تواند خلق شود همیشه حضور داشته... نه می تواند نابود شود همیشه باقی خواهد بود
ورای فضا... ورای زمان
بی انتها... غیرقابل اندازه گیری
منبع نور خودش را دارد... ابدی

آن سیاهچاله.... غیرقابل شناختن بود... آن راز غایی بود

شروع کردم به درک آنچه که رخ داده بود
نور را فقط می توان از تاریکی دید
تجربه ی انفجار اتمی نور
نور که در همه جا منفجر می شود
از دورن آن سیاهچاله دیده می شد

تجربه ی درون تاریک..... تجربه ی بیرون نور
نیروانا*.... خاموش شدن شعله..... آن بیرون شعله ی ابدی
*نیروانا در لغت به معنی خاموش شدن شعله است

آن سیاهچاله.... خود هسته ی وجود

خواهرم شونا و شوهرش رامش از هنگ کنگ وارد بمبئی می شوند تا در یک مراسم ازدواج شرکت کنند

و همگی در هتل تاج محل* **taj mahal hotel** زندگی می کنند
از من خواسته شده آنان را در آنجا ملاقات کنم
* مجلل ترین و گران ترین هتل در شهر بمبئی

با باقیمانده ی پولی به پونا آمده بودم که اینک تمام شده بود
فقط یک ردا داشتم که روزانه آن را می شستم و آویزان می کردم
تا خشک شود و همان را می پوشیدم
ردایی که بسیار رنگ و رو رفته و نخ نما شده بود
عاشق این ردا بودم زیرا که نرم و مانند پودر شده بود
ردای سامادی ام برایم فوق العاده با ارزش بود
نعلین های باتا لاغر و کهنه شده بودند

از ظاهر فقیرانه ی خودم باخبر نبودم
وارد هتل تاج شدم و از من خواسته شد تا مدیر هتل را در سالن ببینم
از من خواست ببنشینم و پرسید که چرا به هتل آمده ام



از او پرسیدم که برای چه سوال می کند
می توانستم به رستوران یا کافی شاپ یا هرکجا بروم
دلیل او برای پرسیدن این سوال عجیب چه بود
سپس دریافتم که او در این فکر بوده که من یک گدا هستم

او آداب و رفتار مرا دید و شنید که به روانی انگلیسی صحبت می کنم و ساکت بود
گفتم که آمده ام تا خواهرم و خانواده را ببینم که در تاج اقامت دارند

از من پرسید که آنان کیستند و گفتم شونا و رامش جون جون والا
دهانش از تعجب باز ماند... ناگهان مودب شد و از من استقبال کرد
خانواده ی جون جون والا شونا خواهر شماست

مدیر هتل شماره ی اتاقشان را گرفت و شونا به زودی به سالن هتل آمد
با دیدن من به گریه افتاد... با خودت چه کرده ای
چه اتفاقی برای لباس هایت افتاده... چقدر لاغر شده ای..... بی قوت شده ای

به خواهرم نگاه کردم.... پوشیده از الماس ها و در لباس های گرانبه برای عروسی
به او گفتم که احساس شرمندگی دارم زیرا که در چشمان من او فقیر به نظر می آمد
و من یک مرد ثروتمند

مدیر هتل به ما خیره شده بود.... این چه دنیایی است
چه خواهر و برادر عجیبی.... چه تضادی
در وسط هتل تاج محل

او بقدر کافی به من پول داد تا چند ماه بعد را بگذرانم
دیدن خواهرم و خانواده اش در آن شرایط برایم عجیب بود
و بدون اینکه در مراسم عروسی شرکت کنم به پونا بازگشتم

یک ماه گذشته بود... می توانستم او را بشنوم که صدا می زند

از حالا به بعد این روش بودن من با باگوان است
بیست و یک روز عمیقاً آماده شو
هفت روز غذای مایع
اوج و باگوان را در شب تمام ببین

نام او باگوان شری راجنیش و اسم من راجنیش
حقیقت زیبایی خودش را دارد.... یک شعر... وقار
ماه تمام که ماه هلال را ملاقات می کند

تصمیم می گیرم به بمبئی بروم
به یاد دارم که روز 16 سپتامبر رسیدم
او مشغول سخنرانی است و من رفتم تا ترتیب کارت برای یک هفته را بدهم

سپس بطور عجیبی در روز هفدهم او باردیگر سکوت اختیار می کند

هجدهم شب ماه تمام است
او باردیگر شروع کرد.... عالی.... نخستین دیدار من در شب ماه تمام

طریق اخلاص من عمیق تر رشد می کند
رقص های ورود او چیزهای بیشتری را برایم آشکار می کند
او از پیشرفت من خوشحال است
از سکوت من و تمرکز روی حقیقت و رسیدن
ثابت قدم و بالغ هستم... قادر هستم که آن راز بزرگ را نگه دارم
خیلی چیزهای دیگر ناگفته باقی می مانند
نمی تواند گفته شود

دنیای رازآلوده ی رابطه ی مرشد و مرید
همچنانکه که مرید رشد می کند مرشد فاش می سازد
یک سفر بی پایان است.... آغازی بدون پایان
رشد عمیق تر و عمیق تر.... وسیع تر و وسیع تر

مرشد دوست دارد تا آخر ادامه بدهد
او پیشاپیش باز است و بی نهایت بیشتر می داند

مرید باید باز بماند.... تسلیم باشد و آسیب پذیر
همیشه باز نسبت به همه چیز... هرگز تصمیم نگیرد که کجا پایان است
هرگاه از یک افق عبور می کنی بیشتر وجود دارد
امکانات بی نهایت بیشتری هست

بک، هایکو "haikai" از واپسش 1996

"بستان شعرگونه و گونه بر این که باشد خالان بروی و هر نفس سبک است"

شماره شب بتون طوب

روی نور جان

بک شعبه مرعش

قلب مرعش است

شعبه بزوانگ سگوت است

قلم سراسر

جبر جبرک ها فریاد می زنند
در درون شب

نور روز منتظر می گردد

قلبی که در رقص آمده

میلیون ها ستون نور طلائی
آن شمع را پژواک می کنند!

زیر یک درخت نیمو

یک قلب

آسمان!!

ماه در بالا

شاور در زیر

آن قلب... یک آسمان

مرشد از ورائی دریاها نازل می شود...

قطرات شبنم بامدادی!!

قطرات شبنم

روی گلبرگ ها

قلب باز شده است!

قطرات اشک

نمیخند زدن

فنجانی از چای

بارانی از اشک

خنده ای تندر آسا

باگوان راجنیش اپانیشاد* rajneesh upanishad را شروع می کند
نشستن در پای مرشد

این سخنرانی ها به زودی یک مرحله ی تازه می شوند
می توانم درک کنم که آن ها به کجا هدایت می کنند
در این سخنرانی ها رازها بر فراز رازها فاش می شوند
*منظور سری سخنرانی ها که بعداً به صورت کتاب در می آمد و این یکی از بهترین های اشو است

آگاهانه این هفته را در بمبئی می مانم
آن در محرمانه توسط گویند سیدارت؟ govind siddharth باز می شود

بخشی از تمام آن تجربه ای را که من در آن شب جولای داشتم
در پرسش* او مانند یک اعلام و اظهار فاش شد
* گویندسیدارت یکی از مریدان هندی اشو؟ سوالی را مطرح می کند که در آن به حالت خودش اعتراف می کند

این تجربه ی آن شب من نیز بود
پس دریافتم که او بخش دوم را دیده است
او مرا ندیده است.... و آن مبارزه را
این بخش از دید و دریافت او پنهان است

می شنوم که باگوان می گوید
این فقط برای تو تنها اتفاق نیفتاد
که دو شخص دیگر هم که در اینجا حاضر هستند
همین تجربه در همان زمان برایشان رخ داده
آنان نیز تردید دارند که آیا این را اعلام بکنند یا نه
تردید آنان طبیعی است زیرا این اظهاری بسیار بزرگ است
شخص احساس کوچکی بسیار می کند ولی این نمی تواند با تو بماند
مانند زنی باردار برای چه مدت می تواند آبستنی خودش را پنهان کند
که یک روز نوزادی را به دنیا خواهد آورد

که شخص از اینکه چگونه آن را بگوید احساس شرمساری می کند
و آن هم گفتنش در دنیایی که کم باور است
جایی که مردمانش تا جایی که به حقیقت مربوط می شود ناشنوا هستند
در دنیایی که مردم تا جایی که به زیبایی مربوط می شود نابینا هستند
جایی که مردم تا جایی که به حساسیت مربوط می شود قلب ندارند
که شخص از اینکه چنین چیزی را اظهار کند احساس تنهایی می کند
ولی این به دلیل وجود نفس نیست... فرد نمی تواند چنین چیزی را به سبب نفس اظهار کند
زیرا نفس احساس شرمندگی می کند و دوست ندارد احساس شرمندگی کند
به سبب فروتنی است که فرد چنین تجربه ای را اظهار می کند

و بار دیگر می شنوم که می گوید
او منتظر بود... چه کسی از میان این سه تن آن را اول اظهار خواهد کرد
گوویند سینگ اثبات کرد که واقعاً فروتن شجاعی است
هرچه که می گفت... او آن را در خواب ندیده بود... در رویا نبوده

این درست است که جی کریشنا مورتی دقیقاً برای همین پدیده آماده شده بود
گوتام بودا و عده داده که پس از 25 قرن باز خواهد گشت
بعنوان خدای مایتریا... مایتریا یعنی دوست

او را می شنوم که با شوخی می گوید
که مشکل گوویند سیدارت این بود که نتوانست یک راز را نگه دارد
که یکی از دشوارترین چیزها در دنیا نگه داشتن یک راز است
و آن هم چنین رازی را

و بار دیگر او را می شنوم که به شوخی می گوید
که دو نفر دیگر هم در آنجا حضور داشتند
و اگر آنان شهامت پیدا کنند... پرسش های آنان خواهند آمد....

اگر نتوانند شهامت پیدا کنند
آنگاه همیشه با یک راز گرانبار خواهند ماند

وقتی این سخنان را می شنوم در عرق سردی یخ می زرم
آیا از من می خواهد تا اینگونه پیش بیایم
با این روش عجیب اظهارت پرسش گونه
مانند درخواست یک گواهینامه است... آغاز یک سفر نفسانی روحانی

بیرون از سومیلا می توانم سالکان را ببینم که گرد گویند سوامی حلقه زده اند
با احترام به او تعظیم می کنند
این را زیبا در می یابم و من نیز می خواهم به او تعظیم کنم و از این بینش او قدردانی کنم
ولی آن جمعیت زیاد بود
می دانستم که چشمانش باز شده است... که بخشی از این رویداد بزرگ را دیده است

نمی خواستم مانند او احاطه بشوم
این فقط روش من نبود... طوری نیست که من هستم
همیشه از خلوت خودم محافظت می کردم و تنها بودن کامل خودم را ارزش می نهادم
از اینکه مردم به من تعظیم کنند و پایم را لمس کنند متنفر بودم

برای من مثل روز روشن بود که باگوان فقط گفته بود که
گویند سیدارت به نقطه ی اشراق رسیده است
بر اساس ادارک من این کافی نبود
رسیدن به نقطه ی اشراق
تنها خود آغاز سفر بود
و در آن روزها اینها دقیقاً همان کلمات من بودند
وقتی بطور خصوصی از من در مورد تجربه ی گویند سیدارت
پرسیده می شد

ساکت ماندم
و به دنبال کردن الهاماتی که بر من ریخته می شد ادامه دادم
در پرسش های بیشتر و بیشتر... داشت داستانی می شد
با هیجان ولی ساکت به پونا بازگشتم
می دانستم که یک حرکت تازه ی عظیم در مرز انفجار است

پیش بینی کردم که باگوان بزودی به پونا باز خواهد گشت



می بینم که باگوان با شوخی هایش مرا دست می اندارد
به نوعی خمیره ام را آزمایش می کند و تماشا می کند که آیا در دام هایش خواهم افتاد
و آیا می توانم واقعاً آن راز را نگه دارم
این نیت های واقعی مرا اثبات خواهد کرد
او مرا به مبارزه طلبیده است..... توپ در زمین من است....
آیا من آن طعمه را برخواهم داشت

عشق من نسبت به باگوان از آن لمحہ ی کوچک اشراق بزرگ تر بود
حتی نزول گوتام بودا چیزی نبود که توسط من افشا شود

می دانم که چگونه یک راز را نگه دارم
آنوقت گفته ام و تکرار می کنم.... من قرار است یک ماهاکاشیاپ* باشم

و با اندوه بزودی می شنوم که باگوان چند ماه بعد گفته که
گوویند سیدارت چند ماه قبل در بمبئی یک بینشی داشته است
که روح گوتام بودا به دنبال یک بدن می گشته است
او در آن بینش خود دیده که باگوان وسیله ای شده برای گوتام بودا
و حق با او است... ولی این بداقبالی انسان است

چون باگوان او را روشن ضمیر اعلام کرده او ناپدید شده است
و از آن زمان دیگر دیده نشده است

شاید او فکر کرده... اینک فایده اش چیست
من دنبال اشراق بودم و آن را یافته ام
باگوان می گوید که اشراق تنها آغاز است و نه پایان

که او خیلی نزدیک آمد و اینک بسیار دور رفته است
بطور اتفاقی شنیدم که گویند سیدارت یک مرشد شده است
بزودی نفس او حتی تله های دیگری را ایجاد خواهد کرد
و حتی مرید بودن ساده اش را نیز نابود خواهد کرد

چه مصیبت غمگینی در این دیدم
یک روز پر از درد زیاد... چه تاسفی... او بیش از این لیاقت داشت
من حتی نمی خواستم که در این دام بیفتم
می باید خودم را بکشم... تولدی دوباره بگیرم اگر برایم چنین اتفاقی بیفتد

نخستین تجربه ی اشراق
به این لایه های چندین بعدی اجازه ی باز شدن می دهد
و این لایه ها برای نخستین بار در دسترس قرار می گیرند
فرد نیاز دارد که در درون هر یک لایه شیرجه بزند
و هر یک از بعدهایش را جذب کند

که به پنج یا شش تا از چنین انفجارها یا حالات سامادی نیاز است
تا این لایه ها یکی پس از دیگری جذب و حل شوند
و به تدریج تمام سفر را کامل شود
حل شدن در آن

فقط ژرف تر و ژرف تر غرقه شدم
فعالیت های روزانه ام به تغییرات عمیق ادامه دادند
حرکات جسمانی ام و کارهای ساده ی هر روز
با وقار تر می شدند
از مراقبه کردن بازایستادم... زندگی شد مراقبه گون بودن
یک هشیاری مشاهده گر آسوده هر گام مرا تحت اختیار داشت
هر یک حرکت هر نگاهم طرز ایستادم
طرز نشستیم ظرف شستن حمام کردن دندان هایم را مسواک زدن
ذن یک تجربه ی زنده است... روش زندگی کردن با مراقبه

چیزی به نام مراقبه برای من وجود ندارد
فقط مراقبه گون بودن وجود دارد

تمام هشیاری ام را به این فعالیت های ساده ی روزانه ریختم
و تا حد ممکن زیاد خوابیدم.... در اتاقی کاملاً تاریک

می دانستم که در انتظار یک سیاهچاله ی دیگر هستم
برای اینکه خودم را با تاریکی شب آشنا سازم
یک مشاهده گر شب شدم

راه رفتنم در ذن و نشستنم در ذن
شروع کرد به درخشیدن در اطرافم

اینک از درهای رازورزی با باگوان گذشته ام
باگوان بیشتر و بیشتر بطور اختری از من دیدار می کند
شروع می کنم به یادگرفتن روش های پنهانی منتقل کردنش
روش های ساکت و سری کارکردنش

می بایست هرچه بیشتر به او اجازه ی دسترسی داشتن به جسم را بدهم
اوضاع را برایش راحت کنم تا وارد شود و روی من کار کند

یک راز دیگر در حال رشد کردن بود و در آن افتاده بودم
این طرز راه رفتن من بود

کانال های ویپاسانا*ی زندگی گذشته ام و طریقت ها باز شدند
این کانال های عمودی به آسانی برای هر مرشد زنده ای قابل دسترسی است
بنابراین گوتام بودا مرا یک همتای مناسب بعنوان وسیله ی نقلیه اش یافته است

باگوان همیشه به نوع مشخصی راه رفته است
کندالینی او از من بسیار بیشتر موج می خورد و حرکت می کرد
بسیار وسیع تر و پهن تر و بلندتر و عمیق تر بود

اگر من با تراز عمودی او می توانستم هماهنگ بشوم
باگوان به آسانی می توانست رشد مرا تسریع ببخشد
پس شروع کردم به راه رفتن در آب های عمیق تر و عمیق تر
دست در دست او

قدم به قدم موج عمودی به موج عمودی
به آرامی در کانال های او تلاقی می کردم
بلندی هایی را پشت بلندی ها برایم افشا کرد
شعله ی مقدس او را حمل می کردم.... او با من می رقصید

اشک ها برای بیان این لحظات الهی کم می آورد

عملکرد آن مدرسه ی عرفانی بر اینم باز بود
بخشی از مدرسه ی محرمانه ی عرفانی او شدم



عطر انسان می شود

سکوت صبیق تر

لوتین پروا

افق تا اوج عذاب ها بالاست

اسمان تروم

گل ها شگوفای می شوند

روی گام هایی شناور

بک لیختن آرام

گل سرخی تر دست

محلول شده

فقط یک گل سرخ

عطری که انسان می شود!!

در دنیا نخستین فردی خواهم بود که معنی واقعی
اظهارات باگوان را اعلام و فاش سازم
که او به ورای اشراق رفته است

این یک جمله ی انقلابی است
همان نخستین بار که باگوان چنین اعلام غیر معمولی را بیان کرد

مردم آن را بخاطر ارزش شاعرانه اش گرفتند
نه چنین گواهی نامه های شاعرانه برای باگوان
آن جمله یک اظهار واقعی بود
یک رویداد واقعی بود که صورت گرفته بود

باگوان آن بزرگترین قمارباز..... که با زندگیش بازی می کند
که همیشه روی لبه ی تیغ در اوج آسمان ها راه می رود
تصمیم گرفته گامی پیش تر برود
جایی که هیچ مرشد زنده ای قبلاً هرگز به آنجا نرفته است

هیچ بودا تا زمانی که در بدن زندگی می کرده
بدن اختری اش را به مریدش منتقل نساخته است

برای انتقال دادن بدن اختری اش
بدن جسمانی اش می باید بدون محافظ بماند آسیب پذیر
بدنش پیشاپیش بسیار حساس و شکننده بود
این انتقال بسیار ریشه ای و بسیار خطرناک بود

فوراً این را دریافتم
با نهایت دقت و هشیاری شروع کردم او را حمل کردن

این تجربه ها چنان وسیع هستند که نمی توانم آن ها را در یک کتاب بگنجانم
این ها بزرگترین تجربه های زنده ی من با او هستند
و آن ها در قلمرویی ژرف تر و گسترده تر از آگاهی رشد کرده اند

بی حرکت باقی ماندم و بار دیگر برای دیدار او به بمبئی رفتم
به طور محرمانه در این بعدها ی تازه ی او حرکت می کردم
بدنم را با حرکت یا سفر کردن به مخاطره نمی انداختم

می باید در سکوت در پونا بمانم
می دانستم که آماده ی سفر به پونا می شود
و چنین هم شد

4 ژانویه 1987 باگوان وارد آشرام پونا شد

همگی منتظر رسیدن کاروان اتوموبیل های او هستیم
که از بمبئی بطور محرمانه وسط شب راه افتاده است

سالکان می رقصیدند و آواز می خواندند.... جلوی در ازدحام کرده بودند
و تا لائوتزو صف کشیده بودند

در انتظار و درانتظار.... رقصان و در حال ضیافت
حدود دو نیمه شب در حالی که برای همه دست تکان می داد وارد شد
و از دورن می رقصید

بهشت در صندلی پشت رولز رویس او
چه بخت خوشی.... مرشدم به پونا برگشته است

باگوان باردیگر در اوج خودش است
هرروز صبح راهش را رقصان می آید..... کاملاً در عنصرش هست
می توانی او را ببینی که با بازوهایش منفجر می شود..... بالا در آسمان
تمام سالن چانگ تزو را در نمایشی درخشنده از پروازهایش غرقه می سازد
خنده ی نرم و آرام
رازی در چشمان خندانانش

بالا تر و بالاتر.... بالاتر و بالاتر باگوان
ترانه های عاشقانه بر ورودش فرو می ریزند

ما را عمیق تر به درونمان می برند

موج ها وارد می شوند موج ها وارد می شوند*
* waves are coming in.... بخشی از یک ترانه ی عاشقانه برای اشو که بسیار با معنی و شاد است
و وصف الحال انرژی قوی آن زمان که خود اشو در میان مریدانش حضور داشته

سالکان در شغف بودند.... بار دیگر عاشق بودند
چشمانشان از خوشی و شکرگذاری برق می زد
آن حوزه ی بودایی بار دیگر آتش گرفته بود
چیزی تازه در هوا بود

باگوان از ورود انسان جدید در این سیاره ی زمین سخن می گوید
انسان جدید در افق است

آینده ی طلایی*..... آن عصیانگر ... آن طلوع تازه
*نام یکی از کتاب های گردآوری شده از اشو در مورد وضعیت فعلی بشر و آینده ای که ممکن است
ترجمه شده توسط مترجم

تمام آن حوزه ی بودایی سرشار از مغناطیس بود
و منتظر تولد انسان جدید

می دانستم.... و با او رقصیدم
چه کسی می رقصید.... آیا من می رقصیدم.... یا که او بود که مرا می رقصاند
رقصنده گم شد رقص باقی ماند

باگوان راجنیش مرشد مرشدان شمایی از یک جادوگر نابغه
یک انسان جدید راجنیش... مایتریا آن دوست..... در افق

خرد و سن و سال او
جوانی و کودک واری من

همکاری ما بعنوان یک واحد
من از بدن او و این حوزه ی بودایی با جوانی ام محافظت می کنم
او مرا با تجربه و خرد بی نهایت خودش راهنمایی خواهد کرد

ما منتظر آن لحظه هستیم که این برای دنیا فاش شود
چه داستان منفجر کننده ای

این یک امکان واقعی بود که می توانستم پیش بینی کنم
یک واکنش زنجیره ای که یک پدیده ی وسیع تازه ای را به حرکت می اندازد
بسیاری از سالکان روشن ضمیر می شوند
از همه جا سر بلند می کنند

ما به یکصد بودا نیاز داشتیم.... به فوریت
تا که فراآگاهی جمعی را با نور پر کنند



با رسیدن باگوان بسیاری از سالکان در حلقه ی نزدیک او نیز وارد شدند
تا کنون فقط در مورد آنان خوانده بودم
و تصور می کردم بسیاری از آنان بطور پنهانی به اشراق رسیده اند

داستان های خارق العاده که قلب را چاک می دهند خوانده بودم
از فرازهایی از مریدان بزرگ مرشدانی چون بودا

رویایم این بود که این موجودات نورانی را ببینم و در میانشان راه بروم
بسیاری از این سالکان خوش اقبال این عزت و مزیت را داشتند که
برای دوازده سال یا پانزده سال در پاهای باگوان نشسته بودند

من از آنان در حیرت بودم و شروع کردم با چشمانی شگفت زده به آنان نگاه کردن و با دست هایی که به هم چسبیده بود با یک تعظیم درونی از کنارشان عبور می کردم آرزو می کردم من این خوش اقبالی را می داشتم که در نزدیکی جسم او باشم

فقط همین احترام من نسبت به خیلی از آنان که هنوز آنان را نشناخته بودم سبب خشم آنان شد... آیا این یک رویای عجیب و بد بود

برایشان عشق و برکت آرزو کردم
که روزی نسبت به بوداسرشتی خویش بیدار گردند

توسط باگوان
مورد مشاهده بودم
ولی اینک همچنین از نزدیک تحت نظر تمام سالکان بودم

با آهسته راه رفتن در آشرام
معصومانه و بدون وزن
بدون تلاش پرواز می کردم از کنارشان
با لبخندی عاشقانه و داننده

حسادت و نفس کسانی که در قدرت بودند
شروع کردند به پخش شایعات و دروغ ها در مورد من
هوای اطرافم را مسموم می کردند

از همه جا مورد حمله قرار داشتم
با کلامشان با بیرون ریزی های عاطفی شان و با کردارشان
قضایات ها درمورد من در همه پخش می شد

که من فکر می کنم که مرشد هستم
که فکر می کنم به اشراق رسیده ام
که تظاهر می کنم به اشراق رسیده ام
که از مرشد تقلید می کنم

که من انرژی منفی و بد پخش می کنم
که من مردم را با دروغ هایم اغفال می کنم
که من فقط طالب توجه دیگران هستم
که من یک متظاهر بزرگ هستم
که من باگوان-بعداز این دوم هستم

می توانستم مشکوک بودنشان را درک کنم
من چیزی را پنهان می کردم... این قطعی بود

که من به اشراق رسیده بودم.... که من پیشاپیش پنهانی می دانستم
که مرشد را بازتاب می کنم... این را نیز درک می کردم
که من وانمود می کردم که مرشد هستم.... هشیار بودم من او را حمل می کردم

فقط قضاوت هایشان و انگیزه ی شدید آنان برای اینکه همه از این آگاه شوند
برایم شگفت آور بود
این مرا مطمئن ساخت که در راه درست بودم
و این روش آنان برای دادن گواهینامه به من بود

به آرامی و سادگی به سمت بوداسرشتی خودم حرکت می کردم
می توانستم به آسانی تمام تیرهای منفی آنان را جذب کنم
برای همسفرانم محبت و مهر داشتم

آنان باید برای نرسیدن خود در رنج بوده باشند.... این ایجاد حسادت می کرد
برایشان چقدر دردناک بود که مرا می دیدند که به نرمی راه می روم
احساس مهر عظیمی برایشان داشتم

در این چند ماه باید بیست هزار سالک از کنارم رد شده باشند
که تقلید راه رفتن را کرده بودند

شایعات در مورد من هرروز رشد می کرد
نیاز داشتم که یاد بگیرم این برخوردهای جزیی را جذب و اداره کنم

اگر چنین شایعات بی رحمانه را در موردم پخش نمی کردند
واقعاً مرا متعجب می کرد

می دانستم که آنان در واقع شروع کرده بودند به درک من
که به آن نوری که در اطراف من وجود داشت رسیده بودند
ولی نفسشان آزرده شده بود

این موضوعی ساده بود.... نه علم موشک سازی
فقط به زمان خودش به زودی خواهند فهمید



در درونم می خندیدم
شروع کردم به یافتن یک حس شوخ طبیعی در تمام این
شروع کردم به دوست داشتن بیشتر آنان
و به هرکس که به من فحش می داد عاشقانه می خندیدم و دست تکان می دادم

یکی از این روزهای باشکوه را به یاد دارم
طبق معمول روزانه ساعت 2:30 بعدازظهر وارد دروازه ورودی شدم
و صفی از حدود چهل سالک را دیدم که مرا دنبال کرده و راه رفتن مرا تقلید می کنند
با فاصله ی نزدیکی به من.... برایم خنده دار بود.... ولی برای آنان جدی

به آنان گفته شده بود که از من تقلید کنند..... برای تحقیر کردنم.....

توسط درمانگر وپیاسانا* ی خودشان

که آهسته در پشت سر من راه بروند در پیش روی تمام سالکان

که هرکجا که بروم مرا دنبال کنند و تنهائیم نگذارند

تا اینکه من خشمگین شوم یا تحقیر شوم یا فرار کنم یا اینکه چیزی موثر اتفاق بیفتد

تمام آن سالکان را نگاه کردم که در نزدیکی دروازه به خط شده بودند و از کنار خانه ی کریشنا

عبور می کردند

جایی که آنان که در قدرت هستند همه را تماشا می کنند

*یکی از گروه های درمانی پرترفدار در آن زمان که توسط این مادر اداره می شد

برایم بسیار زیبا بود... دیدن حدود چهل سالک که آهسته راه می روند

اینک آنان حریف خود را یافته اند

فقط در درونم لبخند زدم و به نادیده گرفتنشان ادامه دادم

آنان پشت سرم هاف و پاف می کردند تا شاید توجه مرا به خودشان بگیرند

بازی آنان را می شناختم و به راه رفتن ادامه دادم.... به آنان توجهی نداشتم

و در درون می خندیدم

بزودی به آبشار* رسیدم

جایی که متوقف شدم و ساکن باقی ماندم درحالی که آن زیبایی را تحسین می کردم و تمامش

را به درون می بردم

چشمانم را بستم تا صدای آب جاری را بشنوم

آنان به زودی خسته می شوند و شاید به رفتن ادامه بدهند

ولی به آنان گفته شده بود به هر قیمتی مرا دنبال کنند

پس همگی شان متوقف شدند و ساکن ایستادند

می دانستم که حالا آنان را در اختیار دارم

اینک می توانستم هرکاری که می خواستم بکنم و آنان مجبور بودند دنبال کنند

آها.... مرشد ذن...راجنیش

راه ذن را نشانشان بده

امروز روز اقبال من است

جمعیتی حدود شصت نفر از سالکان جمع می شوند

این چهل نفر را که به نظر احمق می رسند تماشا می کنند

این لحظات نبرد را با آگاهی بازی کن
ساکن ماندم.... شروع کردم به دیدن اینکه همگی بی قرار شده اند
این بخشی از آموزش آنان نبود

تا که شروع کردند به دیدن شکست خود.... می خواستم این داستان ادامه داشته باشد
پس آهسته دوباره راه افتادم تا که آنان را از دست ندهم
آهسته آهسته ادامه دادم تا به انتهای مسیر رسیدم
که به صخره های کنار آبشار می رسد
به نرمی به چپ پیچیدم.... مسیر اینک باریک بود
تمام آن چهل نفر اینک باید در سر پیچ با من برخورد کنند
چه خوشی خوبی... آنان را به تله انداخته ام

در سکوت به آرامی به راه رفتن ادامه دادم... همگی را دیدم که
تردید دارند که آیا دنبال بکنند یا نه
چند نفر اول ادامه دادند و بقیه مانند گروهی از میمون ها سعی کردند دنبال کنند
ولی تعداد آنان در یک خط خیلی زیاد بود..... محوطه باریک بود
فقط تعداد کمی می توانستند حرکت کنند و جای کافی برای پیچ زدن داشته باشند
با مردمی که از پشت آنان را دنبال می کنند

آها... آها.... حالا چه خواهند کرد
پس از یک صخره به بالای آبشار رفتم... از بالا به همگی آنان نگاه می کردم
آنان گیج و منگ شده بودند.... مبهوت حرکت بعدی شان

خندیدم.... هی ای میمون ها.... همانطور که به شما گفته شده مرا دنبال کنید
فقط دقیقاً مرا دنبال کنید.... به بالای این صخره و از این مسیر به پایین
واه.... همگی مانند مگس هایی متفرق شدند.... به همدیگر نگاه می کردند
و تمام آشرام شکست آنان را تماشا می کرد

به آرامی تکرار کردم بیابید بیابید
بیابید بیابید ... نمی توانید به این آسانی تسلیم شوید
وقتی مثل من راه می روید.... دست کم درست راه بروید
منتظرم باشید... باید به شما نشان بدهم که چگونه راه بروید و درست از من تقلید کنید
منتظرم باشید... منتظرم باشید
آنگاه همگی فرار کردند

یکی در برابر چهل ت
آن درمانگر و پیاسانا خودش خواسته بود.... توسط مردم خودش بی آبرو شد



راه رفتن و بیاسانایی من همیشه مرکز توجه بوده است
و از روزی که به اینجا آمدم همیشه چنین بوده است
این درمانگر همیشه ناخوشایندی خودش را از من به نمایش گذاشته
و با تحکم بر من ایراد می گرفت

در هر گروه و بیاسانا پیوسته از او در مورد من سوال می شد
او یک درمانگر مشهور بود و البته باید تمام پاسخ ها را داشته باشد
پاپ مصون از خطای پادشاهی و بیاسانا در آشرام پونا
او بی رحمانه نظریاتش را در مورد من پخش می کرد که من به وضوح قاطی هستم
و یک جویای توجه هستم

که من در وضعیت و بیاسانا نیستم بلکه انرژی ام بسیار کم است
فقط مانند یک مرده ی متحرک حرکت می کنم
که من یک هندی هستم که نیروی جنسی ام سرکوب شده
و خواندن های او در مورد من این است که من کاملاً منجمد هستم
و از نظر جنسی مسدود شده ام و دلیل آهسته راه رفتنم همین است

که اشخاصی مانند من انرژی بد و پایین بیرون می دهند
که من انرژی دیگران را مانند یک خون آشام می مکم
و اینکه از هاله ی من فاصله ی زیادی بگیرند

همیشه شاگردان و پیاسانا را می دیدم که به سمت دیگر نگاه می کنند
و هرکجا می روم به جهت های دیگر می روند
و آن کلام مانند یک بیماری شایع شد
با من باید مانند یک جذامی رفتار می شد.... یک مطرود

در مورد قضاوت های او شیندم
که به سایر درمانگران خرده مرشد متعالی دیگر هم رسیده بود
و به زودی در اخبار بودم
به تمام تازه واردها گفته شده بود که از من فاصله بگیرند
در یکی دیگر از راه رفتن هایم همین درمانگر مرا از راه رفتن بازداشت
و بر سرم فریاد کشید که من بیمار هستم و نیاز به معاینه ی روانی دارم
و از تظاهر کردن دست بردارم و معمولی راه بروم
لبخندی زدم و گفتم چگونه است که هر وقت او را دیده ام با سرعت
به این سو آن سو می دود
پاسخ داد که او توسط باگوان مجاز است که و پیاسانا آموزش بدهد
او می تواند در حال راه رفتن تند یا حتی دویدن آگاه باقی بماند
که راه رفتن آهسته فقط برای آموزش روش است
روش را باید دور انداخت و شخص پس از مهارت می تواند همه کار بکند
او تمامش را می دانست

پس با شوخی از او پرسیدم.... پس باگوان چی که آهسته راه می رود
او گفت من کیستم که حتی در مورد باگوان حرف بزنم
و این که او گزارش مرا به اشرام خواهد داد تا مرا از ورود منع کنند
غیر از او از هریک از منابع این شایعات دروغ با خبر بودم
شایعاتی که پخش می کردند بطور اجتناب ناپذیری به خودم می رسید

یک روز وقتی در صف دیدار عصر در بودا هال بودم
یک زن آلمانی با تهاجم به من روی کرد
و از من خواست تا از راه رفتن در نزدیکی او دست بردارم
او با خشکی در مورد مشکلاتی که داشتم به من درس داد
و گفت که من انرژی حوزه ی بودایی را می مکم
بیش از صد سالک حمله ی زبانی بی رحمانه ی او را شاهد بودند
صف به آهستگی از من دور شد

می توانستم چنین موقعیت هایی را اداره کنم تا جایی که شفاهی بود خوب بود

در آن روزها یک زن ساده ی نحیف و عینکی در پونا بود
که او هم برای آهسته راه رفتن دچار مشکل شده بود
او باید فاصله ی خودش را از من حفظ می کرد
تا از داغ ننگ بر پیشانی اش نجات پیدا می کرد

همین زن تهاجمی آلمانی فریاد زد
که من یک هندی هستم با جنسیت سرکوب شده و او چاکراهای مرا خوانده است
و راه حل من این است که این زن لاغر عینکی
که او هم آهسته راه می رود را
ب...

همه می خندیدند..... برای آنان سرگرمی بزرگی بود

برای نخستین بار غمگین شدم
نه واقعاً برای خودم زیرا که می توانستم به آسانی از خودم دفاع کنم
ولی از اینکه دیدم آنان این زن معصوم و ساده را
مورد حمله قرار داده اند آزرده شدم
و شروع کردم به حفظ کردن فاصله ای زیاد با او فقط برای اینکه از او محافظت کنم

این روش جدید من شد دور نگهداشتن خودم از مردم
مردمان جوان و جدید هرروز وارد می شدند و بی درنگ جذب من می شدند
از آنان می خواستم که ساکت بمانند و از من دور باشند
زیرا می دانم که فقط ظرف یکی دو روز آنان درباره ی من مسموم خواهند شد
و طوری به من پشت خواهند کرد که گویی من آن را از راه به در می کنم

از همه دوری می کردم... سالکان یا غیر سالکان
توسط آنان که مرا شکسته می خواستند منزوی شده بودند
کسانی که می خواستند بال هایم را بچینند..... سعی داشتند مرا آزار دهند یا نابود کنند

برای من این اخبار روزانه بود.... نان روزانه ام
مورد تهاجم بیش از هزار سالک قرار گرفتن هریک به نوعی و روشی
تعداد بسیار اندکی که مرا دوست داشتند بزودی از اینکه در کنار من دیده شوند ترسیدند
زیرا که آنان بزودی از آن جمعیت منزوی می شدند

شام هایم سکوت های عظیمی داشتند
به سمت هر میزی که می رفتم خالی و خلوت می شد
مسیرهای راه رفتم همیشه خلوت بود زیرا هرکجا می رفتم مردم کنار می رفتند



این نمایش را دوست داشتم..... آنان برای یک امپراطور راه باز می کنند

این روزها شاهد چند حمله ی خشن و جسمانی بر من بود
در یک مورد مرا با زور هل دادند که تندتر راه بروم و حرکت کنم
در موردی دیگر مرا از جا بلند کردند و با خشونت روی زمین کوبیدند
ضربه ای دیگر روی سر تا بگویند که من به یک چوب دستی ذن نیاز دارم
دیگری مرا به شدت در بازو گرفت و تکان داد تا از این سفر ذهنی بیرون بیایم
به داخل استخر پرتابم کردند.... و من شناکردن بلد نیستم
در مورد این حمله ها در میان سالکان سخن گفته می شد
و تعداد بیشتری شروع کردند به سوء استفاده از سکوتم

یک هدف تفریحی بودم..... مرده و جدی بودم
و جدی بودن در دیدگاه باگوان یک بیماری است

من فقط در هشیاری حرکت می کردم
و حالت های صورتم مربوط به یک هشیاری وارسته بود

گروه نمایش در آشرام در مورد من یک نمایش کمدی انتقادی ساخت
آهسته راه می روم و وانمود می کنم که باگوان هستم و به اشراق رسیده ام
مورد تماشای صدها نفر هستم که می خندند..... زندگی یک لطیفه بود...
زندگی یک خنده بود
و غیرجدی بودن.... من هدف سرگرمی های روحانی آنان بودم

این داستان برای ابد ادامه داشت..... شایعات تازه.... هر روز یک حمله ی جدید
دشمنان جدید..... برای من داشت کسالت آور می شد.... اگر به من حمله می کنند
دست کم یک بار یک دلیل خوب و مناظره با من داشته باشند
آنان فقط می آمدند.....هرچه می خواستند می گفتند.... و فرار می کردند
حتی به چشمانم هم نگاه نمی کردند
نفس... حسادت و این بزدلی
تعجبی نیست اگر ما اینگونه هستیم که هستیم

در یک میدان مبارزه بودم نه در یک حوزه ی بودایی

حتی این را نیز پذیرفتم زیرا که مرا بسیار گوش به زنگ نگه می داشت
و من باید با هشیاری والاتر شده حرکت می کردم و راه می رفتم
و از هرکس که به حوزه ی هاله ام وارد می شد گوش به زنگ و آگاه می شدم
مرا به یاد تمرینات کونگ فو در کودکی می انداخت
و فیلم های بزرگ کونگ فو
و آن مرشدی را به یاد آوردم که با شمشیر برهنه به شاگردنش تعلیم هشیاری می داد
حتی وقتی که شب در خواب بودند

برای من همه چیز می باید بطور مثبت مصرف شود
این یک تمرین در هشیاری بود
و از آنان برای این درس های رایگان تشکر کردم

سبیل بلندی داشتم
و عده ی کمی که مرا دوست داشتند مرا فومانچو* fu manchu می خواندند

و از طبع شوخ ذن کونگ فویی من خبر داشتند

درمانگرهای بسیار باکفایتی کار باگوان را منتشر می کردند... میلیون ها نفر را که جویای حقیقت بودند آموزش می دادند

درحالی که هزاران دلار برای آن گروه ها دریافت می کردند

خرده مرشد های درمانگر مصون از خطا و خوانندگان روحی که کانال های حساس و دوست داشتنی باگوان هستند همگی به اتفاق آرا سرکوب های جنسی هندی مرا می خوانند

از نوزده سالگی با باگوان هستم هرگز برای بلندکردن آسان هدف های جنسی نزد باگوان نیامدم از دیدگاهش در مورد آزادی جنسی و شکستن محرمات سوءاستفاده نکرده ام

من در اینجا خالصانه برای رشد درونی خودم آمده بودم انگیزه ی شدید او برای بیدارکردن معرفت انسانی و عشق خالص و تمام من برای او فقط عشق او مرا در اینجا نگه داشته است حتی حاضر بودم بخاطر به اصطلاح سرکوب شدگی جنسی ام از انگیزه ی جنسی چشم بپوشم و روی فراخوان های والاتر تمرکز کنم

در خانواده ای با شهرت و ثروت زاده شده بودم که آن را در اوان جوانی ترک کردم مادرم ویمی یکی از مشهورترین هنرپیشه های بالیوود بود پدرم شیواراج از یک خانواده ی مشهور ثروتمند و صنعتی بود

بالیوود در دهه ی هفتاد پدیده ای کاملاً متفاوت بود هنرپیشگان زن مانند خدایان پرستش می شدند و توسط توده ها مورد بت شدن قرار می گرفتند

تمام دوستان دوران جوانی ام فرزندان هنرپیشگان سینما بودند یا فرزندان از خانواده های مشهور صنعت کار که امروزه ستارگان مشهوری هستند یا در یک صنعت و پیشه شناخته شده اند

سال های نو جوانی ام انبوهی از هنرپیشگان کوچک را دیده است و زیباترین دختران جوان به سمت مهمانی های بالیوودی ما می شتافتند نیازی نیست بیشتر بگویم ... ولی در مقایسه با روش زندگی در آزادی جنسی همسفران غربی خودم آن سال ها بیشتر آزادی جنسی داشتم

همیشه رسوا بوده ام و احاطه شده توسط زیباترین زنان به ویژه به سبب روح آزاد و طبیعت عصیانگرمنافرمانی کامل من به بزرگ تر ها

و بی حرمتی کامل به تشریفات این جامعه ی میالانحاله
برای تمام دخترها یک عصیانگر بودم که آنان او را جذاب و خواستنی می یافتند

بیشتر سرگرم سفر درونی خودم بودم
تا که در آشرام پونا بخوادم وارد رابطه بشوم

یک دختر بسیار زیبای آمریکایی آنجا بود
و بعدها فهمیدم که یک مانکن برای نمایندگی شرکت فورد در نیویورک است
او به آشرام آمد..... و مرا دید که آهسته راه می روم
برای چندین روز شروع کرد به نگاه کردن به من و
سعی کرد برای سلام دادن به من نزدیک شود

در آن زمان در سکوت بودم
بخصوص برای آزارهای روزانه که پیوسته از سوی سالکان دریافت می کردم
و او را نادیده گرفتم... او به نگاه کردن به من ادامه داد و یک روز عصر
مرا دنبال کرد و فهمید که من در هتل سوندربان در همسایگی زندگی می کنم
او به همان هتل آمد و دو ماه در آنجا ماند
همیشه او را می دیدم که روی تراس ایستاده و به من نگاه می کند
و شروع کرد با من به گفتگو سازی
او از شنیدن اینکه من در سکوت و مراقبه ی عمیق بودم امتناع می کرد
توضیح داد که دیگر به آشرام نمی رود
زیرا همیشه مورد آزارهای جنسی قرار می گیرد و هر مردی سعی می کند با او ملاقات کند و با
او به رختخواب برود
و اینکه او یک مانکن در نیویورک است و از مردان خسته شده بود که فقط او را برای سکس
می خواستند

و من تنها مردی هستم که او را تنها گذاشته ام
او مرا ساکت و حساس یافته است و می خواست به من نزدیک باشد

زیبا بود... داستانش را درک و رک بودنش را تحسین کردم
او با نشاط بود و پر از شوخ طبعی

نهایت هوشمندی را داشت با تجربه ای فراوان از سفر به دور دنیا
نزدک بودن او به من به زودی سبب شد که او آهسته راه برود و با وقار
و فضاهای تازه ای شروع کردند به چیره شدن بر او
پسر های بزرگ آشرام که دنبال او بودند اینک بیشتر از من غضبناک هستند
و از اینکه من اکنون دوست دختر دارم شوکه شده اند

از او سپاسگزار بودم برای این رابطه ی کوتاه
زیرا که به من کمک کرد که تصویر مقدس مآبی و زندگی مجردی خودم را
به تصویری از فروتنی و تمامیت تغییر دهم

در این روزها مجرد باقی مانده ام
باوجودی که به واقع می گویم که بجای یک مجرد یک برگزارکننده ی جشن و سرور بودم
تجربه های زندگی های گذشته ی تانترایی تبتی دوباره در من بیدار شد
و دریچه های گذشته ام دوباره زنده شدند



همین زمان آشرام قصد داشت هتل سوندربان را بخرد
صاحب آن آقای تالرا به من عشقی پیدا کرده بود
و هر وقت وارد می شد برای سلام و تعارف می آمد
او مرا غیر معمولی دریافته بود و همیشه در مورد طبیعت وقف شده ی می نظر می داد
و خلوص در طریقت
او چهارده ماه پیش آن اتاق را فقط به 1200 روپیه ماهانه داده بود
و به من اجازه داد که با همان قیمت در آنجا بمانم
درحالی که با بازگشتن باگوان کرایه ی ماهانه اتاق ها 9000 روپیه بود

مدیریت آشرام برای تمام سالکانی که در آنجا زندگی می کردند روشن کرد که هتل را بایکوت کنند زیرا تالرا موافق نبود با قیمت پیشنهادی آنان هتل را بفروشد آن طور که تالرا به من گفت آنان تهدید کرده بودند که هتل را خواهند بست تالرا مردی ساده بود..... تعداد زیادی از این نوع املاک داشت

و درواقع از روش تهاجمی که آنان پیشنهاد دادند خوش نیامده بود و زمانی که تالرا رقم پیشنهادی خودش را داد آنان بی درنگ آن قیمت را رد کردند با تهدیدهایی که تجارت او را تعطیل خواهند کرد او به من اعتماد کرد و گفت که از روش کثیف دست بپچاندن آنان که مدیریت آشرام در این معامله به کار گرفته شوکه شده است

در همین روزها توسط دفتر آشرام مطلع شدم که دستور دارم که همان روز هتل را ترک کنم یا با منع ورود مواجه خواهم شد قول دادم که ظرف چند روز اتاقی را در جایی پیدا کنم که آنان جواب دادند که من فقط یک روز مهلت دارم و همین است که هست در اینجا نه-گوهای منفی را تحمل نمی کنند

چند روز بعد به گشتن به دنبال یک اتاق گذشت در مکان ها و محله هایی که سالکان زندگی می کردند ویلاهای لاکشمی* lakshmi villas را به هندی ها اجاره نمی دادند منطقه ی دیگر در کنار رودخانه* riverside هم اتاقی نبود و این ادامه دارد و دارد کلبه ی کوچکی را در منطقه ای که یک سالک هندی اتاق کرایه می داد پیدا کردم در اینجا با خشونت به من گفتند که آنان با من مخالف هستند و انرژی بد مرا در اینجا نمی خواهند....

دست کم برای شش روز قادر نبودم اتاق دیگری پیدا کنم *هر دو از مناطق قدیمی کورگان پارک و محل زندگی هزاران سالک اشو

دم دروازه مرا ایستادند و به یک ملاقات خواندند گفتند که من اخطارشان را برای ترک کردن سوندربان دریافت کرده ام که از آن نافرمانی کرده ام و از ورود به آشرام منع شده ام فرجام خواهی کردم که من در شش روز گذشته دنبال می گشته ام ولی قادر نبوده ام اتاقی را پیدا کنم که به آن پاسخ دادند که این مشکل من است که من با باگوان و خواسته های او نیستم و دیگر به آنجا برنگردم که من فرصت خودم را داشته ام و حالا تمام شده است

از برخوردهای ضربه زننده و تجربه های وحشتناکی که با ساکلکان داشته ام می توانم یک کتاب سخن بگویم بخصوص کسانی که از همه بیشتر به او نزدیک بودند

ولی خودداری می کنم زیرا آنان را درست همینطور که هستند پذیرفته ام
هرچه کشته اند همان را درو خواهند کرد

تا جایی که به من مربوط می شود آنان این آزادی را دارند
که خودشان را بسازند و یا تخریب کنند

ولی نه اینکه آزاد باشند آزادی دیگران را نابود کنند
این عبور غیرمجاز از آتش مقدس دیگری است
و سفر درونی روحانی او

باگوان بارها و بارها تکرار کرده
در آزادی هیچکس دخالت نکنید
و اجازه ندهید کسی در آزادی شما دخالت کند

من این دومی را امروزه مهم تر می بینم
اجازه دادن به دیگران برای اختلال در آزادی
یعنی یک مشارکت کننده غیرفعال بودن
مشاهده می اینکه مردم انسانی بیگناه را مورد خشونت قرار می دهند
و ساکت ماندن یعنی مستقیماً در آن جرم مشارکت داشتن

قدرت فساد می آورد و قدرت کامل تماماً فاسد می کند
قدرتمندان بر کسانی که نمی توانند آنان را کنترل کنند توسط منع کردن چیره می شوند
بگذار آنان در ترس از منع شدن زندگی کنند تا بردگان مطیعی بشوند
ممنوع کردن سالکان از ورود به آشرام کثیف ترین و پست ترین نوع باج خواهی است

سالک آسیب پذیر است
زیرا که نمی خواهد حضور باگوان را ترک کند

با عشق او به باگوان بازی می کنند
این را چون ابزاری بر علیه او استفاده می کنند
فرد چقدر پست تر و خاشع تر می تواند بشود

ممنوع الورد شده بودم و اسمم در فهرست سیاه بود
و پیشاپیش بقدرکافی از برخوردهای روزانه ام با این آشرام داشتم
تصمیم می گیرم بزودی پونا را ترک کنم

ممنوع الورد بودم و به زندگی در سوندربان ادامه دادم
تا اینکه یک روز صبح فهمیدم که ملاقات دیگری بین تالرا
و مدیریت آشرام صورت خواهد گرفت

تالرا مرا خواست زیرا تنها سالکی بودم که در آنجا اقامت داشتم
و با من مذاکره کرد... که اینک او احساس خشم دارد
به نظر می رسید که آنان با قطع درآمدش مبارزه را برده بودند
و به من گفت که آنان اکنون احساس می کنند که می توانند او را با قیمت نازلی بخرند

دیدم که تمام این با باگوان و راه مهربان او جور نیست
این باج خواهی و به زور حریف را از میدان به در بردن است
استفاده از قدرت و ماهیچه برای راندن دیگری که ناتوان تر است
با وجودی که چیزی نداشتیم که از هر دو طرف کسب کنم
با تالرا بودم و احساس خجالت می کردم که آشرام از چنین تاکتیک هایی استفاده می کرد

اگر آنان از قدرت خود و باج خواهی مالی استفاده کنند که تالرا را بیرون برانند
تفاوتش با اینکه سیاست بازهای آمریکایی باگوان را بیرون راندند در کجاست...
تا جایی که به من مربوط می شد همان سیاست بازی های کثیف
به نظر من این خجالت آور بود

و می دانستم که یک بودا هرگز به چنین روش زشتی رفتار نمی کند
به نظر من مدیریت آشرام چهره ی باگوان و پیام عشق و مهر او را تیره می ساخت
تالرا و من موافقت کردیم که اگر آنان ملاقاتشان را با نرمی و ملاحظه شروع کردند
او به فروختن رضایت می دهد
اگر با تهاجم شروع کردند او رد خواهد کرد
این ادراکی محرمانه بین ما بود
منتظر بودیم و تماشا می کردیم
تمام معامله روی این می چرخید

پنج نفر آمدند.... از دیدن من که با تالرا نشسته ام خشمگین بودند
آنان احساس کردند که بایکوت کردن آنان او را سازگارتر ساخته
و در رویکردشان نسبت به او گستاخی کردند

تالرا از فروختن سرباز زد... نه حتی به دوبرابر قیمت
و این پایان دیدار آنان بود.... تالرا جا نمی زند
آنان می توانند هتل را بایکوت کنند
و آن هتل تا به امروز ملک او مانده است

حتی امروز هم به نظرم می رسد که من چهره ی مرشدم را بالا نگه داشتم
و روزی درک خواهد شد که مداخله ی من نشانی از در طریقت بودن من بوده

یک روح عصیانگر... حقیقت و عدالت اول هستند
حتی اگر من مجبور شوم با مردم خودم بجنگم... حقیقت بالا تر ایستاده است

باگوان مرا برکت داد و پیروزی مرا دید
آماده می شدم تا با چالش های بی شمار و فشارهای قدرتمندی که به زودی فرا می رسند روبه
رو شوم

وقتی که شعله ی او را به دنیا بردم
هرگز برای قدرت و سلطه گری احترامی نداشته ام و به آن تسلیم نشده ام
فقط به عشق و مهربانی تعظیم می کنم و تسلیم می شوم

همراه با یادداشتی گواهی سانیاس خودم را برگردانم
که من در این طریق تنها خواهم ماند
و برای همیشه مخلص او

چند روز بعد با تهدید های جدی رو به رو بودم
وقتی در خیابان بیرون آشرام در شب راه می رفتم
یک مرد سالک به سمت من دوید و چاقویی نشانم داد و تهدید کرد که کارم را تمام می کند
که به من یادآوری شده که پونا را ترک کنم و یا اینکه ترتیبم را خواهند داد
که استخوان هایم را می شکنند..... پاهایم را

اینک آنان روحم را به مبارزه می طلبند
من نقشه داشتم که از پونا بروم
ولی اینک موضوع کاملاً متفاوت است
هرگز تحت هیچ فشاری نخواهم رفت
و اینک تصمیم گرفتم بمانم و ببینم که آنان چه خواهند کرد

تهدید را دوست ندارم و آن هم از سوی کسی که قرار است در طریقت باشد
از کسی که ادعای مرید بودن باگوان را دارد
باگوان شخصی که من او را بزرگترین بودا یافته ام که روی این زمین گام نهاده

آیا می توانید تصور کنید آن دو دنیایی را که من هم زمان می دیدم
وحشتناک.... اگر این واژه بتواند معنی را برساند

قبلا کتاب سال های بیداری را از جی کریشنا مورتی خوانده بودم
ولی بدون اینکه عمیقاً رویکرش را بررسی کنم

اکنون به خواندن کتاب های بیشتر از جی کریشنامورتی و زندگی او علاقمند شدم
و اینکه چرا در فکر های او در مورد مرشدان تضادی وجود داشت
یک فصل تمام برایم باز شد که قبلاً آن را نادیده گرفته بودم

کاملاً با باگوان بودم
هیچ چیز هرگز عشق مرا به او متزلزل نمی کرد
من فقط شروع کردم به زیر سوال بردن رویکر کاملاً باز او می خواستم عمیقاً پویایی مرشد و
بی مرشدی را درک کنم

می خواستم عمیقاً پویایی مرشد و بی مرشدی را درک کنم
و اینکه چقدر دشوار است منتقل کردن حقیقت به بشریتی ناآگاه

می دانستم که باگوان انتخابی ندارد
او پیشاپیش تمام عواقب و مخاطرات منتشر کردن حقیقت را درک کرده بود
او خودش هدف قرار گرفته بود

ولی نیاز داشتم که موقعیت پیچیده ی یک فرد را در برابر جمعیت درک کنم
در موقعیت یک جمع* با حضور مرشد زنده

می دانستم که باگوان رشد مرا از نزدیک تماشا می کند و می خواهد که من
تمام جوانب را مطالعه کنم و بیشتر جذب ادراک خود کنم

تاکنون مانند یک کودک شیفته ی او بودم
می دانستم که باگوان رشد مرا از نزدیک تماشا می کند و می خواهد که من
تمام جوانب را مطالعه کنم و بیشتر جذب ادراک خود کنم

تاکنون مانند یک کودک شیفته ی او بودم
نیاز به ادراک بیشتر داشتم با یک تعادل آرام در دیدگاه پیش رو

شروع کردم به ستودن بیشتر و بیشتر جی کریشنا مورتی
حس مطلقاً تیز نظاره گری و رویکرد کلینیکی او

باگوان همیشه گفته که ما بخشی از این دنیا هستیم
که این جمع فقط یک آزمایش بوده است
او هرگز بیان نکرده که مردم او به اشراق رسیده اند
آنان همانقدر ناآگاه هستند که باقی دنیا ناآگاه هستند

باقی دنیا جایی که جهل سرور است
اینجا جایی است که سرور در جهل نیست

دنیا و راه هایش ساده و آسان هستند برای سروکار داشتن
فقط فعالیت های روزانه و زندگی کردن در سطح

در اینجا فرد آسیب پذیر است و با انرژی های روانی آزمایش می کند
با مکانیسم های پیچیده ی درونی ذهن کشف نشده و بی ذهنی
جایی که انرژی هایی با ولتاژ بالا **high voltage energy**
به تجربه شدن و رشد بادقت و راهنمایی نیاز دارد

جایی که هرچه شخص بالاتر برود به هشیاری عظیم تری نیاز دارد
جایی که فرد باید کاملاً از حرکات خودش آگاه باشد

ما با آتش بازی می کردیم.... رشته های نامریی از آتش عمودی

سالکان روشن ضمیر نبودند.... این را اکنون درک کرده بودم
ولی پرسش های تازه ی من این بود که چرا آنان روشن ضمیر نیستند
آیا ممکن بود که آنان که می توانستند برسند نابود بشوند

نقطه ی کانونی این پرس و جو
که آتشین ترین پرسش ها شد
و معادله ای که نیاز داشتم درک کنم

زیرا که این دقیقاً چیزی بود که جی کریشنامورتی در برابر آن جنگیده بود
گفته بود که جمعیت همیشه فرد را نابود می کند
که تمام سازمان ها فرد را فلج ساخته و در نهایت او را نابود می کنند

روشن بود که کریشنامورتی بسیار تیزبین بوده است
و در این موضوع بخصوص دیدگاهی کامل داشت و تماماً حق با او بود

درحالی که باگوان با قمارهای دیگه آزاد و باز خود
که حوزه ی بودایی از این موضوعات مراقبت خواهد کرد

باگوان نیز این تحولات تازه را تماشا می کرد
او عمیقاً اندوهگین بود و شروع کرد به دیدن اینکه مردمانش او را ساقط می کنند

من یک آزمایش زنده بودم.... من با او راه می رفتم و او در من شناور بود
او مردمانش را در آینه ی من آزمایش می کرد

واقعیت این بود

این را برای همه اعلام می کنم تا بخوانند و بدانند
که باگوان شما را تماشا می کرد که با یک بودا چگونه رفتار کردید
بودای او که شعله اش را حمل می کرد
خود باگوان را حمل می کرد

هرآنچه در اینجا می گویم برای این است که به شما کمک کند تا طی طریق کنید



من فقط نوک آن کوه یخی را افشا می کنم
بخشی را که می توانم بیان کنم و یا مایلم که شناخته شود
بعضی از راز ها مانند دادن شمشیر برهنه به دست های یک کودک است

شروع کردم به دیدن خطرات بسیاری که در افق جلوه گر می شوند
با استفاده از روش های قدرتمند بیدارسازی
سالکان این آتش عمودی را در حوزه ی بودایی رها کردند
و در استفاده ی خود از این قدرت ها نابالغ بودند
و نه سکون داشتند و نه هشیاری نسبت به این آتش و تاثیرات آن

نمی خواهم بترسانم ولی من شاهد تمام این تاثیرات بوده ام
شروع به رخ دادن خواهد کرد... بدترین ها قرار است اتفاق بیفتند

ممنوع الورد بودم و در سوندربان اقامت داشتم
حصار هتل فقط چند متر پشت سکوی بوداهال قرار داشت
و از آنجا که باگوان هر روز عصر در چانگ تزو سخنرانی می کرد
سخنرانی هایش مستقیم به بودا هال منتقل می شد
و از جایی که من در پشت حصارها نشسته بودم کاملاً شنیده می شد
هرشب برای شنیدن سخنرانی هایش می نشستم

شامم را در رستوران پریمز می خوردم و چون بسیار آهسته راه می رفتم
ترتیبی می دادم تا قبل از خاتمه ی سخنرانی برخیزم و به آهستگی به سمت پریمز بروم
تا در شلوغی پس از سخنرانی گیر نکنم

شبی که آن اتفاق افتاد

طبق معمول در راه بودم که توسط یک سالک هندی متوقف شدم
اصرار داشت که مرا با موتور سیکلت برساند و سوار شوم
از موتور سیکلت بدم می آید زیرا نشستن روی آن ها با ردا سخت است
و من دوست داشتم که پس از سخنرانی آهسته پیاده روی کنم
او بارها و بارها اصرار کرد و من تسلیم شدم
مرا به آنجا برد و از موتورش در خیابان پیاده شد و بدون هیچ خطاری
ناگهان با نیرویی بسیار خشن به صورتم زد
و شروع کرد به مشت زدن به من در روی زمین

این ضربه ی تند بر آرواره ی راستم سرم را کاملاً چرخش داد
با صدای ترک در جمجمه و مهره های گردنم
به سمت مقابل روی زمین افتادم تا از سقوطم محافظت کنم
روی دست چپم افتادم و صدایی را در شانه ی چپم شنیدم
استخوان یقه ام به گردنم رفت و احساس کردم که استخوان تیغه ی شانه ام
به نخاعم برخورد کرده و جا به جا شده است
ریه هایم تحت فشار بودند و نفس کشیدن بسیار دردناک بود
به صورت و بدنم لگد زد و از من پرسید که آیا درسم را گرفته ام
سوار موتورش شد و رفت



برای مدتی دچار وقفه شده بودم و همه چیز در اطرافم چرخ می خورد
روی زمین دراز کشیده بودم و توان بلند شدن نداشتم

ناگهان احساس کردم که نیروی مرا از زمین بلند کرد
و بدون هیچ تلاشی از سوی خودم ایستاده بودم
می دانم که چه کسی بدن مرا بلند کرد
ولی این حمله جنبه ها و عواقب بس سنگینی در پی داشت

به هتل بازگشتم و شنیدم که باگوان پس از سخنرانی
وقتی که از روی صندلی برمی خیزد بطور غیرقابل توضیحی به زمین خورده است
و دیگر سخنرانی نمی کند

این ناگهانی بود ولی می دانستم که خطراتی برای او در پیش است
و برای من آخر کار بود
اگر این اوضاع بیش از این مضمحل شود زندگی طولانی نخواهم داشت

دو ماه دیگر در هتل سوندربان ماندم تا بهبود پیدا کنم
ولی شروع به این ادراک کردم که باگوان و من هر دو در یک وضعیت قفل شدگی
و ایست کامل قرار داشتیم
پیچیدگی هایی روی پیچیدگی ها

فاش کرده بودم که باگوان پیشاپیش به ورای اشراق رفته بود

عواقب آن برایش مرگبار بودند

آن حمله با قفل کردن و پیچاندن بدن جسمانی و اختری من و پیچ خوردن این دو بدن در هم
سبب شد که با مشکلات روحانی و ذهنی تازه ای مواجه شوم
می دانستم که هم بدن جسمانی و هم بدن اختری ام دچار آسیب زیاد شده اند
در سمت چپم یک آسیب شدید جسمانی وجود داشت
که بدن اختری ام را پیچ داده بود
محور تنظیم عمودی به یک حرکت مارپیچی پیچ خورده بود
در یک ایست کامل قفل شده بود

که کانال های ایدا* ida و پینگالا** pingala را مسدود کرده بود
و جریان سوشومنا*** sushumna را از فرق سرم
بدن کیهانی برای تنظیم کردن جابه جایی و عدم تعادل
مرکزش را به راست منتقل کرده بود

* ida انرژی با بار الکتریکی منفی در سمت چپ نخاع که بصورت مارپیچ در امتداد آن قرار دارد
** pingala انرژی با بار الکتریکی مثبت در سمت راست نخاع که حرکت ضد-مارپیچ ایدا را دارد
*** sushumna برآیند این دو قطب که در درون ستون مهره ها و نخاع قرار دارد و کندالینی را تشکیل می دهد
در علم یوگا و روش های پرانایاما از این نظام تعادل بخش برای دست یافتن به مراحل والاتر یوگا (سامادی) استفاده می
شود

ایدای من دچار آسیب شده بود
و این به تدریج بر پینگالا اثر گذاشت
که به نوبه ی خودش دریچه ی سوشومنا را به آهستگی مسدود کرد

بدنم شروع کرد بطور ناسازگار با این وضعیت های جدید تنظیم شدن
طرف خنک کننده تعطیل شده بود
بدن شروع کرد به گرم شدن پیوسته
آن هوای خنک که پیوسته در درون برمی خاست متوقف شد
تنفس هایم نامرتب بودند

نبض چپم ضعیف بود و بارها و بارها از زدن می ایستاد
و احساس می کنم که هر بار که متوقف می شود قلبم محکم گرفته می شود
نبض راست قوی تر و سریع تر است

چشم چپم پیوسته خشک می شد و می خارید
و چشم راست قرمز شده بود و همیشه اشک از آن جاری بود

گوش چپم شروع کرد به شنیدن صداهای بلند و جیغ مانند
و احساس تعادلم را از دست می دادم
گوش راستم احساس مسدود شدن داشت و شنوای اش را از دست داده بود

وقتی به سمت چپ می غلطیدم چشمانم تیره می شد

به آهستگی چشم سومم بسته شد
با ضربان دردناک در سمت راست مغزم

تجربه ی ستون عمودی را از دست دادم



بازوی چپم شروع می کرد به خواب رفتن
لکه های تیره روی آن بود و به پایین کشید شده بود و یک ناخن سیاه شده بود
پای چپم چند لکه ی سیاه داشت و نشانه هایی از آسیب را نشان می داد
و مرکز راه رفتنم به سمت راست منتقل شده بود

تمام این تغییرات جسمانی شروع کردند به صورت گرفتن
این تغییرات و روند ها در طول دو سه ماه پس از آن حمله شروع کردند به نمایان شدن

دقیقاً می دانستم که چه اتفاقی بر من می افتد
دقیقاً می دانستم که چه به سر باگوان می آمد

هنوز هم امید بود

هشت ماه پیش به نقطه ی اشراق رسیده بودم
نقاط ورود و خروج از بدن را دیده بودم و می شناختم

باگوان شروع کرد به یک مرحله ی تازه از کار فوری روی من

کانال چپ من بسته بود که بازگشت نزولی ورودی مارپیچی را به بدن مسدود کرده بود
می بایست مطلقاً ساکن می ماندم و به مرکز مرگ شیرجه می زدم
و در هر شیرجه در هارا.... بدن که مرگ را احساس می کرد
بی درنگ از درون منفجر می شد و سعی می کرد که توسط چشم سوم وارد بشود

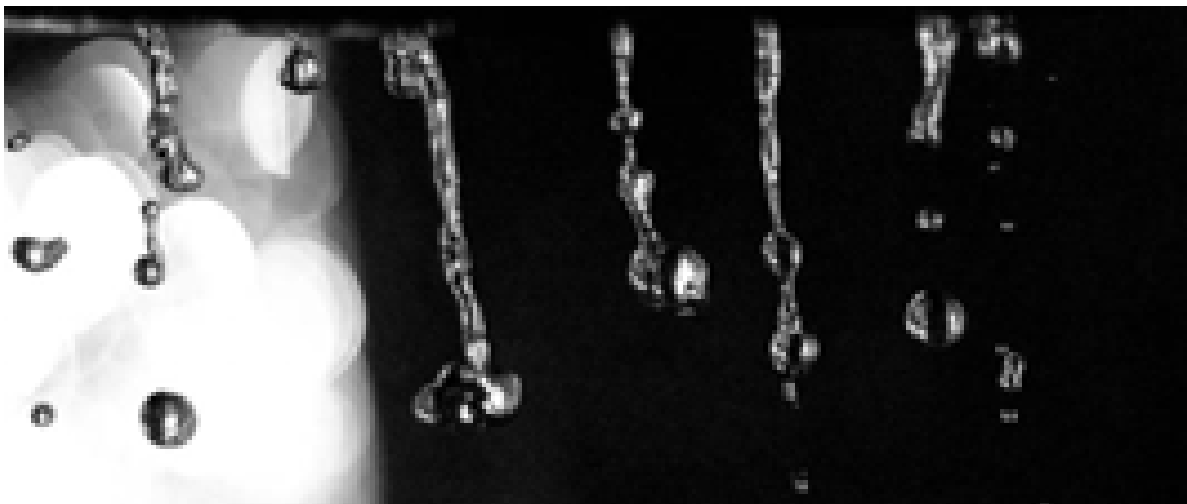
اگر به این ترتیب ادامه می دادم... زمان زیادی طول می کشید
ولی شفای معکوس و ورود و بازگشت به بدن ممکن بود

باگوان یک جنگجو است
من یک جنگنده هستم

زندگی یک مخاطره است
هرگز در مورد آنچه رخ داده گریه نمی کنم
اتفاق افتاده است و نمی توان آن را برگرداند

من در شرایط بد و در مصیبت متقابلاً می جنگم
این طبیعت من است
نمی توانم آن را تغییر بدهم

باهمدیگر هرچیز ممکن بود
فقط صبر و کار عمیق درمانی..... آن انسداد می تواند برداشته شود
آن تخته سنگ بزرگ که روی کندالینی ام قرار داشت از مسیر کنار رفت
و آن گذرگاه باردیگر آزاد شد



با این حادثه ی آسیب زنده ی جسمی و روانی
یک شب ناگهان تویی از نور بر من فرود آمد
اینک برای جی کریشنامورتی احترام تحسین و عشق عمیقی رشد داده بودم
وجود مهربان او بالای سرم می درخشید
و برای نخستین بار خودش را برایم آشکار کرد
او یکی از آن سه وجودی بود که در نزول گوتام بودا
در ماه جولای بر بالای سرم شناور بودند
او قرار بود راهنمای من باشد و همچنین اکنون با مهربانی به من کمک کند

خواندن مطالب بالا مطلقاً جنون آمیز و دیوانه وار به گوش می رسد

هرآنچه که نقل می کنم برای سالک در راه طریقت است
می توانم با این افشاگری ها اعتبار خودم را به مخاطره بیندازم
بهایی سنگین تر را پرداخته ام
و نمی خواهم اینگونه حوادث بار دیگر اتفاق بیفتند

که در گذشته جویندگانی که در این قلمرو از تجربه ها شیرجه می زدند
دنیا را ترک می کردند تا بدون اختلال سفرشان را در کوهستان ها کامل کنند
و برای امنیت داشتن وضعیت جسمانی شکننده شان پس از اشراق
بدن و تنظیم های کیهانی آن فقط رشته های شکننده ی نور هستند
و همچنانکه قدرت بدنزن به قدرت بی ذهنی که در بالا شناور است می باز
بدن ضعیف تر و ضعیف تر می شود

سپهر جسمانی به سمت سپهر اختری راه باز می کند
سپهر اختری به سمت سپهر کیهانی راه باز می کند
و حل شدن غایی در آن هیچ بی نهایت کیهانی
فرد برای اینکه زندگی کند باید بمیرد



توسط چندین مرشد مورد عیادت قرار گرفتم
و هریک به هر روشی که می توانستند به من کمک کردند

یکی از این عیادت ها مرا بیش از همه متعجب کرد
زیرا که من هیچ ارتباط شخصی نداشتم و حتی خوابش را هم نمی دیدم که
فیض و مهربانی شیردی بابا* shirdi baba برای برکت دادن به من بیاید
مخلص او باقی خواهم ماند و با فروتنی به او تعظیم می کنم
زنده باد حضرت شیردی بابای الهی
*شیردی نام دهکده ای است که حضرت سایه بابا shri sai baba در آنجا ساکن بود

شب ها زیاد عرق می کردم و بی خواب بودم
به این طرف و آن طرف غلت می زدم و از راست به چپ از چپ به راست می چرخیدم
گاهی یک چرخش کامل همراه با حمله های دردناک

کندالینی سعی می کرد تا درها را باز کند
بدن گام به گام تنظیم می شد
عمیق ترین روش این بود که تا ژرفای ممکن بمیرم
و برای شفاگرفتن عمیقاً وارد آن سیاهچاله شوم
هرگاه بدن وارد مرگ می شود
درهای چشم سوم باز می شوند
تا از بدن محافظت کنند و آن را به شوک ناگهانی و بیدارشدگی بیاورند
تا بدن را زنده نگهدارند

مرکز مرگ مانند یک در بیرونی عمل می کند
چشم سوم یک در درونی است
عضلات چشم سوم آسوده می شود و از درون باز می شود
و به ورود از سمت پشت اجازه می دهد تا دایره تکمیل شود

مرگ شفادهنده ی غایی است
این همیشه آخرین پناهگاه است برای بازکردن کانال ایدا
و من واقعاً این راز را می دانستم

دو ماه شفایابی عمیق در جریان بود
و اگر به آرامی کار می شد می توانست یک سال طول بکشد
جنین بدن سپهر کائناتی من my cosmic body sphere embryo
نیز رشد می کرد بزرگتر می شد
بزودی آن گشایش صورت می گرفت

از هر دو مسیر کار می کردم
از بدن به سمت بالا و اختری
واز کائنات به سمت پایین و اختری

باگوان از عزم من شگفت زده شده بود و جگر و توجه مرا می ستود
همین برای من هدیه ای کافی بود
آن کتک خوردن مرا به مبارزه طلبید و مرشدم قوت مرا جشن می گرفت
این بیش از اشراق بود

این پیروزی من در شکست نیز بود

من در هر دو صورت برنده بودم
اگر می باختم و می مردم
باگوان با من وداع می کرد
می دانست که جنگنده ای در حین جنگیدن از بین رفته است

جشن های ماه جولای فرا می رسیدند
نخستین سالگرد سامادی من
نمادین و برایم بسیار مهم

بوداهال جدید برای باگوان آماده می شد
و من درخواست فروتنانه ام را فرستادم تا فقط برای یک روز
روز جشن مرشد در 11 جولای 1987 مجاز باشم که وارد شوم
وقتی که درخواستم با ملامت مردود شد توانستم درک کنم
من دشمن تایید شده ی آنان بودم.... در لیست سیاه و یک دیوانه ی گواهی شده

پس به جنبه های مثبت آن نگاه کردم

باگوان شروع کرد به ظاهر شدن در بودا هال از روز 7 جولای 1987
و از آنجا که حصار درست در پشت سکوی سخنرانی قرار داشت من به خود خندیدم
و دریافتم که درست در پشت سر باگوان ایستاده ام
فقط حدود ده متر دور تر

شاید این هدیه ی او بوده
به حماقت خودم برای تلاش کردن برای رفتن به داخل خندیدم
زمانی که او وارد بوداهال شد همه دیوانه وار در حال جشن گرفتن و رقصیدن بودند
فقط چند متر پشت سر او
تمام انرژی های هزاران سالک به سمت او یورش می آورد

از جایی که من می رقصیدم می شد آن را چون امواج جزرومد احساس کرد
سپاس از تمام شما دوستان عزیز
آن جریان را موج روی موج روی موج دریافت می کردم
و باگوان با خوشی می رقصید

می دانستم می داند که می دانم
جشن ها در راه هستند
فقط این لحظات را زندگی کن و در آن ها غرقه شو
وقتی که او پدیدار می شد دردهایم ناپدید می شدند
برای آن لحظه من از یاد رفته بودم و بارش او را جشن می گرفتم

هوا ساکت شد
و باگوان شروع کرد به سخن گفتن
روی چمن نشستیم و در سکوت گم شدم
هر کلام و هر سکوت را می نوشیدم
زمان شناور بود

چشمانم را باز کردم و چند حرکت خشمگینانه را دیدم
چند نگهبان از بالای حصار و از سمت آشرام
به من نگاه می کردند

انگشتانشان مرا در باغ هتل سوندربان نشانه رفته بود
این طرف حصار مال من بود و من در اینجا اقامت داشتم
انگشتانی که مرا نشانه رفته بودن
هی از آنجا دور شو.... از آنجا درو شو

با تعجب چشمانم را خوب باز کردم
این ملک آنان نبود
من برده ی آنان نبودم و نه تحت قلمروی قدرت آنان
این ها فکر می کنند چه هستند

نمی توانم پهن گاو را بپذیرم
این نگهبان ها سعی داشتند که مرا در این سمت حصار تهدید کنند
و بگویند هی از اینجا دور شو.... هی از اینجا دور شو

این همان گاه بود که کمر شتر را شکست
بی درنگ ایستادم..... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به باریدن آتش بر آنان

با صدایم که تا حد ممکن بلند و رسا بود
تا تمام آنان که در بوداهال هستند و باگوان بتوانند مرا بشنوند

شما فکر می کنید چه جهنمی هستید

آیا تمام دنیا را مالک هستید

و آن افراد با قدرت که در صف جلو نشسته اند به چه جهنمی فکر می کنند

که آشرام ملک شخصی آنان است

که اینک آنان بودا را خریده اند و در ملک خود دارند که اینک بودا به آنان فروخته شده است

که باگوان شده عروسک شما فقط برای سرگرمی های روزانه ی شما

آنان که در صف جلو نشسته و در سودای قدرت بودند مخاطبین من بودند

هر کلام را شنیدند

می دانستم که باگوان لبخند می زند



نگهبان های آشرام از روی حصار به داخل پریدند و به زودی مرا می گرفتند

ساکن بودم و نفس هایم آرام بود و وقتی وارد شدند لبخند زدم

به آنان گفتم که فقط آسوده باشند و خنک شوند

فقط سرد شوند و لذت ببرند

زیرا که من آنچه را که می خواستم بگویم گفته ام

و کلام زرینم را تکرار نمی کنم

می توانستند ببینند که من شوخ طبع هستم و کاملاً ساکن در نفس کشیدن
و به صورت های جدی خودشان خندیدند
یک مرد در برابر چهار نگهبان سنگین ابزار چه می تواند بکند

پس تمامشان در یک دایره دور من نشستند.... حالا حالت شوخی کردن داشتم
خیلی احمقانه به نظر می رسید.... درواقع مضحک بود.... چهار نگهبان که مرا در یک دایره
دوره کرده اند

برایشان زمزمه کردم
آری فقط ساکن بشوید و ساکت.... چشمانتان را ببینید و به درون بروید
چهار مامور محافظ شخصی برای خودم داشتم

برای آنان عجیب بود
وقتی ناگهان شوخی و لطیفه ی مرا دیدند ناراحت شدند
مانند مریدانی دور من نشسته بودند
و چون احمقانه به نظرشان می رسید بلند شدند و مرا تنها گذاشتند
فقط یک نگهبان تا آخر سخنرانی آنجا باقی ماند
چشمانم را می بندم و ساکت می مانم و هر قطره از باگوان را می نوشم

سخنرانی تمام شد..... رقص آغاز شد..... شروع کردم به رقصیدن
نگهبان ها نگاه می کردند و لبخند می زدند
چه پسر دیوانه ای من بودم
معصوم و دیوانه

سخنرانی تمام شد
صدها سالک از جلوی هتل سوندربان گذر می کردند
همگی از بالای حصار نگاه می کردند تا ببینند من که بودم
اوه این همان پسرک باگوان-بعزاز این دوم است که فریاد می کشید

شنیدم که جلسه ای از مدیران و نگهبان ها تشکیل شده بود
پس از آن بی درنگ یک پیام دریافت کردم
که من باید مجاز باشم که به آشرام بروم و نباید منع شوم
که باگوان گفته آن غرش شیر بوده

نگهبانی که این پیام را به من داد تعجب کرده بود
که آنان به من اجازه دادند.... کاملاً مسخره بود

دریافتم که از حالا به بعد بیشتر توسط همه کس نگاه کرده خواهم شد
بقدر کافی خیره شدن و قضاوت های روزانه ی هزاران سالک را داشتم

به سادگی به باگوان تعظیم کردم
توبیره ام را آماده کردم و همان روز آنجا را ترک کردم

این مکان من نبود..... فضای من نبود..... کنترل بسیار زیاد
جمعیتی بر علیه یک فرد

باید حرکت می کردم..... باگوان یا بدون باگوان.... حقیقت یا ناحقیقت

عروسک خیمه شب بازی نیستم
وقتی که اجازه دارم وارد نمی شوم
وقتی که منع شده ام مانند یک عروسک ساکت نمی مانم

من آزادی خودم را داشتم.... تولد خودم را.... زندگی خودم را...
حق مادرزادی خودم را
اگر نه پس بگذار باشد

آنچه که هست هست *qué será sera*

ورای ماورا
نورن
چرا افسوس ماه را می خوری؟

به نرون بنگر
آه دست نگهدار
نگاهی خیره به ماه!

ایرهای تیره
به تنی که فرامی رشت می پیوندند
مستول شوا

شعب ماه تمام
تاریکی فرو می آید

ایزها روی نقره شلووردند!!

هم چنان که زمان به نظر آرام گذر می کند
زمنه ای که از زمان بی زمانی
از اینیت می آید
تنها حقیقت است

فرد می تواند سکوت و سکون باز شدن یک غنچه را
در شبنم مه گرفته بی باعداد بشناسد

مغصوم

به زیبایی فرمز هاش
به آرامی باز می شود
و خود قلب بی زمانی را
تسخیر می کند

خطوط هواپیمایی تایلند thai airways محبوب ترین خط هوایی من می شود
فقط بخاطر آن گل ارکیده که به زنان مسافر خود می دهند
همیشه یکی برای خودم درخواست می کنم
و آنان همیشه بدون هیچ سروصدا موافقت کرده اند

این گل ارکیده همیشه مرا لمس می کند
و مرا به خطوط هوایی تایی متصل می سازد
و آن خوشامد سوادیکای تایی * thai sawadika

رنگ شرابی the maroon آن گل ارکیده و آن خط هوایی توجه مرا به خود می گیرد

پونا را ترک کرده ام و دیگر سالکی نیستم که لباس نارنجی رنگ بپوشم
در زندگانی قبلی تبتی یک لاما بوده ام
جایی که دقیقاً همین رنگ شرابی لباس می پوشیدم
اینک ردای رنگ شرابی می پوشم و می گویم که یک جوینده ی تبتی هستم

به هنگ کنگ باز می‌گردم
دست کم اینک قدری معمولی بودن
بدون قضاوت‌ها و حملات پیوسته
دنیا اینک برایم بسیار دوستانه و گرم است
مردم با کنجکاوی به من نگاه می‌کنند ولی مهربان‌اند و دوستانه رفتار می‌کنند
بسیاری از من در مورد تجربه‌هایم بعنوان یک راهب سوال می‌کنند
در پرسش‌هایشان خام و فضول هستند ولی به حد زیادی عاشقانه و با ملاحظه

از دیدن خواهرم شونا و شوهرش رامش بسیار خوشحالم
طبع تایلندی-هندی نرم او را دوست دارم.... فروتنی و خوبی او را
و عشق واقعی‌اش را به خواهرم
آنان را و نوزاد پسرشان توشار را عاشقانه دوست دارم

دلم برای سبزی و درختان و طبیعت تنگ می‌شود
در برج‌های بلند سیمانی احساس می‌کنم که از مکان دور افتاده‌ام
فراموش کرده‌ام که در محیط‌های معمولی چگونه راه بروم
شهر با سرعت و شتابی که در همه جا هست مرا گیج می‌کند
هر وسیله‌ی نقلیه‌ای که گذر می‌کند به من احساس سرگیجه می‌دهد
و همیشه گیج می‌خورم و تعادل را از دست می‌دهم

بدون پول و بدون پوشاک وارد می‌شوم
فقط همان ردای نخ‌نمای رنگ و رو رفته... که خواهرم از آن متنفر است
و چند روز بعد می‌بینم که گم شده است
زیرا که خواهرم پنهانی وقتی که خواب بودم آن را دور می‌اندازد
از او خشمگین بودم
این ردای سامادی من بود و ارزشمند بود
نخستین ردای من بود و می‌خواستم همچون گنجینه‌ای آن را نگاه دارم

چه می‌توان کرد..... عشق یک خواهر
او فقط بهترین‌ها را برایم می‌خواهد
او عاشق برادرش است و نمی‌تواند مرا اینگونه ببیند

به او می‌گویم که اینک مایلم لباس‌های شرابی رنگ بپوشم
او نیز این رنگ را دوست دارد
دست کم در رنگ شرابی عجیب به نظر نمی‌آیم.... در هنگ کنگ بیشتر پذیرفته شده است
خواهرم می‌گوید بسیار بهتر از آن رنگ نارنجی تند راهبان هندو است
پس خوب است.... ما چهار ردا می‌دوزیم و این‌ها ردا‌های جدید تبتی من هستند

شونا و رامش هر دو می‌نشینند و با علاقه با من صحبت می‌کنند
هر دو می‌خواهند به من کمک کنند تا به دنیا بازگردم

زندگیم را بطور معمولی ادامه دهم
ازدواج کنم و مانند آنان جا بیفتم و بچه دار شوم

خدای من... در کجا فرود آمده ام... از داخل ماهیتابه به دورن آتش

ساکت می مانم و ارداک ساده ی آنان را از زندگی درک می کنم
دست کم مرا بطور اصیل دوست دارند... همین کافی بود
نیاز داشتم با مردمان واقعی زمینی معاشرت داشته باشم و آنان را احساس کنم
آنان اینجا بودند و من برای این شاکر بودم

کاملاً احساس بی مصرف بودن می کنم
حرکات آهسته بدنی ام در دنیا واقعی مرا افلیج نشان می دهد
نیاز دارم راه های تازه ای برای زندگی کردن پیدا کنم
راه هایی برای پول ساختن پیدا کنم و زمانی را در بیرون صرف کنم
که تعادل زوربا و بودا zorba and buddha را درک کنم

رامش و شونا بسیار مهربان هستند و اجازه می دهند که من زمان داشته باشم
ولی با این حال برای اینکه مهلت ویزای توریستی ام تا سه ماه دیگر تمام می شود
ترتیباتی می دهند تا برای کار در شرکت آنان درخواست مجوز کار کنم

برای اسکن شدن نزد پزشک می روم
برای واریسی آسیب های سر و گردن و نخاع از آن ضربه ی خشونت بار
اسکن نشان می دهد که ستون مهره ها دست نخورده هستند

نزد پزشک دیگری می روم و کشف می کنم که استخوان تیغه ی شاننه ام جابه جا شده است
با کشیدگی سنگین ماهیچه ها در بخش بالای بالانتنه

گرفتن نمونه ی خون از مچ چپم مرا با سرگیجه ای بیهوش می سازد
نیاز دارم که تحت ماساژ عمیق عضلانی قرار بگیرم که در هنگ گنگ
نمی توانم از عهده ی آن بر بیایم

تصمیم می گیرم که عاشق هنرهای رزمی هستم و نخست روی بدنم کار کنم
و حرکات نرم و شفابخش تای چی چوان * tai chi chuan را تمرین کنم
به استاد چن ژولین chen zhulin زنگ می زنم و او از من می خواهد که ملاقاتش کنم
و آنوقت تصمیم می گیرد که آیا من با معیارهای او جور هستم یا نه



استاد چن ژولین شصت و پنج ساله
آموزگار تای چی جوان از دانشگاه پکن **beijing university** و اینک یک استاد مشهور

نخستین لحظه ای که مرا می بیند
جذب من می شود و از من می پرسد که چگونه این طور راه رفتن را اداره می کنم
بی درنگ تشخیص دادم که او ژرفای راه رفتن مرا درک کرده است
این راه رفتن آهسته و مرغابی وار مال یک استاد تای چی بود
بلندای عمودی هشیاری و تعادل کامل

بدون پرسشی لبخند می زند
و حتی موافقت می کند به من آموزش خصوصی بدهد
و آن هم در پارک چسبیده به آپارتمان های استوریل کورت
estoril court در جاده ی گاردن **garden road**

خواهرم موافقت می کند که شهریه ی خصوصی گزاف او را پرداخت کند
که خود او برای من تخفیف می دهد
او گفت که من به او برای درک تجربه هایی که یافته ام
و اینکه چگونه به این کمال رسیده ام کمک خواهم کرد

می رفتم که شیوه ی باستانی 108 شکل یانگ تای چی جوان **yang 108 long form**
را یاد بگیرم

او از توان گرفتن و درک خودانگیخته ی من برای فراگرفتن حرکاتی که آموزش می داد در شگفت بود و با علاقه ی خود او جلسات یک ساعته دوساعت و بیشتر طول می کشید

او با علاقه ی مطلق هر شکل از تای چی مرا تماشا می کرد او بسیار فروتن و با من بسیار رک بود و می دیدم که او هر حرکت مرا بارها و بارها برای خودش تکرار می کند و بارها می خندید و می گفت که شکل حرکت من کامل بود و او حرکت خودش را تصحیح می کند همیشه می گفت... عادت بد قدیمی من..... عادت بد قدیمی من تو درست هستی.... تو اینجا درست هستی

که حرکات من از مرکز هارا به بیرون می آید حرکاتی که من انجام می دادم کامل و شناور بود چرخ درونی یک دایره بود.... بنابراین آن وقار را داشت

حرکاتی بدون تلاش حرکت در بی حرکتی بدون تلاش شناور بودن و بدون مانع بودن

برای آموختن هر یک از آن 108 شکل کار می کردم و آن ها را با چنان حرارت و شدتی به هم وصل می کردم که آن دوره را در چهل روز تمام کردم و هر حرکت را بدون هیچ وقفه ای به یاد سپردم

حرکت های تای چی را هر روز سه ساعت تمرین می کردم و یک ساعت در شب پس از شام از آن پارک در جاده ی گاردن و زیبایی آن لذت می بردم از آبشار هایش و فضا های خالی اش

فلامینگوها و پرندگان خوش رنگ و حیوان هایش تمام حرکات تای چی من از ابتدا تا انتها چهل و پنج دقیقه طول می کشید

و بزودی متخصصان چینی تای چی و چینی های محله برای تماشای حرکات تای چی من به این پارک دور افتاده می آمدند حتی ساکنان آن ساختمان هم با علاقه برای تماشا می آمدند

بزودی به استاد کمک می کردم تا به دیگر شاگردانش آموزش بدهد و زمانی که اظهار خستگی می کرد کلاسش را اداره می کردم

و بعدها فهمیدم که او فقط می خواسته که من با آموزش دادن به شاگردهایش
اعتماد به نفس پیدا کنم

و اینکه من همیشه قدرت خود را نادیده گرفته ام
و باید شروع کنم به بیان کردن بیشتر خودم برای مردم
و ادراک خودم را آزادانه تر به مردم منتقل سازم

با شگفتی در همین سال اعلام شد که تای چی بخشی از بازی های آسیایی خواهد بود
و او می خواهد که من وارد آن رقابت ها شوم
و گفت که سر یک مدال روی من شرط خواهد بست
و من یکی از بهترین هایی بودم که او در طول بیست سال تدریس خود دیده بود

ما بزودی دوستانی نزدیک شدیم و من به او و خردش و صداقت کامل و ساده اش احترام زیادی
می گذارم
با او همچون یک استاد که در سن و تجربه از من پیش تر است رفتار می کردم

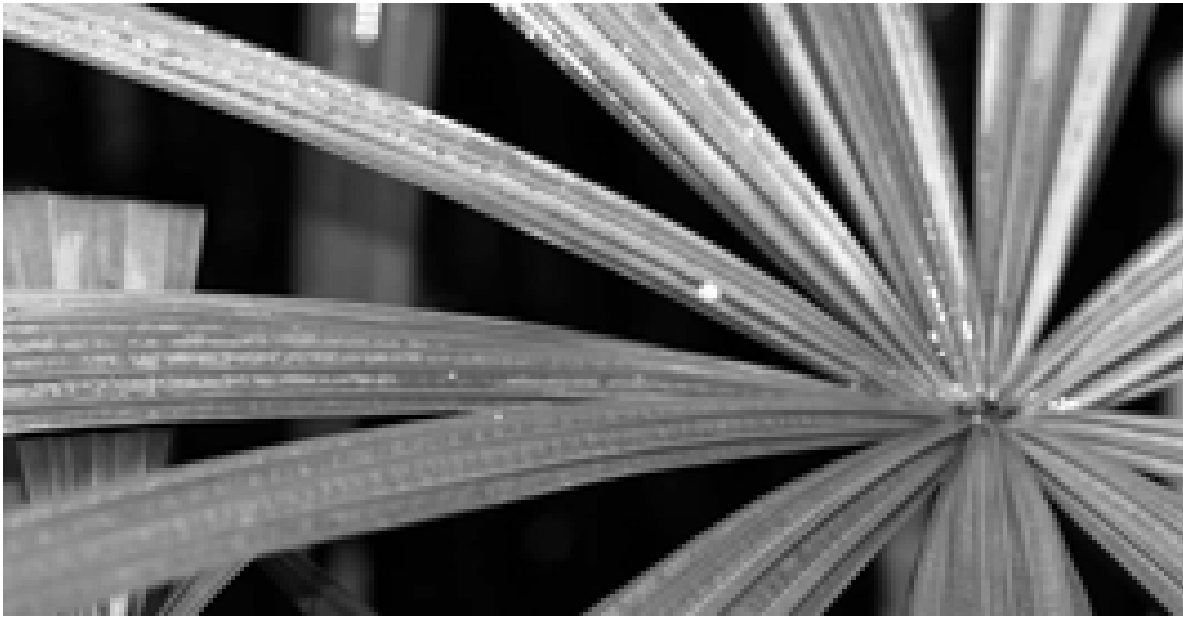
بزودی شروع کردیم به صحبت در مورد باگوان
و شروع کرد به خواندن کتاب های باگوان در مورد تائو tao
شروع کرد به مراقبه های کندالینی و نادابراهما* nadabrahma
*یکی از مراقبه های اشو با استفاده از ندای درونی اوم و زنگ های تبتی و حرکات دست که بطور نشسته انجام می شود

من نیز بسیاری از رویکردهای تائویسم را از او فرا گرفتم
توضیحات عمیق و ساده اش همراه با تجربه هایش
سبب شد که چشمانم عمیق تر به تائوته چینگ لاتو تزو و آی چینگ* the i ching
باز شود
*کتاب تقدیرات باستانی چین که اعتبار و شهرت فراوان دارد

مشکلاتم را با سانیاسین های جمع پونا با او در میان گذاشتم
و او خندید و گفت که او روش تائویستی را به من آموزش خواهد داد
که من با سعی کردن در جاخالی دادن از تیرهایی که به سمت من آتش می کردند
توجه غیر لازم آنان را جذب می کردم
اشتباه من این بود

فقط آن را جذب کنم بدون هیچگونه مقاومت
آن ها را بپذیرم و آنگاه دیگر قدرتی نخواهند بود

که خود تلاش من برای برگرداندن انرژی آنان
به آنان انرژی بیشتری می داد تا دوباره حمله کنند



او به من هنر دست های نرم **the art of soft hands** را آموزش داد
و شروع کردم به درک خرد عمیق و روشن او

حق با او بود

دیگر بار در میدان مبارزه ی حوزه ی بودایی به تیرهای آنان جاخالی نخواهم داد
بلکه به سادگی نرم خواهم شد و میدان نبرد را جذب خواهم کرد
سپاس بر تو استاد چن ژولین
تو چشمان مرا باز کردی و من به تو تعظیم می کنم

علاقه ام به هنگ کنگ رشد می کرد

این مردم دست کم تای چی خود را دوست داشتند و آن را درک می کردند
و این شهامت و فروتنی بزرگ را داشتند تا از یک هندی
که با شدت این ورزش آنان را آموخته و تمرین می کند تحسین کنند

شروع کرده بودم به ستودن شونا و رامش و عاشق پسرشان توشار بودم

ولی در هنگ کنگ زمان پول است

بزودی می بایست این تعطیلات تای چی را تمام کنم و برای زندگی خودم کار کنم

اجازه ی کار من مورد موافقت قرار گرفت و
در نهم اکتبر 1987 در پاسپورتم مهر خورد

اینک نیاز داشتم تا مهارت هایم را در اداره به اثبات برسانم
شرکت آنان ساعت های مچی کوارتز تولید می کرد
که آن ها را به نهایت با دردرس و کسالت آور یافتم
ساعت های گرد و چهارگوش.... سرهم سوار کردن.... بسته بندی و ارسال
اداره هایی در طبقات بالا بدون هوای جا به جا شونده یا تهویه مطبوع در تمام روز
عشق من نسبت به شونا و رامش و جاذبه ی جدیدم
به تایی چی مرا به ادامه وا می داشت

عاشق مردمان چین و غذای آنان و فرهنگ تائوئیستی آنان هستم
و خواندن را دوباره آغاز می کنم
بیشتر در مورد مرشدان تائوئیست و راهبان معبد شاولین **shaolin** *
عاشق بروس لی بودم و بیشتر در مورد زندگیش در هنگ کنگ خواندم
و در مورد شکل های دیگر از وشوو و هنرهای رزمی

در مورد هنر خوشنویسی آنان شوق شدیدی پیدا کردم
نقاشی هایشان از خیزران و روش بیان زیباشناختی آنان

شروع می کنم به خواندن در مورد سامورایی ها **samurai** و روش زندگی ژاپنی
واز هایکوهای **zen haiku** و دنیای مخصوص خودش مبهوت گشته ام
با نگاه کردن به معابد زن در کیوتو **kyoto** و زیبایی بی پایانشان
این دنیای تمام تازه ای از حساسیت و بیان خلاقه بود

وارد اژدها شو

خاورزمین اینک برایم علاقه ای بزرگ شده است
هنگ گنگ چین ژاپن کره تایلند
این ها مرزهای آینده ی باگوان خواهند بود
آنان می توانستند او را درک کنند

احساس کردم او یک اشتباه بزرگ کرد همچنانکه بسیاری از مرشدان
دوره ی هفتاد نیز همین اشتباه را کردند
فقط اندیشه ی پوچ رویای آمریکایی
فکری که می گوید آنان به زودی از پوشش بیرونی ماده گرایی خسته و سیر خواهند شد
و بزودی برای اشتیاق های روحانی خود به دورن خواهند گشت

غرب به سادگی هیچ سر نخ‌ای از اینکه درون چیست نداشت و نه آن ذائقه نه آن ارزش‌های زیباشناختی شرق را داشته است و نه آن فرهنگ عمیق و خرد شرق را داشته است

شرق توسعه نیافته بود و با تحقیر به آن نگاه می‌شد غرب با ملت‌های پیشرفته‌اش متکبر بود و قدرتمند و ساختارهای ارزشی آنان به شدت شرطی شده بود

در شرق باگوان یک امپراتور می‌بود

و پذیرفته شده با یک ادراک عظیم

کار او عمیقاً منتشر می‌شد

و شعله‌اش روشن می‌درخشید و زنده نگه داشته می‌شد

زمین پیشاپیش در آنجا وجود داشته

شرق نیازمند یک بودای مدرن بود

و روشنی‌ال‌ماس گونه‌اش که خرد باستان را به روز آورد

تا که ازدهای خفته را بیدار سازد

در شرق حتی امپراتوران نیز به آن فرد بیدار تعظیم می‌کند

در غرب آنان به رییس‌جمهور منتخب و قدرت او تعظیم می‌کنند

در طول روز لباس‌های تای چی کنگ فویم را می‌پوشیدم

و ردای شرابی رنگ را سر کار می‌پوشیدم

این پذیرفته شده بود ولی در درون

توسط برادران رامش که در آمریکا زندگی می‌کردند سبب اخم کردن می‌شد

به آمدن بر سرکار با ردای شرابی رنگ ادامه دادم

دو ماه بود که کار کرده بودم و از تای چی خود لذت برده بودم

روزها کار می‌کردم و عصرها مطالعه و جذب کردن فرهنگ‌های شرقی

بزودی موضوع ردای من پیش آمد

و یک مشاجره‌ی شدید در اداره با برادرش داشتم

در مقابل تمام کارکنان

به من گفته شد که لباس‌های معمولی بپوشم یا به اداره نیایم

اجازه‌ی کار من در سوم دسامبر 1987 در همان روز قطعی شده بود

همان بعد از ظهر به سمت هندوستان حرکت کردم....

نمی‌توانستم در مورد ردایم سازش کنم

خواهرم و خانواده ام شوکه شده بودند
بسیار ناگهانی بدون هیچگونه بحث بعدی

من امروز متاسفم و همیشه آنان را دوست داشته ام
هرگاه به آنان نیاز داشتم همیشه در کنارم بوده اند
و من بی جهت اینگونه رفتار کردم

این چنینم
این درست طوری است که من خلق شده ام

هرگاه با عشق به من گفته شد که آنان مرا درک کرده اند
احساس دلخوری کردم
آیا من اینهمه سطحی هستم که به این آسانی درک شوم
شاید نفس عمیق بودم آزرده شده

ترجیح می دهم مورد سوءتفاهم قرار بگیرم
این برایم بهتر و واقعی تر احساس می شود

و من تنها بودن خودم را داشته ام... تماماً برای خودم
با سرم که کله پا است فکر می کنم
آن عصیانگر درونم فقط نمی تواند دراز بکشد

همیشه نیاز به مبارزه ای تازه دارم... چالشی جدید..... رشد بیشتر



باردیگر در هندوستان هستم بدون هیچ پول
و باید برای زندگی خودم کار کنم
خانواده ام در هند ماجرای دورانداختن مجوز کارم را
که گرفتنش بسیار سخت است شنیده بودند
و برافروختگی ناگهانی ام و ترک آنجا را
آنان همه مرا می شناختند.... برافروختگی های ناگهانی ام را.... و دور می ایستادند

گیر کرده ام بدون راهی به پس
همیشه وقتی ترک می کنم پل های پشت سرم را می سوزانم

شاید آموزش تای چی بدهم و اینگونه درآمد پیدا کنم

برخی از دوستان با خبر می شوند که من شروع کرده ام به آموزش تای چی
و ظرف یک ماه شش شاگرد دارم و کلاس ها را هر روز شروع می کنم
کلام بزودی سریع پخش می شود و هر فرد دوست جدیدی را می آورد
و بزودی بیست شاگرد پیدا می کنم

تمامی علاقمندان دیپلمات های سفارتخانه ها در دهلی نو هستند

دبیر اول سفارت اسپانیا

سفیر فرهنگی سفارت مکزیک

دبیر اول سفارت فنلاند

مترجم و منشی سفارت ایتالیا

و با تحسین آنان و کلام خوبشان این فهرست روزانه رشد می کند

و بزودی در محافل دیپلماتیک آنان هستم

به میهمانی ها و عصرانه های سفارت ها دعوت می شوم

بیش از چهارنفر در هر کلاس نمی خواهم
زیرا احساس می کنم که می خواهم تمام توجهم را به هریک نفر بدهم
شروع کردم به داشتن سه یا چهار کلاس در روز
هرکلاس یک ساعت و نیم طول می کشید

از شاگردانم سپاسگزارم زیرا که اینک باید خودم را عمیق تر آموزش دهم
و روزانه شش ساعت تماماً در کلاس های تای چی خودم غرق باشم

برایم راحت و میسر است زیرا در یک پارک خصوصی آموزش می دهم
که چسبیده است به اتاق تکی ام در یک محوطه ی سرهنگان بازنشسته
در اقامتگاه انتهای غربی west end house

سال بعد را به آموزش عمیق تر بدن و آموزش دادن می پردازم
زیرا که تاکنون از بدن غفلت کرده ام
شروع می کنم به دریافت ماساژهای عمیق ماهیچه ای
و روی آن جابه جایی کتف و آسیب های عضلانی کار می کنم

هرچه پول که باقی می ماند صرف خرید کتاب های بیشتر و مطالعه ی بیشتر می کردم
یک کتابخانه ی دیگر شامل هشتصد کتاب که بیشتر در مورد باغ های ذن معابد ذن
و روش های زندگی مشرق زمین و هنرهای رزمی بود به هم زده بودم

از زمان آن حمله ی خشن به من
شروع کرده ام به شفا دادن و مرمت کردن بدنم
به آهستگی رشته های ظریف و حیاتی را پیوند می زنم
و بدنم را توسط کف سرم بطور عمودی تراز می کنم



تای چی یکی از قوی ترین روش هایی است که تاکنون
توسط مرشدان تائویستی ابداع شده برای اینکه
در حال حرکت کردن تنفس آرام داشته باشی
و بگذاری که آن نفس در درون مرکز هارا جا خوش کند

با استفاده از حرکات متعادل و به نرمی منتقل کردن وزن بدن
برای اینکه به نفس اجازه دهی تا عمیقاً در زمین نفوذ کند

و از سوی دیگر

از سمت هارا آن مرکز را به بالا بکشی و به پیرامون منتشرش کنی
از پیرامون به مرکز و از مرکز به پیرامون
تا وقتی که این دو به یک چیز ذوب شوند
تمام پیرامون بدن سرشار از مرکز است

فرد از راز جاذبه استفاده می کند

زیرا جاذبه همیشه بطور عمودی به پایین عمل می کند

با فقط بودن در حالت رهایی

نیروی جاذبه رشته های عمودی را به درون زمین فشرده می سازد

و کندالینی را آزاد می کند به بالا به سمت آسمان بیاید

انسان درست مانند یک درخت است

انسان یک دانه است و ریشه ها در خاکی مناسب عمیقاً در زمین فرو می روند

هرچه ریشه های عمیق تر باشند درخت بلند تر و شاخه ها گسترده تر هستند

برگ ها و میوه ها خواهند آمد و گل ها به آسمان شکوفا می شوند

در تای چی و تمام روش های مراقبه

عمیق تر کردن ریشه ها یعنی

شخص باید اجازه بدهد که وزن بدن در زیر هارا مستقر شود

توسط پاهایی که در زمین مستقر هستند

همراه با استقرار وزن نفس ها مستقر می شوند

فرد از پاها به بالا نفس می کشد ... به سمت هارا

همیشه گفته ام که کف پای شما روح شماست

فرد نیاز ندارد که سخت کار کند

تا که کندالینی اش به آسمان برود

فقط مسخره است و نفسانی و احمقانه

فقط راهی پیدا کن تا مرکز ثقل را پایین بیاوری و در زمین مستقر شوی
آن نیروی سمت بالا بطور خودکار تولید خواهد شد
زیرا که هر نیروی را نیرویی است مخالف و مساوی با آن که آن را می کشاند
در زمین کاملاً مستقر شو..... آسمان هدیه ات و پادشاهت خواهد بود
کندالینی از چنبره باز می شود..... به ورای جاذبه رفته ای

فرد نمی تواند با جاذبه بجنگد
فرد باید در جاذبه مستقر شود
کندالینی درونی راهش را به سمت بالا و آسمان پیدا می کند و از چنبره اش بیرون می آید

تای چی و ویپاسانا از همین ترازهای عمودی درونی استفاده می کنند
و اجازه می دهند که وارد زمین شوند با استفاده از جاذبه به عنوان یک ابزار
تای چی پیچیده تر است زیرا از 108 شکل
برای منتشر کردن مرکز در الگوهای دایره ای و منبسط کردن هارا استفاده می کند

ویپاسانا به نهایت علمی است
یک روش تک مرحله ای و ساده است
از حضور داشتن در این لحظه ی عمودی
جایی که آهسته راه رفتن هارا را در زمین مستقر می کند
و جایی که هفت مرکز بالای بدن بطور عمودی تراز شده اند
همه در یک آن.... در یک حرکت موج مانند

ویپاسانا برای کسی است که پیرامون واقعی برایش باقی نمانده است
فقط یک لایه ی نازک
و آن موج عمودی آخرین کار نرم است که باید در بدن وا کرده undone شود

در ذاذن zazen سال ها عمودی نشستن

کار نامریی در واقع در نشستن است
اجازه دادن به تنفس تا در هارا مستقر شود و در پاها جاری گردد
ریشه هایتان را در زمین خلق می کند

تمام روش ها برای مستقر شدن در درون و به سمت پایین هستند
امیدوارم پیام را گرفته باشید

آموزش دادن و کارکردن با مردم این آزادی را به من داد
تا خودم را بیان کنم و بین تجربه های بی ذهنی و ذهن پل بزنم

جایی که رشته هایی از تجربه ی عمودی بی ذهنی
به آهستگی توسط ذهن به هم متصل می شوند و با گفتار بیان می شوند

شروع کردم به تشخیص تاثیرات مضر و ویرانگر آشرام پونا
جایی که صحبت در مورد این تجربه ها ملامت آور بود
جایی که حتی بیان ساکت اشراق نیز جزو محرّمات بود

تمام آزمایش باگوان بر علیه خودش کار می کرد
و بجای آزادی بیان

امواج نامریی کنترل توسط مقامات و مدیریت ایجاد می شدند

درمورد چنین تجارب وسیع و بزرگی صحبت نکردن مرکز گلو* را خفه می سازد
و به سمت پایین مسدود می شود و آن هم مرکز قلب** را مسدود و می کند و تا آخر
* مرکز غده ی هیپوفیز یا چاکرای پنجم که تمام عواطف و احساسات انسان در آنجا شکل می گیرند
** مرکز وسطی یا چاکرای چهارم در قلب محل تعادل امیال و خواسته های فروتر با فراخوان های والاتر

انفجار آگاهی چنان نیروی بالارونده ای را ایجاد می کند
و چنان سیلی از خلاقیت و شعف را تخلیه می کند
که اجازه ندادن به هیچ نوع بیان آن
برای ظرف کوچک بدن ذهن مرگ آور و خطرناک می شود

انسان مانند یک شبکه است
کانالی شناور و چندین بعدی از بیان ها
این کانال ها بارزیادی پیدا می کنند و می سوزند

پنج ماه را در هنگ کنگ بوده ام و
شانزده ماه اخیر در دهلی

دوران طولانی بیست و یک ماه دور از پونا و باگوان

شنیده ام که باگوان به تازگی یک مراقبه ی جدید را معرفی کرده است گل سرخ عرفانی

احساس غربت احساس غربت..... nostalgia

آغازهای واقعی این احساس را می دانم

در آشکارسازی هایم از باگوان جولای 1986

دل‌م برای باگوان تنگ شده و نیاز دارم که برگردم
زیر مراقبت عاشقانه اش باشم و در سفرم عمیق‌تر وارد شوم

بدنم بسیار قوی‌تر شده است
ریشه‌هایم عمیق‌تر رشد یافته‌اند و تنه‌ام ضخیم‌تر و پهن‌تر شده است
احساس بلندقامتی و پهنای بیشتر می‌کنم
راه رفتنم آهسته‌تر شده ولی احساسی از حضور در اطرافم جاذبه دارد

برای بازگشت به آشرام پونا آماده‌ام و مهیا
یقین دارم که با چنین آموزش فشرده
و رویکر تازه‌ای که برای نامریی بودن از تائویست‌ها آموخته‌ام
ترتیب اداره کردن و آزمودن خودم را با تجربه‌هایی تازه خواهم داد

در آشرام پونا خیلی‌ها به من حمله می‌کردند
ولی بسیاری هم بودند که مرا دوست داشتند

آنان اقلیت ساکت بودند
که فقط لبخند می‌زدند و در حال رد شدن از کنارم در سکوت به من نگاه می‌کردند
یا جلو می‌آمدند و سلام می‌کردند و حرکت می‌کردند تا کسی متوجه‌شان نشود
بسیاری بودند که پنهانی آرزو داشتند می‌توانستند با من نزدیک باشند
و از تجربه‌هایم سوال کنند ولی می‌ترسیدند که مورد توجه دیگران قرار بگیرند

سالکانی که در سکوت درک می‌کردند یک عامل مشترک داشتند
آنان ساکت بودند و درک می‌کردند
و نمی‌خواستند دچار دردسر شوند

آنان که در قدرت و مدیریت بودند یک عامل مشترک داشتند
همیشه خودشان را به دیگران تحمیل می‌کردند و در بیان نظراتشان از صدای بلند استفاده می‌کردند

می‌دانستم که آن زهرها را منتشر می‌کند و مشکلات من از کجا برمی‌خیزد
هرکدامشان را می‌شناختم و در سکوت اعمالشان را بر علیه خودم تماشا می‌کردم



آوریل 1989 به پونا بازمی‌گردم

دینا در اینجا تغییر کرده است
مردمان جدید بسیاری آمده‌اند و محیط تماماً متفاوت است
زیرا که ردهای نارنجی ناپدید شده‌اند و لباس پوشیدن معمول غربی
جای آن را گرفته و مردم بیشتر مستقر و کمتر هیجان زده به نظر می‌آیند
آن حال و هوای هیجانی که باید به اشراق برسند به فاصله‌ای دور رانده شده است
آنان جا افتاده‌اند و پذیرفته‌اند که اشراق برای آنان نیست
ولی از بودن اینجا با او رضایت دارند

به محضی که وارد پونا می‌شوم در هتلی اتاق می‌گیرم و؟ می‌فرستم تا ببینند که اوضاع
چطور است
به آرامی می‌پرسم که چه کسانی در مدیریت هستند
آیا نیلام تاتاگات مانو زرین سواباو هنوز در اطراف و در قدرت هستند

آری.... به من گفته شد که هستند
و آنان پیشاپیش از ورود من به پونا خبر دارند

آن کند رو the slow walker برگشته است... آنان در همه جا جاسوس دارند

چند روز صبر می کنم و مقررات جدیدشان را در مورد پوشاک درک می کنم
طوری که اکنون هست

باید تا حد ممکن نامریی باشم
و نقشه دارم تا وقتی آنان را ببینم به آنان تعظیم کنم
و به آنان احترام بگذارم و تغییر تازه در رفتارم
که من تغییر کرده ام و به قدرت آنان احترام می گذارم
زیرا که آنان فقط برای کار باگوان هستند
و زندگی هایشان را وقف او کرده اند

لباس گشاد و سیاهرنگ کنگ فوی خود را پوشیده ام
به دروازه ی بی دروازه ی آشرام می رسم و تا وارد می شوم
نگهبان با من خوش و بش می کند
ما امروز منتظر تو بودیم..... برگشته ای..... برای یک جلسه برو

با مانو ملاقات می کنم و به او تعظیم می کنم
می گویم که چقدر از دیدار آنان خوشحالم و سپاسگزارم که به من اجازه ی ورود دادند
و اینکه من اینک شخص تغییر کرده ای شده ام

مانو خوشحال است و به من برکت می دهد و پیامش را به اطراف می فرستد که
من پسر خوبی شده ام و شروع کرده ام به درست رفتار کردن
رویکرد تائویستی تعظیم کردن و خم شدن در حال کار کردن است
هرجا این دردسرافرین ها را می بینم به خم شدن ادامه می دهم
آنان عاشق این هستند که دیگران نفس هایشان را باد کنند

وارد می شوم و نیلام و تاتاگات را می بینم که از خانه ی کریشنا
سختگیرانه و ناشاد مرا نگاه می کنند
آنان مرا تحت نظر خواهند داشت
بدون اینکه به آنان نگاه کنم به آرامی حرکت می کنم و
برای نخستین تعظیم ساکت درونی ام به دروازه ی لائوتزو می رسم

گورودایال سینگ* gurudayal singh که از همان نخستین روزهایی که به پونا آمده بودم
همیشه دوست نزدیک من بوده است

با صدای بلند می خندد و برای بغل کردن من می شتابد
چقدر از دیدنت خوشحالم.... همیشه تو را به یاد داشتم
شب های زیادی وقتی می خوابم

می بینمت که به آهستگی در پشت بیشه ی بودا راه می روی
*خدای رحمتش کند آن "سردار خندان" را به خنده های بلند و عمیقش مشهور و محبوب بود

برگشته ای و ما باید جشن بگیریم
به من می گوید که هاسکیه haskie در پونا است....

او عاشق من است و ما خیلی نزدیک بودیم
او با شتاب به اتاق هاسکیه در خانه ی کریشنا می رود

هاسکیه دوان دوان می آید و مرا در بغل می گیرد
اوه راجنیش عشق من اوه راجنیش عشق من تو برگشته ای چه شگفت آور
بگذار راه برویم و دست مرا زیر بازویش می گیرد و به آهستگی راه می رود
احساس خوبی از دیدن او دارم و واقعاً خوشحال هستم که او اینجاست

گورودایال و هاسکیه هر دو مرا دوست داشتند
از ماجراهای اثبات بیگناهی ام در آشرام خبر داشتند
و مصمم بودند که به من احساس خوش آمدن بدهند
آنان تمام تلاششان را می کنند تا از من نزد لانی **lani**
و دیوید **David** و یوگی **yogi** خوب سخن بگویند
خیرخواهی آنان به من کمک می کند تا راهم را به نرمی باز کنم
هاسکیه به نهایت گرم و سرشار است
یک برزیلی باز و پر ارتعاش
و عصیانگر و آتشین به روش خودش

دوباره برگشته ام



برای دوست نازنین و بودای خندانم گورودایال سینگ
که همیشه جوک را حتی قبل از اینکه گفته شود می گیرد
او را می شنوم که در مسیر راه خروجی اش در 9 ژانویه 2005 می خندد

دو مرد ایتالیایی در یک اتوبوس گری هاوند با هم صحبت می کنند
یک پیرزن آمریکایی در ابتدا گفتگوی های آنان را نادیده می گیرد ولی با وحشت می شنود که
یکی به دیگری می گوید

زنم اول می آید و بعد من می آیم... دو باسن با هم می آیند
من یک بار دیگر می آیم و دوبار جیش می کنم.... آنوقت یک بار دیگر می آیم
پیرزن که شوک شده است با خشم به آنان می گوید که شما ایتالیایی های دهان بوگندو...
ما در این کشور در مورد زندگی جنسی خودمان در مکان عمومی حرف نمی زنیم
مرد ایتالیایی که تعجب کرده می گوید
هی خانم خنک شوید... من فقط دارم به دوستم میگم که می سی سی پی را
چطوری هیجی می کنند

باگوان در بوداهال سخنرانی می کند
و طبق معمول من در صف منتظر می شوم
آهسته وارد می شوم.... اجازه می دهم دیگران از کنارم بگذرند
و آخرین نفری هستم که به بودا هال می رسم
همیشه یک محل مخصوص برای نشستن انتخاب کرده ام
آخرین ردیف درست در خط صندلی او
نزدیک مجسمه ی مرمرین بودا در پشت سر

باگوان وارد می شود هوا منفجر می گردد
در اشک هایم غرقه ام
لحظات جادویی بازگشته اند
او درخشان است و در اینک اینجا

عشق در هوا موج می زند
در یک آن تمام گذشته را از یاد بردم
و از تک تک سالکان زنده سپاسگزاری کردم
ما تمامان در این با هم هستیم
ما یک حوزه ی بودایی هستیم

فقط در چند روز بعد باگوان تصمیم گرفت که
به مدت نامشخصی وارد سکوت شود و از سخنرانی بازایستاد

همیشه زمانبندی دقیق و مسیر همیشگی خودم را دارم
2:30 بعد از ظهر وارد می شوم به سمت دروازه ی لائوتزو راه می روم
نخست برای تعظیم درونی به باگوان

برای چند لحظه نزدیک صدای آبشار و حوضچه ای که غاز سپید دارد متوقف می شوم
و برای نوشیدن چای صبحانه ام به سمت بودی دارما* راه می افتم
* نام محوطه ای در آشرام که مانند یک کافی شاپ از آن استفاده می شد

چند روز می گذرد

و می بینم که نیلام و تاتاگات بارها و بارها مرا می پایند
هر بار که وارد دروازه می شوم و از کنار خانه ی کریشنا رد می شوم

مسیرم را تغییر می دهم

و از دروازه ی بدون دروازه به سمت بیشه ی بودا راه می روم
سپس به سمت دروازه ی لائوتزو می پیچم و سپس دوباره به سمت حوضچه
می پیچم تا به طرف کافه ی بودی دارما بروم
برای من خود همان تجربه نیست
نظم راه رفتنم را برهم می زند و تمام روزم را خراب می کند

چند روز می گذرد و نزدیک مولتی ورسیتی* با تاتاگات که خشک است
برخورد می کنم که باز شروع کرده ام به راه رفتن آهسته
و او این را تحمل نخواهد کرد
و او از نظریاتی که از دیگران گرفته به این نتیجه رسیده که
مردم مرا تماشا می کنند و با من مخالف هستند
فقط معمولی راه بروم و از جلب توجه کردن دوری کنم
* ساختمان "آموزشی" که محل طراحی و مدیریت انواع دوره ها و گروه های آموزشی و درمانی بوده
(شاید هنوز هم باشد!)

این دنیا کجا فقط اجازه می دهد که یک انسان خودش باشد
آیا این سگ های گرسنه ی قدرت کار دیگری ندارند که خودشان را به آن مشغول کنند
فقط روی صندلی های بالای خود نشسته اند و هیچ کاری جز حمله کردن ندارند

می دانم که باگوان مرا تماشا می کند و تمام افکار مرا می خواند
چه مصیبتی..... مهم نیست من چکار بکنم یا نکنم
این مردم بازی های قدرت و گرسنگی برای قدرت را ترک خواهند کرد

روز بعد وارد می شوم و می شنوم که خانه ی کریشنا تعطیل شده است
و باگوان خواسته است تا بازسازی شود
تمام مدیران تا جابه جایی دفترها به تعطیلات می روند

خبر دیگر اینکه سوامی سواباو سفیر باگوان در هندوستان می شود

و یک اعلام دیگر از تشکیل یک حلقه ی دورنی بیست و یک نفره
برای اداره ی فعالیت های خاکی روزانه اشرام

به شخصه این را یک چوب دستی ذن dog pound zen stick می خوانم

باگوان به من روش سیلی زدنش را می آموزد
چوب دستی ذن او

وسيله اش برای اینکه سگ های گرسنه را در بازی های قدرتشان مشغول نگه دارد
فقط به آن ها استخوان های بزرگ تری بده تا بجوند

سپس سگ فوق العاده قوی سگ قوی را می خورد
و هرچه بالاتر بروند زودتر سقوط می کنند

اینگونه آنان خواهش خود را برای قدرت تجربه و کامل می کنند
و شاید آن سقوط کردن چشمانشان را به اشراق باز کند
با درک اینکه قدرت آنان را به جایی نرسانده است
بغیر از تعداد اندکی که او در این گروه قدرت
بعنوان کارت های وحشی secret wild cards پنهانی خودش نگه می دارد
شمشیر دولبه اش

ولی متاسفانه برخی فقط پوست کلفت هستند
و عاشق تخیلات قدرت خود هستند..... فقط نمی توانند ابزار او را ببینند

ولی دیر یا زود آنان سقوط خواهند کرد
هیچ چیز برای همیشه پایدار نمی ماند
یک سگ قوی تر راهشان را به بیرون به آنان نشان خواهد داد

می گویند که هر سگی روزگار خودش را دارد
چه بازی ای.... هرگز تمام نمی شود
عوووو ووو واق واق



باگون در 19 می اعلام می کند که از سخنگویی در جمع خودداری می کند

سنگین وزن ها با قدرت تازه یافته مشغول می شوند به شتابیدن به اطراف
و با عرض سپاس به مدت سه ماه از نگاه های خیره ی آنان در امان هستم

معجزه است که چگونه توانسته ام به این مدت زیادی کمتر در دید باشم
شروع کردم به عمل کردن به آموزش های تای چی خودم

نشستن های روزانه ام را کنار استخر آغاز شروع کرده ام

نزدیک هرم کریستال* crystal pyramid

از 4 بعد از ظهر به بعد تا نوارهای سخنرانی عصر که ساعت 8:30 شب تمام می شود
سپس شام و سپس نشستن دوباره تا ساعت 11:30 شب وقتی که دروازه ها بسته می شوند

می خواهم تا جایی که ممکن است منبع سکون خودم را گردآوری و جمع کنم
می دانم که باگون برای مرحله ی جدید و چشمگیری از کارش آماده می شود

و اینکه من در این آمادگی ها درگیر هستم

پس می خورم.... عمیقاً می خوابم و کنار برکه ساکن می نشینم

صدای ریزش آبشار را در سمت چپ برگزیده ام
برای تعادل بخشیدن به شنوایی ام که هنوز باز نشده است
و نشستن با تکیه دادن به نقطه ی گوشه ای آن هرم برای تیزکردن ستون مهره ها
نقطه ای را رو به دروازه ی لائوتزو یافته ام که برای نشستن های روزانه ام کامل است
از نگاه سالکان دور می مانم
راه رفتن و بیاسانا را بعنوان مراقبه گونگی اصلی ام ترک می کنم
فقط بی حرکت و عمیق می نشنم..... منبع خودم را گرمی آورم.... بزودی به آن نیاز خواهم
داشت

شروع کردم به توجه به اینکه برخی از مردم بطرز عجیبی به من می خندند
هرگاه از کنار آنان رد می شدم می شنیدیم که آنان احساس می کنند من همجنس باز هستم
همچنین شروع کردم به توجه به اینکه نگاه کردن به آن بسیار ناموقرانه و زشت بود
با بلند شدن صدای این اظهارات احساس ناراحتی می کردم
و توانستم بفهمم که این فقط به آن صورت به نظر ناظر می رسد
باگوان گفته بود که دیگر ردای نارنجی نپوشند
زیرا که توجه پلیس پونا را جلب می کرد و منجر به آزار می شد

ولی او هیچ چیز در مورد ردایی این چینی نگفته بود
پس تصمیم گرفتم راه رفتن آهسته و باوقار خودم را زیر یک ردا پنهان کنم

که آبی سیر و تقریباً مشکی رنگ بود
صوفیان ردای مشکی می پوشند
این ردای نارنجی نبود که جلب توجه کند

پس من دو سری ردای آبی سیر دوختم و وارد آشرام شدم
هیچکس حتی نگاهی هم نکرد
خیلی بلند و توی چشم نبود و روش راه رفتنم را پنهان می کرد

همه چیز خوب پیش می رفت و من مستقر شده بودم تا اینکه یک روز عصر
در ساختمان مولتی ورسیتی با خشم توسط تاتاگات مورد خطاب قرار گرفتم و شنیدم
به تو گفته بودم که از راه رفتن آهسته دست برداری و همچنین ردا نپوشی
ردا توسط باگوان منع شده است

به نرمی به او گفتم که متاسفم و این که این ردا نارنجی نیست
و ردهای نارنجی منع شده اند
من این ردهای مشکی را یک هفته است که می پوشم و شکایتی نبوده است

تاتاگات هیچگونه شکیبایی ندارد
با استبداد کامل گفت که او هیچگونه جواب دادن را تحمل نمی کند و
حرف او حرف آخر است
نه ردا و نه راه رفتن آهسته
او دو روز به من مهلت داد تا رفتارم را تغییر بدهم



من کاملاً مستاصل شده بودم و اکنون واقعاً از باگوان عصبانی بودم
من بقدر کافی از این ها داشته ام
همان کارهای کسل کننده احمقانه بود و اینک آسیب زننده بر علیه من بود
بقدر کافی داشته ام.... از آشرام بیرون آمدم

برای نخستین بار در زندگی مستقیماً از باگوان عصبانی بودم
اینک این به روشنی تقصیر او بود
من توسط هرکس که او انتخاب می کند که در قدرت باشد محاکمه می شوم

لباس های من چه ربطی به طریقت روحانی من دارد
چرا این مردم در همه چیز دخالت می کنند
آزادی ساده ی من کجاست
که حتی چیزی را بپوشم که می خواهم بپوشم

آن شب آشرام را ترک کردم و بدون شام خوردن به خواب رفتم
بسیار خشمگین و کاملاً به ستوه آمده بودم
تصمیم گرفتم بار دیگر رها کنم و بروم
و اینک به کوهستان ها بروم و با مردمان تبتی مراقبه کنم

ماه ژوئن 1989 است هم خانه ام نیرمال nirmal مرا صبح زود بیدار کرد
می دانست که همیشه تا 1:30 یا 2 بعد از ظهر می خوابم

هی راجنیش حدس بزن چی شده.... هی راجنیش حدس بزن چی شده امروز بر سردر ورودی
آشرام یادداشتی بود
همه می بایست بطور اجباری ردای شرابی رنگ بپوشند
و رنگ آن ردا دقیقاً همرنگ آنی است که در اتاق تو آویزان است
ردای شرابی رنگ تو

او شوکه شده بود..... و حیرت زده

با خنده های دیوانه وار از خواب بیدار شدم
فقط دندانان مسواک زدم و دوشم را گرفتم و برای نخستین بار در تمام زندگیم
ساعت 12 ظهر به آشرام رفتم
تنها نفری بودم که با ردای شرابی راه می رفتم

به آرامی راه می رفتم و دنبال تاتاگات می گشتم
حالا بیا و دوباره مرا بگیر.... تو قدرت بزرگ.... ها ها ها ها ها
من در یک ردا راه می روم

این یک معجزه بود
باگوان درک می کند و من خندیدم

در حال گذر از دروازه ی لائوتزو.... چشمانم پر از اشک
تشکر از تو باگوان..... تشکر از تو باگوان
تو را بلند و روشن شنیدم
پیام محرمانه ات را گرفتم.... زمان من فرارسیده است
آماده خواهم شد و تا حد ممکن عمیق تر خواهم رفت..... به درون برو
به درون برو به درون برو
او طرفدار آزادی بود.... حقیقت پیروز خواهد شد
بال هایی از اطمینان رشد دادم
به روش خودم جشن می گرفتم
روش من برای تشکر کردن و سپاسگزاری این بود که تا جایی که ممکن است
عمیق تر بروم

چند روز بعد تاتاگات را دیدم که یک ردای شرابی رنگ بر تن داشت
موزیانه از کنارم گذشت که به نظر خنگ و منگ می رسید....
جرات نداشت در چشمانم نگاه کند
می دانستم که درسش چه می گذشت.... هرگز دوباره در کار من مداخله نکند

باگوان شکل گیری مدرسه ی جدید عرفانی را اعلام می کند

باگوان انسان جدید را در افق می بیند
و پیام هایی بیرون می فرستد که بزودی مردمان زیادی خواهند آمد
یک بوداهال جدید برای ده هزار نفر درست کنید
یک سالن هر می شکل که اطرافش همه آبشار باشد درست کنید
آشرام را در هر جهت ممکن گسترش دهید
و شروع می کند از سالن چانگ تزو یک اتاق خواب ساختن

هوا شارژ می شود و باگوان می گوید
انرژی در یک سطح بالاتر و جدید است
روشن است که شروعی تازه در حوزه ی بودایی حلول کرده است
هوا با طنینی جدید به ارتعاش آمده است

نشستن های روزانه ام در کنار برکه ی مقابل دروازه ی لائوتزو
شروع می کند به جلب کردن توجه حلقه ی شایعه پراکنان
ساکنان مهم لائوتزو آنانو آمریتو نیلام موکتای یونانی همگی
آنان معمولاً حدود ساعت 5:30 تا شش بعدازظهر
در اطراف آن دروازه دیدار می کنند و می چرخند

شروع می کنم به توجه کردن به این که درمانگران همیشه در اطراف مولتی ورستی شتابان هستند

گاهی بدون هیچ دلیلی به آنجا رفت و آمد می کنند فقط به نظر مشغول و مهم می رسد و پرونده هایی در دست دارند به تمام اطراف هم لبخند می اندازند تا نارحتی شان پنهان بماند آنان همگی با مدیر گروه بعدی در رقابت هستند که کدام گروه بیشتر شرکت کننده دارد کدام گروه مهم ترین است.... و غیره و غیره

باردیگر زمزمه هایی از دور می شنوم
اوه او فکر می کند روشن ضمیر است... خیلی جدی است و فقط خل است
این درمانگران فقط نمی توانند ساکن بنشینند بدون قضاوت های روزانه شان
و نظریات آنان نزد تمام کسانی که برای شرکت در گروه ها می آیند منتشر می شود

نشستن نزدیک آن برکه دشوار می شود
ولی من این نقطه ی نشستن را دوست دارم و اینجا شده نقطه ی من

خاری هستم در چشمشان و یک کابوس برایشان
هرگز هیچ درمانگری نکرده ام ... گروه پرنداشته ام
فقط در سرور نشستن

باگوان هرگز در گروهی شرکت نکرد
و نه کریشنامورتی نه رامانا نه ماهاریشی نه بودا
درواقع هیچ بودای زنده ای هرگز درمانگری نکرده یا در گروه شرکت نکرده
ولی همگی آنان رسیده اند

پیام باگوان روشن بود
درمانگری ها و گروه ها فقط برای آماده ساختن برای مراقبه هستند
درمانگری ها هیچ رابطه ای با حالت بی ذهنی ندارند
هیچ رابطه ای به حالات درونی مراقبه
یا فقط مراقبه گونگی meditateness ندارند

مراقبه از شما می خواهد تا بدنهن را کاملاً بیندازید
شعله ی هشیاری را رشد دهید

فرد نیازی ندارد که اطلاعات تازه ای به دنیای درونی اضافه کند
فرد فقط نیاز دارد که به صدای ساکت دنیای درون گوش بدهد
و عمیقاً در آسمان درون که تمام شناخت این هستی را حمل می کند
شیرجه بزنند
به درون وجود خودش

ذهن غربی وسواس تغییر دارد و بهتر شدن بعنوان یک شخص
تمام درمانگری ها این جاذبه را دارند که در مورد چیزهای مختلف
بیشتر و بیشتر یاد می دهند

باگوان از کسی نمی خواهد تا به هیچ وجهی تغییر کند
متحول شدن موضوعی دیگر است و تماماً در سطحی دیگر

تغییر نیازمند حرکت افقی است
یادگیری بیشتر و به دست آوردن تجربه های بیشتر و کسب دانش
انسان را دانش آلوده می سازد

تحول نیازمند حرکت عمودی است
یادگیری ها را پس زدن و تجربه کردن حالات درون و غرق شدن در شناخت
به هشیاری منتهی می شود

تغییر یعنی رفتن از

آ به ب به ت به ث به ج.... و هرگز به دنیای درحال تغییر منتهی نمی شود

تحول یعنی رفتن از

1 آ به 2 آ به 3 آ به 4 آ به 5..... عمیق تر و عمیق تر به درون این لحظه ی ابدی

تغییر نیازمند درمانگری ها و گروه ها و اطلاعات است
تحول نیازمند مراقبه گونگی و هشیاری است

ذهن غربی هشیاری را چنین ترجمه می کند که یعنی
بیشتر و بیشتر باخبر شدن و آگاه شدن از این و آن

خرد شرق هشیاری را چنین درک می کند که یعنی
فقط هشیار شدن از خود هشیاری

تغییر افقی است درحالیکه تحول عمودی است

نپذیرفتن خود نیازمند تغییر است
فقط خودت باش و تحول رخ می دهد

مراقبه کننده با حالات عمودی و روبه بالای انرژی کار می کند
از فرکانس های حالت پایین آلفا **low frequency alpha state**
تا فرکانس های بالای حالت امگا **high frequency omega state**

آن حالت عظیم انزال گونه ی بی ذهنی..... حالت امگا
جایی که در یگانگی جنسی فرد چاکراهای کم قدرت پایینی را تهییج می کند
آتشی درست می کند که به نفس های سنگین پرهیجان بالا می رود
از طریق قلب در انبساط و انقباض شناور می شود
از طریق گلو به صداها لذت می رسد
از طریق چشم سوم به پنجره ی نور می رسد
به انفجار انزال گونه ی سرور توسط کف سر

تجربه ی صفر

جایی که تمام زمان و مکان ازبین رفته
افکار ناپدید شده اند
تو من از میان رفته
یگانگی با کائنات

فرد در اوج انزال است
از بین رفته ولی تجربه می کند
یک حضور بی نهایت حالت بی ذهنی

تمام مراقبه ها برای طی کردن دقیقاً همین تحول عمودی ساخته شده اند
تحول حالت های انرژی از آلفا به امگا

گروه ها و درمانگری ها اصلاً در کجای این دنیا می گنجند
در این حالات تحول
که به حالت اوج هشیاری آسوده می انجامد

درمانگری ها فقط به این وزن پیشاپیش مرده
و به نفس ذهن بیشتر و بیشتر اضافه می کنند
فکر کاذبی که من بیشتر می دانم
پس شاید من بیشتر از اطراف خودم هشیار هستم
بزرگترین دروغ و فریب محض



پیام باگوان در لحظه زندگی کن

این لحظه ی زنده
نه گذشته است و نه آینده
زیرا که گذشته به ذهن قدیم مرده نیاز دارد و خاطرات آن
و آینده هنوز رخ نداده است
فقط بازتابی است یا تخیل

فقط با زندگی کردن در این لحظه
لحظه به لحظه
تجربه کردن اوجی از حالت والای هشیاری آسوده است
هر بار که با آن برخورد می کنم درکی بزرگ است

دوست سالک دون خوان کازانوای من شونیا
به تازگی این دوست دختر را انداخت برای یکی دیگر و باز هم یکی دیگر
و سپس یکی دیگر
من فقط لحظه را زندگی می کنم..... لحظه به لحظه زندگی می کنم
باگوان می گوید در این لحظه زندگی کن..... این لحظه گذشته است
یک دوست دختر دیگر در افق

کاربرد بزرگ خرد او

در مورد انجام دادن و بی عملی
در مورد بودن و نبودن

انجام دادن همیشه به انجام دادن بیشتر و انجام دادن بیشتر منتهی می شود

بودن به سادگی..... بودن در اینک اینجا
و رشد کردن در بودن در اینک آنجا

فقط بودن..... بودن خالص

ذهن غربی وسواس انجام دادن را دارد بیشتر و بیشتر
بی قرار است و همیشه در حال دویدن
فقط نمی تواند به درون وجود ساکن بنشیند

آن وقاری که نازل می شود..... فقط با بودن..... بی حرکت
بودن به بودن منتهی می شود

انجام دادن به ذهن و تمام آن ترافیک دیوانه وارش منتهی می شود
سردرگمی بیشتر و توهم بیشتر و دور تر از مرکز خودت

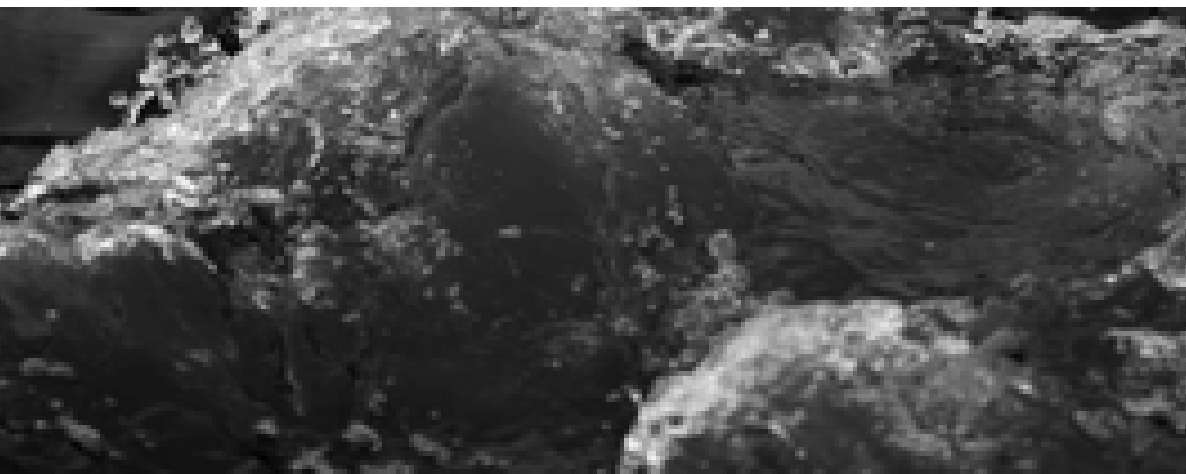


هشیاری حالا سکون عمودی است
هشیاری حالت بی ذهنی است در لحظه ی حاضر
هشیارشدن از هشیاری که به حالت بودش خالص منتهی می شود

جایی که تجربه و تجربه کننده در یک حالت تجربه شدن experiencing
در همدیگر حل می شوند

جایی که نظارت کننده و نظارت شونده یکی می شوند به یک شاهد خالص

این دنیاها و اظهارت برای ذهن غربی
که وسواس درمانگری ها و گروه های بچه گانه را دارد بیگانه هستند



در مورد انداختن ذهن
هزاران بار باگوان را شنیده ایم که می گوید
ذهن را بینداز
ولی کاملاً معنی و ژرفای آن را بدفهمیده ایم

فقط برای یک انسان معمولی فرد باید به روشی ساده آغاز کند

فقط افکار را تماشا کن که مانند ابرها گذر می کنند
فقط افکار را تماشا کن که شناور می گذرند و یک شاهد وارسته باقی بمان

به زودی آن فاصله ها gaps شروع می کنند به پدیدار شدن

فقط افکار را تماشا کن که گذر می کنند بدون هیچ قضاوتی
که این خوب است یا آن بد است... آنوقت ذهن وارد شده است
و تاکید از مشاهده گری ساده به قضاوت منتقل شده است

یک شاهد وارسته باقی بمان
و آن فاصله ها شروع می کنند به بزرگتر شدن و بزرگتر شدن

این مشاهده گری است و تقویت آن شاهد
فقط یک قلق ساده
از مشاهده گری وارسته

سپس وارد لایه های ظریف تر عواطف شو
عواطف را با همان وارستگی تماشا کن

اگر بهترین دوستت دوست دخترت را دزدیده باشد
وارسته بودن بسیار دشوارتر است

نسبت به عواطف خودت یک شاهد بمان
گویی که از یک فاصله ی بسیار دور
از دیدگاه یک عقاب بنگر

این قلق ساده ی یک شاهد وارسته بودن نسبت به عواطف ظریف
به آهستگی قوی تر رشد خواهد کرد

سپس شاهد بودن از تمام بدن و از تمام حرکات بدنی
این به آهسته شدن حرکات بدنی منتهی می شود
آن شاهد قوی تر رشد خواهد کرد

تمام این قلق ساده
برای خلق یک شاهد خالص است
که وارسته و جدا از بدن ذهن عاطفه است
اینک انرژی ات در بدن ذهن عاطفه جاری نیست
بلکه به سمت مشاهده گری حرکت کرده و رشد می کند

مشاهده گری یک قلق است
مشاهده گری آن کلید است

در مراقبه فرد می باید یک شاهد وارسته شود
شاهدی بر ذهن و روندهایش.... یک شاهد وارسته

ذهن فقط یک هویت گیری با بدن است

انداختن ذهن یعنی انداختن بدن
فرد چگونه می تواند بدن را بیندازد.... بدن واقعیت خودش را دارد
فقط در مرگ است که فرد بدن را می اندازد و ذهن می ایستد
بنابراین فرد نمی تواند ذهن را بیندازد.... بلکه فقط می تواند یک شاهد خلق کند

که بدن و ذهن یکی هستند.... بدن ذهن
بدن ذهن تشکیل شده است از
افکار عواطف و هویت گیری با بدن
شاهد باش که تو آن افکار نیستی
شاهد باش که تو آن عواطف نیستی
شاهد باش که تو آن بدن نیستی

مشاهده گری آن کلید طلایی است



همانطور که آن شاهد قوی تر و قوی تر می شود
هویت گیری با افکار و عواطف و بدن به آهستگی از بین می روند

مشاهده گری آن کلید طلایی است

چگونه فرد می تواند ذهن را ببندارد... اول اینکه ذهنی برای انداختن وجود ندارد
درواقع همانطور که آن شاهد قوی تر می شود ذهن می تواند تیزتر بشود
با قدرتمند شدن آن شاهد شفافیت ذهن رشد می کند

رفتن به ورای ذهن.... انداختن ذهن نیست
رفتن به ورای ذهن است... به حالت بی ذهنی

در رسیدن به حالت بی ذهنی
ذهن مانند قطرات شبنم ناپدید می شود.... فقط به سادگی بخار می شود
ذهن فقط یک سایه بود.... از ناهشیاری

با بی میلی زیاد واقعیتی را که با آن رو به رو هستم را تماشا می کنم
مولتی ورسیتی توهمی را ایجاد می کند که این جستار واقعی است
که درمانگری ها و گروه ها آن چیز واقعی هستند
که برای یک تازه کار درک بی ذهنی و مراقبه دشوار است
مفاهیمی بیگانه و نامناسب برای سلیقه ی آنان

پس با درمانگری ها و گروه ها آغاز کن
و در آنجا گیر کن

این یک دور باطل است.... درمانگران صاحبان منافع هستند
آنان مبالغ هنگفتی پرداخته اند تا درمانگران باگواهینامه شوند
و نیاز دارند که سرمایه شان بازگردد
درمان هایشان را به باقی دنیا بفروشند
و کسب درآمد کنند

یک معامله ی آسان
روش زندگی آسان
توجه فراوان از سوی تازه واردان معصوم
ارضا کننده برای نفس
خرده مرشدان و آموزگاران همه چیزدان

بهره کشی خالص و به زودی از یاد می برند که از ابتدا برای چه به اینجا آمده بودند
برای مراقبه..... که به زندگی مراقبه گون منتهی شود

این مکان یک خانه ی دیوانگان می شد
قاضیان و آموزگان و کسانی که تظاهر می کنند همه چیز را می دانند

هیچ مریدی در هیچ کجا یافت نمی شود

باگوان فقط سرگرمی عصرها و گواهینامه ی آنان شده بود
آنان درمانگرانی بودند در بزرگترین مرکز تحول دنیا
جایی که میلیون ها نفر برای متحول شدن می آمدند
این جا شده بود مکانی برای پول درآوردن آسان

فقط بطور رسمی چند ماه در پونا کار کن
و سپس سوار یک هواپیما به غرب
جایی که مردمان مشتاق و معصوم منتظر هستند تا گروه هایشان و جیبشان را را پر کنند
ثروتمند به پونا بازگردند
تا بار دیگر مورد تایید قرار بگیرند
در لحظه در اینجا و اینک زندگی کنند و یک دوست دختر جدید پیدا کنند

بهشت روی زمین
خود همین زمین بهشت نیلوفرین جایی که پول بر درمانگران بارش می کند

من دشمن آنان بودم و خطرناک
بدون اینکه پولی پرداخت کنم در ویپاسانا حرکت می کردم

تازه واردها نمی توانستند درک کنند که من کدام یک از گروه ها را برداشته بودم
کدامیک از درمان ها سبب شد تا من به این فضای درونی بیفتم



هوای آسرام به سرعت تغییر می کرد
رداهای شرابی رنگ یک یکپارچگی در حوزه ی بودایی ایجاد کرده بود
و اکنون انرژی جمعی به یک یگانگی جمع می شد
فقط هزاران سالک که یک رنگ را می پوشند
محیط آن حوزه ی بودایی را مرتعش می ساخت

آن رنگ شرابی اهمیت خاص خودش را می داشت
از آنجا که ما بدن هایی از نور هستیم
رنگی که می پوشیم از بدن هایمان بازتاب می کند
بنابراین ما فرکانس های پایین رنگ قرمز را جذب نمی کنیم
و بازتاب رنگ سرخ در محیط تولید آتش می کند
که به ما کمک می کند تا شدت بیشتری پیدا کنیم

در همین حال باگوان رسیدن مرا دید
و روز جشن مرشد در ماه جولای فرا می رسید
به تمام سالکان گفته شده بود که سپید بپوشند

رداهای سپید در شب به انرژی کمک می کند تا خودش را عیان کند
و درحوزه ی انرژی منفعل شبانه فعال گردد
باگوان شروع کرد به دیدن اینکه درمانگرها بر گروه ها سلطه گری می کنند
و فقط انرژی های او را هدایت نمی کنند

او رنگ سیاه را برای آنان انتخاب کرد
رنگ مشکی تو را بعنوان یک نفس ازبین می برد
و تو را منفعل تر و پذیرنده تر می کند
بنابراین سعی کرد تا تاثیر آنان را بر گروه نرم تر سازد

باگوان به روشنی نتایج باز بودن کامل خود را می دید
و می دانست که او مورد سوء تفاهم قرار گرفته است

با فاجعه ی اخیر اورگان
آخرین چیزی که نیاز داشتیم یک فاجعه ی دیگر بود

سالکان نیاز داشتند تا دوباره بیدار شوند
به مراقبه های ساده ای که او در اصل ایجاد کرده بود
و بار دیگر جهت را به دورن تغییر دهند

او معرفی دوباره اردوگاه های مراقبه را اعلام می کند
آن آتش باید دوباره بازآورده شود.... زمانش حالا است

او در روز جشن مرشد برای نخستین بار پدیدار شد
تمام سالکان در ردهای سپید برادری جدید ردای سپید

new white robe
brotherhood را جشن می گیرند

روز و شب برای این لحظات ویژه آماده شده بودم
این نخستین جشن روز مرشد بود که در پاهای او می داشتم
در فاصله ای دور در آخرین صف و با وقار او می رقصیدم
در خاطره ی نخستین سامادی ام
چه برکتی است داشتن او در اینجا و حالا
زمین برکت یافته است

باگوان همیشه اصرار داشته که آن جمع و حوزه ی بودایی فقط یک تجربه ی زنده است
سالکان معنی یک آزمایش زنده
و ایجاد مدرسه عرفانی را از یاد برده اند

یک آزمایش زنده یعنی که
ما باید بطور استثنایی از آزمایش های زنده ای که صورت می گیرد
گوش به زنگ و هشیار باشی



مرشد آن بدن نیست که در اتاق خوابش محصور باشد
مرشد آن شاهد خالص است
بدون شکل شناور است و هر تک گام ما را تماشا می کند
مرشد آن شاهد است
آن بینای تک چشم

میردانش تجربه ای زنده هستند
او همه چیز را می بیند و همه چیز را می داند

من از این راز باخبر بودم
حضور شناور و مشاهده گر او
مانند شعله ای از هشیاری در سکوت بالای سرم شناور بود
در راه رفتن یا در نشستن و در هر حرکتی بطور عمودی از این حضور آگاه بودم
اجازه می دادم که حضور الهی او مرا ژرف تر به چنگ بگیرد

یک نی توخالی بودم
آشغال هایم را تمیز می کردم تا آن مهمان بتواند وارد شود و آن را خانه ی خودش بسازد

باگوان در سکوت تماشا می کرد
متعجب از تمام آن فعالیت ها بر علیه من توسط نزدیک ترین مریدانش
آنان هرگز در برابر یک آینه یا یک مرید معمولی مورد آزمایش قرار نگرفته بودند

برای باگوان آنان همگی نقابی ویژه می زدند
برای من نقابی وجود نداشت
من فقط همان راجنیش دیوانه ی آهسته رو بودم
حتی انسان هم محسوب نمی شدم... فقط یک حیوان
او شروع کرده بود به دیدن چهره های واقعی آنان

می دانست آنچه را که من می دانستم
از اینکه باگوان چه می بیند دل شکسته بودم
من می توانستم رفتار غیرانسانی آنان را نسبت به خودم جذب کنم
ولی باگوان برای بیست سال عمیق و عاشقانه روی آنان کار کرده بود
برای او این یک شکست بود... کار او شکست خورده بود... مردمش او را شکست داده بودند
شاید او نسبت به مردمش بسیار خوش بین و نرم بوده است

دولت آمریکا کمتر از مردم خودش به او آسیب رسانده بود
می دانست که اگر قرار باشد که او بازگردد
آنان او را نابود خواهند کرد و در واقع از ورود او به آن حوزه ی بودایی
ممانعت خواهند کرد*

*این مرا به یاد جمله ای انداخت که در چند سال گذشته بارها
به دوستانی که از اوضاع داخلی آن "تفریحگاه" خبر نداشتند می گفتم...
که "اگر خود اشو همین الان زنده بود به آنجا راهش نمی دادند!"

اعلامیه ای که در 18 آگوست در بوداهال اعلام شد
برای خیلی ها سبب تعجب شد ولی نه برای من

که باگوان می گوید....تعداد اندکی حرف های مرا درک کرده اند

اردوگاه های مراقبه شدت پیدا می کنند
باگوان شروع می کند به ظاهر شدن های ساکت و رعدآسای خودش

همچنان توسط مدیریت تحت نظر هستم
تنها زندگی می‌کنم و در هیچ رابطه‌ای قرار ندارم
و فقط ساعت 2:30 می‌آیم... دقیقاً همان مسیر
نشستن و سپس یک ساعت راه رفتن در پشت بیشه بودا
سپس نشستن در بیرون برای شنیدن نوار سخنرانی عصرها

عادت من برای نشستن عمیق برای بیست و نه روز
و سپس دیدن باگوان برای آن یک روز مخصوص
در طول شب ماه تمام
ادامه داشت باوجودی که باگوان دیگر ظاهر نمی‌شد

من یک‌دنده هستم و روی برخی از موضوعات درونی تثبیت شده‌ام

نشستم را عصرها در نزدیکی ساختمان هرم ادامه دادم
فراخوانده شدم و به من گفته شد که آن هرم برای درمانگرها است
که با کریستال کار می‌کنند و برای خواندن های سری* esoteric readings است
که من با نشستن در آن منطقه ی زبده بطوری خاص عمل می‌کنم
و من باید فروتن باشم و اسم راجنیش خود را بیندازم
و مردم را از اینکه مرا راجنیش بخوانند باز بدارم
*مانند گرفتن فال تارو و آی چینگ و غیره

هرچیزی برای حمله به من
پس من خندیدم و گفتم
من یک مرید ساده هستم با یک نفس واضح که سعی دارم آن را بیندازم
باگوان مرشد من است بدون هیچ نفسی
پس بهتر این خواهد بود که اگر باگوان اسم راجنیش خودش را بیندازد
و من شخصاً اعتراضی ندارم اگر او اسمش را بیندازد

به زودی شنیدم که شکایت هایی به باگوان شده برای تغییر اسم من
نامه های زیادی بر علیه من برای او فرستاده شد

پس باگوان لبخند زد و گفت
بله اسمش را عوض کنید

به غلط هیجی شده راجنیش rajnish
آن را به راجنیش rajneesh تغییر دهید
هاله لویا* ha le lu ya

*کلامی که از سر خوشی و سپاسگزاری ادا می‌شود

یکشنبه ی بعد وقتی برای جشن تشریف وارد بودا هال شدم
می شنوم که زرین اعلام می کند که باگوان گفته است
راجنیش سانیا سین نمونه ی آشرام است
و از من خواست که نزد او بروم

هوا عصیانگرانه بود و باگوان به قدر کافی کشیده بود
باگوان بطور رمزآلودی شروع کرد به تغییر دادن نامش
26 دسامبر 1988 دیگر نباید او را باگوان بخوانیم
27 دسامبر 1988 بودا
30 دسامبر 1988 شری راجنیش زوربا بودا
7 ژانویه 1989 شری راجنیش
29 فوریه 1989 اشو راجنیش
12 سپتامبر 1989 اشو

در دوازدهم سپتامبر او اعلامیه ی دیگری می فرستد
شما با یک انسان تماماً جدید رو به رو خواهید شد
که دیگر به راجنیش شناخته نمی شود
بلکه فقط اشو

برای من این یک کوآن * koan حیرت انگیز است
می دانستم که به زودی اعلام خواهم شد
شاید این ابزار او برای انداختن نام راجنیش بود
*یک معمای ذهنی که ذهن به آن مشغول شود و به جاهای دیگر نرود...
معمولاً یک چیز بی معنی که امکان آن در این زندگی مادی وجود ندارد...
حقه ای برای گیرانداختن ذهن در یک دور باطل و برای خروج از ذهن

به هر حال.... هر چه که بود
نام راجنیش من دیگر برای کسانی که به نفس من علاقه داشتند موضوعی نبود

از بودی دارما راه می افتم.... از دروازه ی لائوتزو می گذشتم
در مسیر همیشگی ام آهسته می رفتم و در تعظیم درونی ام به باگوان عمیقاً شیرجه می زدم
موکتا نزدیک دروازه به گیاهان آب می دهد
با دیدن آهسته راه رفتن من سر به سرم می گذارد
و شروع می کند به آب پاشیدن به سمت من

آناندو و نیلام و چند نفر دیگر از زنان ساختمان لائوتزو که بیرون نشسته اند و غیبت می کنند به او می پیوندند و شروع می کنند به خندیدن به من آب پاشیده می شود و مرا خیس می کند و باید کنار بروم برای آنان من فقط یک شوخی احمق هستم... من تظاهر می کنم که به اشراق رسیده ام

من در یک حالت عمیق تعظیم هستم و این مرا غضبناک می کند فقط زشتی و وقاحت خالص در کردارشان آن هم بی حرمتی در جلوی دروازه ی بزرگترین مرشد روی زمین نمی توانم شوخی آنان را بگیرم و با تندى و خشم به آنان نگاه می کنم..... به حرکت ادامه می دهم

باگوان لیاقت این مریدان بزرگ را دارد این ها کسانی هستند که باید شعله های زنده ی عشق و مهربانی او بشوند این مکان چه مسخره است

روز بعد می شنوم که باگوان از تمام زنان ساکن خواسته است که وسایلشان را جمع کنند و خانه ی لائوتزو را ترک کنند

برای من این نقطه ی رفتن بود قوی ترین نشانه و پیامی روشن که از باگوان صادر شده

در شگفتم که حالا کی از او مراقبت خواهد کرد او نرم و مهربان است چند روز بعد به آنان اجازه می دهد که به لائوتزو برگردند

می دانستم چه اتفاقی در حال وقوع است چیزی از دور پدیدار می شود نشانه ها همه جا وجود داشتند

آن اتاق خواب چانگ تزو که او بطور مشخص آن را طراحی کرده بود باگوان نمی بایست در آن زندگی کند

14 سپتامبر او مسیر پیاده روی ویپاسانا را برای همگان افتتاح کرد یکی از سالکان مدرسه ی عرفانی مرا دید و گفت من باید نخستین فردی باشم که از آن مسیر پیاده روی ویپاسانا گذر می کند

گفتم که من حتی جرات نمی کنم در آن فضا نفس بکشم
جایی که باگوان زندگی کرده است.... و آن پیشنهاد را رد کردم

هرشب عمیق تر و عمیق تر می رفتم
شب هایی بدون خواب را می گذارندم

کندالینی فعال می شد و خودش را با قدرت اعلام می کرد
در آن اوج های گیج کننده تعادل خودم را از دست می دادم

صداها ی یک خلاء گوش راستم را پر می کرد
درد در استخوان شانه ی چپم و بازوی راستم شدید بود

شب ها را با عرق ریختن فراوان طی می کردم
و نمی خواستم دیگر نور را ببینم
فقط روزها و شب ها در اتاق بودم
با پرده های مضاعف برای ایجاد تاریکی کامل

نیاز داشتم بیشتر و بیشتر در تاریکی کامل در اتاق تاریک بمانم
زیرا چشمانم با دیدن نور شروع به آب آوردن می کردند

ایدا کاملاً در هم قفل شده بود
حرکت بازکننده در یک مارپیچ به سمت پایین بود
هر تلاشی برای بازکردن آن به سمت بالا آن را بیشتر مسدود می کرد
هرکاری که برای بازکردن آن انجام می دادم نتیجه ی عکس داشت

در پایان سپتامبر در پاییز عادت داشتم بطور روزانه بخور اکالیپتوس بدهم
تا نفس های درونی ام را باز کند و ایدا را فعال سازد
و برای دو ماه بعد در تاریکی اتاقم ماندم

بیرون رفتن از اتاق داشت مشکل می شد
هوای خنک تر و بخور اکالیپتوس به من کمک می کرد تا نفس بکشم
همیشه خسته و خواب آلوده بودم
شروع کردم به خوابیدن بین شانزده تا هجده ساعت در روز

فقط شب ها برای شام وارد آشرام می شدم
و در حالیکه بدنم را در لاتی هان* ؟ تکان می دادم در بیشه ی خیزران می رقصیدم
باگوان خواسته بود هرشب تا ساعت 11:30 در بوداهال رقص باشد

برای شب های من و شام من بهترین زمان بود

ماه اکتبر بود و یک راز جدید
وقتی که باگوان خواست که همه جا در آن جمع با رنگ سیاه پوشیده شود
هر دیوار و هر گوشه باید به رنگ سیاه درآید

رنگ مشکی کامل بود
برای وجود بعنوان رحم عمل می کرد تا منبسط شود
مارپیچ زنانه ی ایدا توسط رنگ سیاه حمایت می شد
حوزه ی بودایی شروع کرد به متمایل شدن به سمت چپ
زنانگی پذیرا
آن رحم خلاقه عمیق و ساکت

باردیگر حوزه ی بودایی به یک شیب دیگر حرکت می کرد
به سمت محور دیگر عمودی
آن گرداب تغییر می کرد
رنگ مشکی مرحله و ابزار جدید باگوان بود

تمام تابلو های ساختمان ها برداشته شدند
همیشه با ذهنی که خالی است بازی می کند
هر کس که در سامادی باشد دلایل پنهانی عمیق آن را درک می کند
در آن حالت خالی حتی یک اسم مانند بیشه ی مسیح **jesus grove**
به صورت بیشه ی مسیح بیشه ی مسیح به ارتعاش در می آید
تا اینکه نام دیگری بیابد و آن را تا بی نهایت تکرار کند

کسی به زودی باید به اشراق برسد
کاربرد رنگ سیاه و برداشتن تمام تابلو ها
فقط اشاره های ساده ای هستند
تمامش را می دانستم
قبلاً در آن سیاهچاله غرقه بوده ام
این بار بسیار بزرگتر خواهد بود

9 نوامبر 1989 باگوان اعلام می کند که سکوت او مذهبی نیست
یک اعتراض است
اعتراض علیه منافق ها
و آنان که گوش می دهند ولی نمی شنوند

این مردمی که گوش می دادند ولی نمی شنیدند فقط چه کسانی هستند
در شگفتم در شگفتم اگر شما می دانید

همیشه رفتار بیشتر زنان در آشرام را نظاره کرده ام
هریک به دنبال مردان ثروتمند و قدرتمند هستند
زیباترین زن می دود تا قوی ترین مرد را پیدا کند
مردان قدرتمند به دنبال این زنان زیبا هستند
تمام بازی آنان پول و قدرت است
و زیبایی جذب می کند

همیشه باگوان را شنیده ام که در مورد سلطه ی مردان بر زنان سخن می گوید
که زنان آزادی ندارند
و برای قرن ها تحت سلطه ی مردان بوده اند

برای من این یک ادراک ناقص و نیمه است
با زندگی در این روزهای معاصر من طور دیگری تجربه کرده ام

ادارک من این بود
که مرد به دنبال ثروت و قدرت است
فقط برای اینکه او را قادر کند تا زیباترین زنان را جذب کند
و زنان مردان ثروتمند و قوی را مورد بهره کشی قرار داده اند

این یک دور باطل بود... در جهتی معکوس
بنابراین مرد پیوسته در پی ثروت و قدرت است
برای ارضا کردن زن.... و ناتوانی خودش در برابر زنان زیبا

هرگز زن زیبایی را ندیده ام که
در پی مرد فقیر و حساسی باشد زیرا که آن مرد عاشقانه فلوتش را می نوازد
اگر باشد هم بسیار نادر است

برایم روشن بود که مرد تحت سلطه ی زن است
مرد بیچاره.... او به رهایی از زن نیاز دارد

فقط اگر زنان تصمیم بگیرند که ارزش های خودشان را تغییر دهند
تمام ساختار ارزشی زشت جامعه برای احترام به پول و قدرت می توانست معکوس شود

دنیا را فتح کن و بر آن حاکم شو
مرد حیوانی تهاجمی است که در پی شکار خود است
در چشمان زن مردی که نرم و حساس باشد یک بازنده است

در تمام بیست سال سخن گفتن باگوان
از این زاویه هرگز به آن نگاه نشده بود
احساس کردم که باگوان مردی ساده است از روستایی کوچک در جبل پور jabalpur
و در تمام زندگی اش نسبت زنان جوانمرد و با احترام بوده است

و به این روند پیچیده ی سلطه گری مرد زن از همان دیدگاه ساده.....
کاملاً معصومانه می نگرد

باگوان می توانست ادراک مرا بشنود

بال هایم را به دست می آوردم

23 نوامبر 1989

باگوان نهضت آزادی مردان men's liberation movement را تاسیس می کند

28 نوامبر 1989

برای نخستین بار در زندگیش.... ناگهان از مولتی ورسیتی دیدار می کند

به آهستگی به هر گروه و پوستره های آن ها نگاه می کند

و با تعجب آفرینی می گوید که دیگر نباید دوره های طولانی درمانگری وجود داشته باشند

معمولاً دوره های یک یا دوماه و سه ماهه وجود داشتند

اینک باید دوره ها را سبک و تفریحی و برای سه روز نگاه داشت

و قبل از پیوستن به هریک از گروه ها

او دستور مطالعه ی اجباری از کتاب هایش را داده بود

این تغییر ناگهانی و بازگشت چه بود

آیا باگوان در مورد آنان که گوش می دهند ولی نمی شنوند

جدی شده بود

و او پیش تر رفت و گفته بود که

آنان که به حرف های من می چسبند مرا از کف می دهند

آن شیر غرش می کرد و روی پنجه هایش قرا گرفته بود

باگوان اینک تمامی حوزه ی بودایی را آماده می کند
برای یک حالت تازه و بالاتر رفته از انرژی

موجودی گسترده زاده خواهد شد
به عمل جراحی بزرگی نیاز است

باگوان جراحی که بسیار دقیق عمل می کند
از دستانش همچون الماسی چندین وجهی استفاده می کند
مانند ابزارهایی که با لیرز هدایت شده اند
در درون نیروهای حوزه بودایی بالای سرهای ما برش می دهد

فراآگاهی کیهانی
فراآگاهی جمعی
فراآگاهی
آگاهی کیهانی
آگاهی جمعی
آگاهی فردی

و نزول بسیار پایین تر به

ناآگاهی فردی
ناآگاهی جمعی
ناآگاهی کیهانی

نیاز به یک کار تعمیراتی بسیار عمیق هست
آن آسیب عمیقاً در ناآگاهی کیهانی نقش بسته است
قبلاً هرگز مرشد زنده ای به ژرفای محض آن دسترسی نداشته
تا عمل جراحی باز روی آن انجام دهد

باگوان مرشد مرشدان

اینک تمامیت خویش را و خود مرزهای وجودش را آزمایش می کند
هیچکس قبلاً چنین جرات نداشته است که چنان جسورانه عمیق برود

نیودانو * nivedano آماده می شود تا حوزه ی بودایی را
با گلوله هایی از آذرخش غرقه سازد.... صداهایی برق دهنده با فرکانس بالا
* نام یکی از سالکان که نوازنده ی طبل های سنگین و پرتنین بود و با اشاره ی اشو و به موقع ضربان های تند و شدید
ایجاد می کرد

روی سکو با آهستگی و به نهایت سنجیده و دانسته وارد می شود
سکون کامل در هریک و تمام حرکاتش

ژرف چون اقیانوس
هوا را چنگ می زند

هر یک از حرکاتش

نیروهای نادیده با سرعت زیاد و با دقتی غریب حرکت می کنند
از آنچه می بینم به شگفت آمده ام

وارد می شود و روی صندلی استادی جراحی خودش ساکن می نشیند

در ژرف ترین ژرفای سکون

به بلندای آسمان صعود می کند

و سپس عمیقاً در زمین شیرجه می زند

دست های نامریی و وسیع خود را دراز می کند تا بال چپ آسیب دیده را تعمیر کند

سپس به بلندای آسمان عروج می کند و سپس به اعماق زمین شیرجه می زند

بالا و پایین بالا و پایین
با دقت تارهای نامریی نور را به هم پیوند می زند
با ستون هایی از نور
رشته پس از رشته..... رشته پس از رشته
با نرمی و مهربانی بی نهایتش

زمین به آسمان
عمل جراحی نور
با استفاده از نور با ولتاژ بالا
آن را به سکونی آرام بخش شفا می دهد
موجودات شگفت انگیز در آسمان ها در شگفتی تماشا می کنند
آسمان ها می دانند که چه در مخاطره افتاده است

یک نبرد تاریخی و ژرف جنگیده می شود
بالا در آسمان.... ژرف در زمین

من اعلام می کنم
در تاریخ فراآگاهی
هرگز چنین عمل جراحی صورت نگرفته است



یک ماه می گذرد ولی آن آسیب بسیار عمیق است
ولتاژ های بالاتری لازم است تا عمیق تر و قوی تر برش دهد

هر ذره برای این نبرد کائناتی مورد نیاز است
آن حوزه ی بودایی در بال چپ آسیب دیده است
دیوار های آشرام سیاه
به آن کمک می کند تا برای شفا و مرمت به سمت چپ تکیه کند
باگوان ترتیبی می دهد تا نیونادو و گروه موسیقی بمباستیک آنان
بلندگوها و کل گروه موسیقی از مرکز تعادل بوداهال
به سمت چپ منتقل شوند

صدا آن چیزی است که او نیاز دارد برای آن نیروی اضافی تعادل بخشنده
حوزه ی بودایی نیاز دارد بیشتر به سمت چپ تکیه کند
تمام حوزه ی بودایی که عمیقاً در درون می شنوند
به سمت چپ حرکت می کنند و مرکز منتقل می شود

آن بال چپ آسیب دیده است
کندالینی بطور خطرناکی به سمت راست خم شده است

فشار جمع می شود و خطرناک می شود
نیاز فوری به این است که به اوج آسمان بالا بروم و عمیقاً در زمین فروبروم
در توالی پیاپی.... بدون تاخیر در زمان چرخش

اشو اشو اشو *

شلیک به آسمان و برخوردن به زمین
*تکرار بلند نام اشو برای سه بار یک رسم و سنت بود/ هست در حضورش

اشو اشو اشو

باگوان وارد می شود روی طنابی که در بلندای آسمان بسته شده راه می رود

اشو اشو اشو

آری آری آری او به یاد دارد که آنان روی زمین هستند و او را به پایین می کشانند

اشو اشو اشو
آذرخش هایی همچون الماس هوا را شکاف می دهد
مراقبه ها را متوقف کنید

با نیوناندو که آموزش دیده تا فرکانس طبل هایش را بلند کند
تمام حوزه ی بودایی را برای یک اوج آماده سازد
با همه ی تمامیتش

مرشد مرشدان باگوان وارد می شود
به شدت نه درجه ی ریشتن

غیر قابل توصیف
غیر قابل بیان
وسیع تر از حقیقت

آن راز سرگشاده
مرشد مشغول کار است
تا یک کندالینی آسیب دیده را مرمت کند
ژرف به درون زمین و همچون آسمان بلند
در یک حرکت جارو مانند... زمین و آسمان باهم
یک موشک لیزری تیز و عمودی

باگوان را می بینم
بزرگترین الماسی که تاکنون به نمایش گذاشته شده
چندین وجهی در کمالات بسیارش
که می درخشد در یک آن در میلیون ها جهت جرقه و برق می زند

یک دنیای روشن ضمیر روزی در شگفتی تماشا خواهد کرد
بزرگترین نبرد حماسی که به نمایش گذاشته شده

آسمان ها شاهد بوده اند
و من آن را دیده ام

آه چه می توانم فاش کنم
چه می توانم بگویم



این شب ها به ابدیت کش می آیند
شب روزش را دیده است..... دیگر هرگز دوباره تاریک نخواهد شد

با شگفتی بلاهت گونه ای در آشرام راه می روم
چه بلندی هایی
حتی اورست هم در چهره ی درخشانش یک کوتوله است
رازم عمیق تر و ساکن تر و ساکت می شود

می دانم چه خبر است
هر یک حرکت برق زننده ی باگوان
هر تکان کوچک از مچ ظریفش
لبخند نرم بزرگترین بلندایی که توسط بشریت دیده شده

خنده و مهربانی اش در پنهان کردن درد
این نبرد بزرگترین نبردی است که باید جنگیده شود

شاید هم نباید جنگیده شود

در شکست شاید یک پیروزی دیگر نهفته باشد
در شکست شاید تنها پیروزی باشد

تلخ ولی با دانستن شیرین است
آن شکست خورده بزرگترین امپراطوری بود که هرگز زندگی کرده بود
این تنها نوشته ی مناسب است برای سنگ قبر

در حال جنگیدن بمیر
شکوه شکست خوردن همراه با یک لبخند
با مهر
و با وقار
واری دسترس هر شکلی از مرگ است
یا حتی بی مرگی
یک اوج والاتر
برای آن فرد
باگوان

روزهای من به پایان می آیند
طرف تیره ی ماه در حال رشد کردن است
یک استراحت دیگر
یک زندگی دیگر

دنیا ی زیر که در تاریکی زندگی می کند نمی تواند درک کند
چرا آسمان چنین درخشان است

شاید تمام این یک تظاهر است
فقط برق های یک الماس غیر واقعی
که تظاهر می کند از الماس واقعی درخشان تر است

چه کسی می تواند به شما بگوید که من چه دیدم
دیگر نمی توانم سخن بگویم
این ورای و رای و را است
من آن رقصم که در بلندای آسمان گم شده ام
در لاتیهان عمیق
شاید دو ساعت گذشته بود... شاید بیشتر

ابدیت خیزران های تو خالی را به درون شب کش می داد

بیشه ی بودا با هر حرکت یکی بود
با هر تاب یکی بود... با هر توقف
خیزران ها در طول شب تاب می خوردند
می گویند من کیستم
من کیستم من کیستم

و ناگهان صدایی سرم را شکاف می دهد
و بدنم روی خیزران ها پرواز می کند
باز هم کتک خورده ام

نه بدن نه ذهن
کسی نیست مرا بلند کند
یا دوباره پرتاب کند

سیاه سیاه سیاه..... سیاهی ابدی

شاید باختن تنها راه نجات از این خوشی غیرقابل تحمل باشد

من بهترین بوده ام... باگوان
با بهترین ها زندگی کرده ام..... باگوان

برای ادامه ی سفر کاملاً آماده ام
بدون جایی برای رفتن.... نه کاری برای کردن
در اینک اینجا بودن

باگوان با شوخی می گوید جهان هستی زمان بندی خودش را دارد
زمان من هنوز فرا نرسیده
نه به این آسانی

بیشتر وجود دارد... بیشتر وجود دارد.... بیشتر وجود دارد

بیدار شو لازاروس.... می گویم بیدار شو و راه برو

با نیروی برداشته می شوم و راه می روم
باردیگر زنده ام و برگشته ام
آن تونل بسیار عمیق بود

شاید چند روز دیگر قبل از اینکه دوباره سقوط کنم
جهان هستی ترتیبات خودش را برای مردن دارد
فرد نمی تواند شرایط دیکته کند

به اتاقم باز می گردم.... در تاریکی کامل
می دانم زمان رفتنم رسیده است

می خواهم تمام اموالم را به دوستانم ببخشم که مرا به یاد بیاورند
فهرستی از تمام تندیس ها و کتاب های زیبایی که دارم بر می دارم
و برای هر دوست یک هدیه آماده می کنم
کسی به من لبخند زده و با من مهربان بوده است

کسی در طول راه به من کمک کرده است
کسی برای حمایت از من آمد وقتی که به اطراف هل داده می شدم
حرکت های کوچک که قلبم را لمس کرده اند
هریک را به یاد دارم

تک تک آن ها را
به آشرام می روم
و به هریک هدیه ی یادگاری خودم را می دهم
به هرکدام در تعجبی که دارند

بخشیدن شادمانی و سبکباری بس بزرگی بود
تعجب آنان و عشق شان گرفتن من بود



روز جدید بیدار می شوم

ویوک* vivek نرم و چالاک رفته بود

مانند فرشته ای به آسمان پر کشیده بود

شاید جهت آمادگی برای استقبال از آن بزرگ که منتظر او هستند در آسمان های بی انتها

همزمانی با مرشد

او آن مارپیچش حیاتی را در زمین در دست داشت

با عشق و نرمی

برای هر لبخند باگوان

رشته های عمودی در نبرد فرسوده شده بودند

او از آن راز محافظت کرد و آن را نزد خودش نگه داشت

در قلب او

به یاد عاشقانه ی

مادر پرم نیروانو ma prem nirvano

که به مرگی نا به هنگام مرد

تولد 19 مارچ 1949

مرگ 9 دسامبر 1989

من اعلام می کنم که او به اشراق رسیده بود

مسیر عمودی و راهنمایی او توسط آن گذرگاه پنهانی باریک

همزمانی با مرشد

بیشتر از این نمی توانم فاش کنم

این سهم من برای سهم کردن نیست

او لبخند می زند و مرا

دیوانه ترین خودی باگوان the maddest of bhagwan's own می خواند

رقص ادامه دارد

زندگی و مرگ متعادل مانند یک شمشیر

لبه ی هشپاری..... تو را بیدار می کند

ما می رقصیم 11 دسامبر

تولد با برکت باگوان

مسیر بالاتر و بالاتر می رود

باریک تر و باریک تر

بزرگترین تصمیمی که هرگز می توان گرفت

او محرمانه راهش را می شناسد

او روش خودش را زندگی می کند

و

هرگز

به راه او نمیر

باگوان آن پرواز غایی را نقشه ریزی می کند

مرگ می تواند رستاخیز کند

بدن در خود آخرین نفس.... منفجر شدن در نور

شعله قبل از تاریکی اش درخشان ترین است

نیروانا آن خاموشی شعله

که راز تاریکی را در خودش دارد

در نور افشا می کند

سیاه چاله نور چاله را افشا می کند

همه چیز استراحت می کند و به زندگی باز می گردد

فقط یک اغمای عمیق برای چشمانی تازه و معصوم

ابزاری عجیب

باگوان نقشه می ریزد

رسیدنش را

از انسان جدید



اعلانات جادوی سیاه درحوزه ی بودایی ظاهر می شوند
ذکری در هوا هست
مراقب باشید و عمیقاً به درون بروید
بشنوید و جستجو کنید صدای آن ذکر را
آن صدا باگوان را خواهد کشت

بچه ها بیرون می روند دنبال گنجینه ای می گردند که هرگز دفن نشده بود
شکار گنج... جست و جو آغاز می شود

the device in play

این جدی است
باید آن مرد ذکرکننده را پیدا کرد
نه یک مرد نیست
گروهی از مردم هستند که آن صدا را به سمت هارای باگوان نشانه رفته اند

خبرها هشداردهنده اند
رایحه در باد انداخته شده است

برخی به شمال می رود.... برخی به جنوب
برخی حالا به شرق.... برخی به غرب
شمال غربی جنوب شرقی شمال شرقی جنوب شرقی
هر روز یک جهت تازه یک چرخش و یک پیچش تازه
نقشه ضخیم تر می شود و آن device واقعی است
تمامی حوزه ی بودایی از راست به چپ چرخیده است
نشانی از جادوی سیاه ذکر وجود ندارد
خوب.... از چپ به راست امتحان کنیم
اثری از جادوی سیاه ذکر نیست

شرایط و فضاهاى عمودى حیاتى باید آماده شوند
تعادل محرمانه در انتقال است
چپ به راست یا راست به چپ

چپ به راست
به چپ پیچ
همتای مارپیچی
کامل است

آنچه فاش می کنم فقط نوک تمام حقیقت است

من چه می توانم برای دنیا فاش کنم یا آروز کنم که فاش کنم
از لایه های چندین بعدی پرسش هایی آگاهی دارم
که از افشاگری های من ظهور خواهند کرد

رازهای تازه ای که این ها اینک می آفرینند
این ها صدها پرسش بر خواهند انگیخت.... که سبب پرسش های بیشتر و بیشتر می شود

من فقط آن چه را که به همسفرانم مدیون هستم فاش می کنم
برای عاشقان باگوان و برای این بشریت
برای جویندگان حقیقت در آینده

و برای تمام بوداهای زنده در بالا که از ماورا در سکوت تماشا می کنند

باگوان انتخاب های خودش را دارد... آزادی کامل در انتخابش
بینش و خرد او بسیار فراتر از زمان ما
هشیاری کاملاً بیدارش

اعلانات اسرار آمیز همه روزه داده می شوند
آنان نیاز دارند کشف کنند که چه کسی آن جادوگر سیاه است

شاید یک آمریکایی مامور سیا با دستگاه مخصوص هام کننده humming device
یا گروهی از مردم که ذکر خاصی را تکرار می کنند تا باگوان را نابود کنند
یا یک فرد مشخص.... شاید یک هندی با یک مانترا*
*یک ورد یا ذکر خاص شامل صداهای بامعنی یا بدون معنی

برای نخستین بار در تمام دورانی که باگوان برای دیدار عمومی می آمد
بوداهال با نواری روی زمین با زاویه ی 45 درجه تقسیم شده است
تمام هندی ها باید در سمت چپ بوداهال بنشینند
و تمام خارجی ها در قسمت راست

پیام این است باگوان در اوج عمیق مراقبه اش
وقتی دست ها بالای بالا می روند
به یک یا چند شخص هندی اشاره می کند
که به نرمی روی شانه هایشان زده می شود و دیگر لمس نمی شوند
ولی به نرمی از آنان خواسته می شود تا حرکت کنند و به سمت باگوان بروند
و بوداهال را از پله های نزدیک به سکوی او ترک کنند

باگوان با آن وسیله ی مرموزش روی سکو وارد می شود
موسیقی هریک حرکت دستش را دنبال می کند

چشمانش را باز می کند.... به یک هندی اشاره می کند
به نرمی نزد او آورده می شود و از پله های کنار او به بیرون می رود

موسیقی ادامه دارد.... تند تر.... به یکی دیگر اشاره می کند
موسیقی ادامه دارد دست هایش بلند تر.... به یکی دیگر اشاره می کند
موسیقی تند تر دستانش بالا در آسمان.... به یکی دیگر اشاره می کند
موسیقی تند تر دستانش بالاتر..... به یکی دیگر اشاره می کند

حوزه ی بودایی در اوج خودش است
با نگه داشتن رشته های طلایی که در پایین پایین پایین ریشه گرفته
بال های ققنوس باید در جاذبه پایین نگه داشته شود
شکافی بس وسیع بین دره های عمیق و پرتگاه عظیم بی نهایت

آن استاد دزد چگونه می تواند الماس کوه نور را
در روشنی روز و در برابر دیدگان باز سرقت کند

تله ها کار کرده اند..... هدف باگوان هنوز نشسته است
موسیقی اوج می گیرد... دست هایش پرواز می کنند

باگوان مانند عقابی از آسمان به من نگاه می کند.... عمیقاً با نفوذ
می دانم زمان من آمده است

به من اشاره شده
منجمد می شوم

آرام بلند می شوم.... بی حرکت..... بسیار آهسته یک گام به جلو برمی دارم
یخ بسته ام و نمی توانم حتی یک قدم بردارم
هرگام چون مرده سنگین است..... هرگام آهسته و بی زمان است

به من نگاه می کند
چشم ها باز به من خیره شده و مانند بودی دارما غضبناک است
تمام آسمان نازل می شود و زمین با چنگ زدنی قوی سنگین است
آهسته به سمت او راه می روم..... فقط سه متر.... فاصله نزدیک است

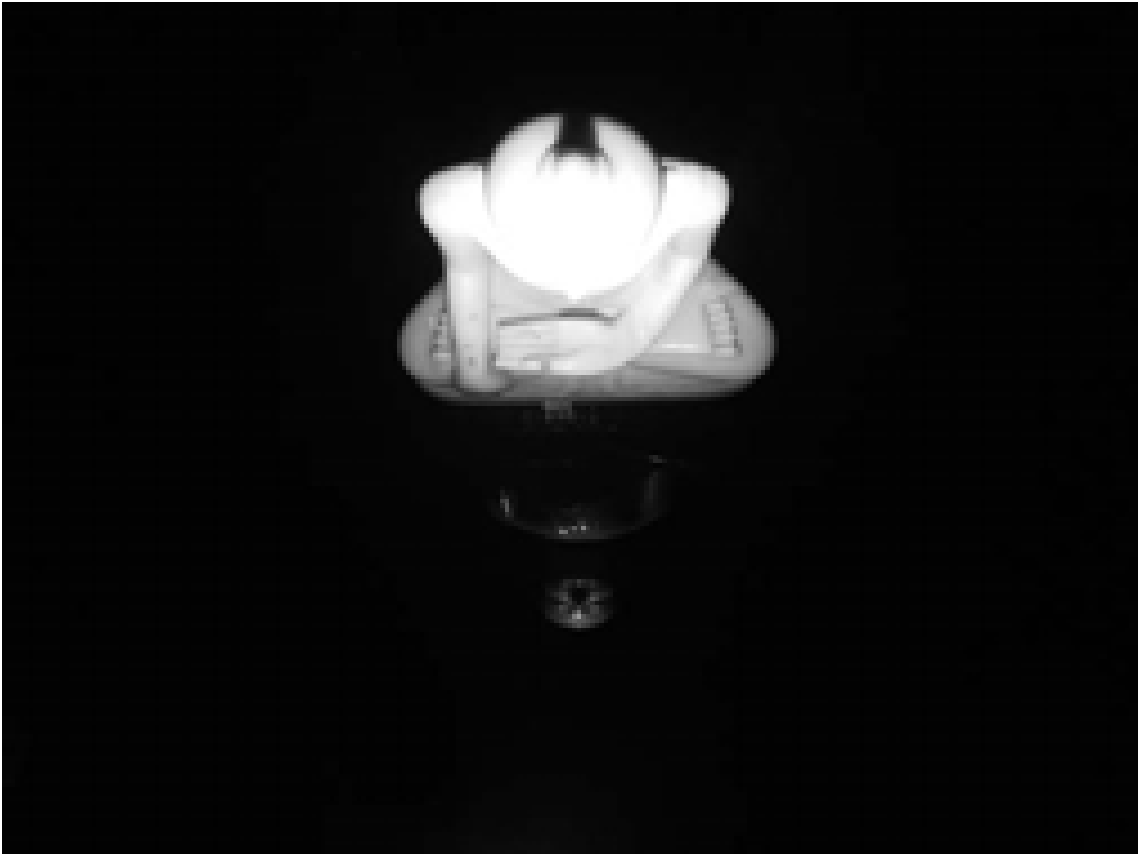
زمان کاملاً منجمد شده و به حرکت آهسته تبدیل شده
همه چیز در یک سکون عمیق وزوز می کند

ناپدید می شوم
آسمان سنگین بر من می بارد
آن الماس به سنگینی از طریق کف سرم به پایین می شتابد

در تاریکی کشف نشده..... با این وجود در روز روشن و باز
تناقضی حل نشدنی که باید فراموش شود

بزرگترین راز زنده نگه داشته شده
انتقال محرمانه ی چراغ مقدس

the secret transmission of sacred lamp



از هر آنچه که به زودی رخ خواهد داد با خبرم
این خواست باگوان است... او مرشد من است
همه چیز را دیده ام... ساکت می مانم

16 ژانویه

باگوان برای آخرین بار ظاهر می شود تا در مراقبه بنشیند
او به نهایت ضعیف شده و در حال ورود تعادلش را از دست می دهد
در مراقبه ی عمیق می نشیند... به طرزی ناتوان و فاصله گرفته حرکت می کند

17 ژانویه

باگوان به آهستگی در سکو راه می رود
لبنخد می زند و چشمانش برق می زنند... نگاهی دور در افق دارد
در هر جهت آهسته آهسته دست هایش را به حالت ناماسته قرار می دهد
آخرین ناماسته ی او

18 ژانویه

باگوان در سامادی عمیق در اتاقش باقی می ماند

19 ژانویه

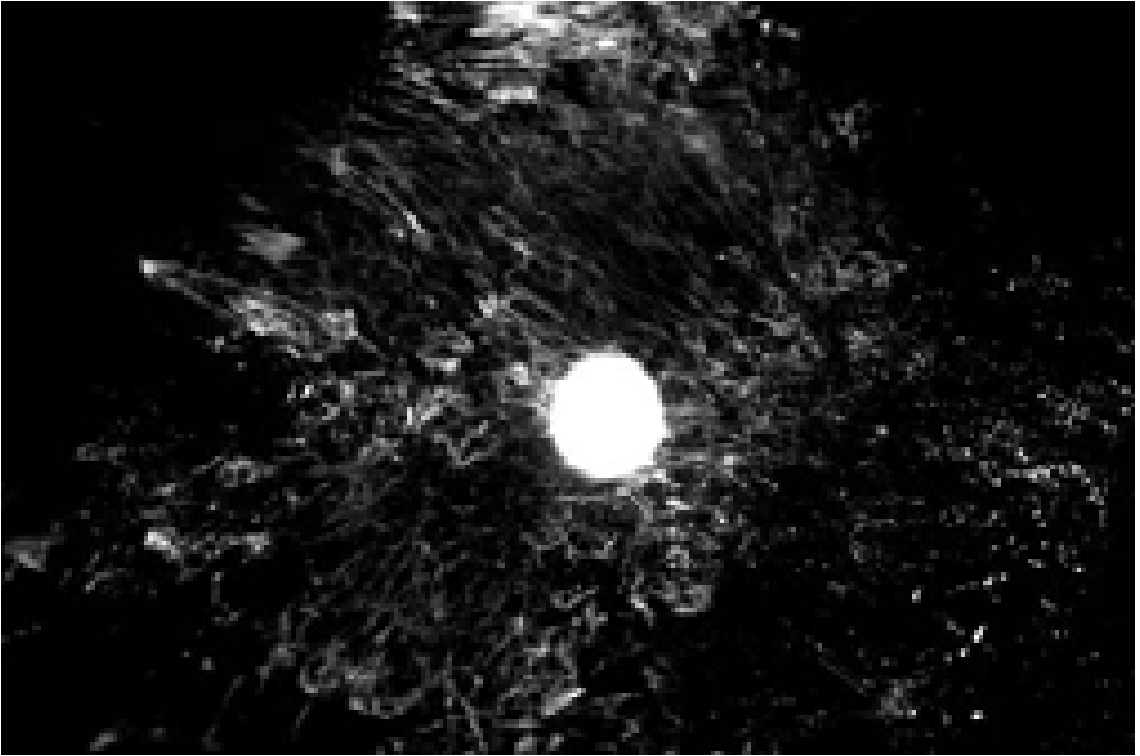
به تمام کسانی که در بوداهال هستند گفته می شود که باگوان بدنش را ترک کرده است
و تا ساعتی دیگر به جایگاه سوزاندن اجساد برده خواهد شد

باگوان که به اشو شناخته شده

می گوید

حضورم در اینجا بارها بزرگ تر خواهد بود
به مردم یادآوری کنید که آنان مرا خیلی بیشتر احساس خواهند کرد
آنان بی درنگ خواهند شناخت

هرگز از من به فعل زمان گذشته یاد نکنید



آخرین رقص

کاروانسرای مریدانش می رقصند و شعله های عشق او را حمل می کنند

اشک ها و اشک ها صورتم را سیل می برد
اینک دیگر بازگشتی نیست... حالا خیلی دیر است

آن بزرگترین غاز پرواز کرده است
ضربه و درد و اشک ها
ضربه ای تمام و درد عمیق و اشک روی اشک

همگی ما در راه محل سوزاندن اجساد می رقصیم
آوازهای باگوان را می خوانیم.... از هر چشمی اشک جاری است

از تمام جنگ هایی که تاکنون جنگیده شده است
عشق نابود شده است تا عشق بیشتر بیافریند

درد بسیار از دیدن شعله هایی که زبانه می کشند
شعله های مریدانش که گردهم می آیند
عاشقانش در رقص اند

آتش خالص عشق همه را دربر می گیرد

حل شده ایم

جایی که عشق تسلیم می شود
تا راه برای عشقی بزرگ تر باز شود



که این راز خود عشق است
شاید کسی که مرده است زندگان را بیدار کند

ماهاکاشیاپ mahakashyap مرید بودا
همیشه ساکت و مرموز بود
یک روز بودا با لبخند در سکوت پدیدار شد و گل سرخی در دست داشت
ماهاکاشیاپ ناشناخته زیر درختی در سکوت نشسته بود
ناگهان با صدای بلند می زند زیر خنده
تمام مریدان به اطراف نگاه می کنند تا ماهاکاشیاپ را ببینند
که زیر درختی نشسته... او هرگز سخن نگفته بود و از یاد رفته شده بود
بودا لبخند می زند و آن گل سرخ را به ماهاکاشیاپ می دهد

آن انتقال رمزآلود به یک هیچ کسی

من هرگز حتی یک سوال از اشو نپرسیده ام.... هرگز جوابی دریافت نکرده ام

هرگز با اشو ملاقات نکرده ام

یک مرید ناشناس هستم

فقط با یک کیفیت

از هشیاری خالص.... سکون کامل..... سکوت عمیق

من تنها می ایستم ساکن و ساکت

دنیای اشو به حرکت ادامه می دهد

تظاهر می کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است.... این فقط مسخره است

آن ضربه را پنهان کن و ذن گونه بشو

نشانه ای سر سخت..... در دروازه ی لائو تزو

اینگونه بودن مثل همیشه

با چه کسی شوخی می کنید

کاملاً آگاه از مسئولیت هرکول واری که اینک دارم

کاملاً هشیار از عظمت آنچه که دیده ام

با چشمانی اشکبار کاملاً گیج راه می روم

اشک ها روی صورتم می بارند

روزهای پیایی شب های پیایی

هرشانه ای را که بتوانم پیدا کنم در آغوش می گیرم و روی آن گریه می کنم

اینک هیچ چیز ما را از هم جدا نمی کند

ما یکی هستیم

این لحظاتی هستند که برای همیشه باقی خواهند ماند

زندگی پس از زندگی.... برای همیشه در قلب های ما

بسیاری از سالکان در پوسته ی خودشان راه می روند.... در اشک
در تاریکی دست و پا می زنند.... در پی یافتن راهی هستند تا حرکت کنند

آنان اعلام می کنند.... اشو گفته است
من رویاهایم را به شما واگذار می کنم

ولی آن رویا واقعاً تمام شده است.... شما اینک باید بیدار شوید

چه کسی رازهای ماورا را می داند
آن مدرسه ی زنده ی پنهانی کجاست

آن بدن اختری مقدس او کجاست
کسی چه می داند

سالکان زن مآب فقط به درون پوسته های سختشان می روند
و در برابر این واقعیت سخت محافظت می شوند

اشو مرشد مرشدان دیگر بصورت جسم در دسترس نیست
دیگر وجود ندارد برای بازوهای باز شده ی ما
تا هر عصر ما را با داستان های خردمندانه اش و با ترانه های عشقش نوازش کند

ما این فرصت عظیم را از کف داده ایم
شاید آن غاز سپید پرواز کرده باشد

اشو مهر پنهانی و کوآن غایی خودش را
به دنیای نامریی اعلام می کند
حقیقت همیشگی و حاضر

هرگز به زمان گذشته از من سخن نگویند

خودش را برای بیننده ی تک چشمی فاش می سازد
بال های سپید و شکل شناور باوقارش را می بینم

بیشتر وجود دارد.... بیشتر وجود دارد..... حرکت کن... حرکت کن
عمیق تر شیرجه بزن به ساحل های عمیق تر
فرد باید برای رفتن به آن ساحل این ساحل را ترک کند
حرکت کن حرکت کن حرکت کن

این نیز بگذرد

ماتاجی مادر اشو

اول ماتاجی را احساس می کنم

می خواهم در این روزهای مقدس او را تنها بگذارم

در سکوت از کنار اتاق خواب ماتاجی می گذرم

و هر بار می شنوم که گریه می کند

نیاز دارم پایش را لمس کنم و قلب دردمندش را شفا دهم

تا به او اطمینان بدهم که همه چیز تمام نشده است

یک مادر خون گریه می کند... قلبش عمیقاً به درد آمده است

ماتاجی یک مخلص و یک مادر الهی بود

او از همان روز اول که مرا دید وقتی من مشرف شدم

همیشه مرا دوست داشته بود

او هر روز با فروتنی و نرمی با وقاری خودش را با سه چرخه ی موتوری

به دروازه ی بدون دروازه می رساند

به آرامی با بالش مراقبه که زیر بازو گرفته بود راه می رفت

خالص همچون یک آبشار روان..... بی تکلف ساده و ساکت

برگی از یک درخت..... درست همانطور که هست.... خالص و فقط وجود دارد

بزرگترین مخلص اشو

مهربان ترین مادرها

مادر غایبی یک فرد بیدار

خودم را جمع می کنم و به نرمی به در می گویم

خانواده در اندوهش گرد هم آمده اند

درک می کنم و می خواهم که برگردم

به من نگاه می کند

می گرید.... با اشک به من اشاره می کند که به طرفش بروم

پسرم.... پسرم راجنیش... تو زنده هستی

پسرم راجنیش تو زنده هستی.... پسرم... پسرم

از اشک غرق سیل شده ام
بی کلام.... پاهایش را لمس می کنم

خانواده ی متین اشو نگاه می کنند
به نرمی و عاشقانه از من می خواهند که به آهستگی بروم
ماتاجی ضربه ای عمیق را تجربه می کند و در درد و محنت است
من او را به یاد اشو می اندازم که حتی دردناک تر است

می توانم درک کنم
این ایام سوگواری مقدس است
تعظیم می کنم و به نرمی آنجا را ترک می کنم

چند روزی می گذرد
حرف دوباره منتشر می شود
من بیشتر و بیشتر آنان را به یاد اشو می اندازم
مردم نزد من می آیند با عشقی عمیق و در سکوت
می خواهند نزدیک من باشند.... بدون هیچ دلیلی.... فقط برای اینکه نزدیک من باشند

مدیریت آشرام و مراجع قدرت اینک مرا از نزدیک تحت نظر دارند
همیشه در دسرساز بوده ام..... هرکجا می روم داستان های تازه هست

زنی نزد من می آید و داستان رویایش را برایم می گوید
تو را دیدم که مرده بودی.... داشتند جسدت را با برانکار به بودا هال می بردند
اشو آمد تا به تو برکت بدهد و خم شد تا پیشانی ات را لمس کند
ناگهان تو ناپدید شدی و دیدم که اشو را به محل سوزاندن اجساد می برند
دیگری می بیند که اشو در حال سخنرانی کردن از روی صندلی اش است
صورتش تغییر می کند و من ظاهر می شوم... این توهم دیداری چه بود
از آن چه برداشت کنم... این منظره هر روز او را دنبال می کند

دیگری مرا می بیند که آرام در پشت بیشه ی بودا راه می روم
و در یک برق با ریشی سپید و دراز..... اشو در عوض راه می رود

کودکی به سمت من می دود و فریاد می کشد اشو اشو
و می گوید که می خواهد ریش های سپید مرا بکشد
آیا میتونم ریش هایت را بکشم اشو آیا میتونم ریش هایت را بکشم اشو



توسط دنیایی که شتابان گذر می کند احاطه شده ام
به همه جا شتابان در جست و جوی حقیقت
آنان سریع تر و سریع تر می دوند..... هر جیتی را می جویند

تمام سفر از اینجا است
به اینک اینجا

گذشته حال آینده..... همگی عمودی حاضر هستند
بالا در آسمان در عمق زمین
این لحظه ی حال ابدی

نه جستنی.... نه گشتنی..... نه یادگیری..... نه انجام دادن.... کاملاً هیچ چیز

طریقت بی طریق
حتی به یک گام هم نیازی نیست
فرد پیشاپیش در وطن هست

درک می کنم که بودن در تیمارستان چه حسی دارد
محاصره شده توسط مردمان عاقل
بدون هیچ پل... سطوح کاملاً متفاوتی از ادراک

تمام دنیا در یک طرف.... من تنها در ساحل دیگر

کجا آغاز کنم... چه می توانم بکنم..... کجا می توانم بروم..... در یک تیمارستان هستم

فقط تسلیم شو و از کوشیدن برای سردرآوردن از تمام این دست بردار
از این چیز کاملاً بی معنی لذت ببر
از این رازورزی و تنها بودن عمیق لذت ببر

تنها عقل سلیم این است که بار دیگر یک انسان معمولی بشوی
یک انسان معمولی خارق العاده
باید دوباره خودم را میزان کنم..... بال های تازه باید رشد کنند
در مراقبه گونگی روزانه ام حرکت می کنم

نزدیک خانه ی کریشنا چای عصرانه ام را می خورم
میزهای آن رستوران پراکنده هستند
فقط در تنهایی و سکوت مشغول نوشیدن چای هستم

از هیچ کجا... یک سالک آلمانی به طرف من می دود
و بدون هیچ کلام یا اختطاری با مشت صورتم را خرد می کند

احساس می کنم مایعی گرم از ابرویم به پایین ریخت
چشم هایم را سیل خون می گیرد
بار دیگر یک حمله ی کسالت بار

درست یک انسان متمدن دیگر
عشق و مراقبه گونگی اش را بیان می کند
دیگران با انزجار از این ضربه ی ناگهانی و بی مقدمه نگاه می کنند و متعجب هستند
از او می پرسم که چند سال است که مشرف شده
می گوید دوازده سال

می گویم عالیست... این چیزی است که کسب کرده ای
فقط به درون برو و به خودت با دقت نگاه کن
سالک بزرگ

بلند می شوم تا به صورتم در آینه ای که نزدیک دستشویی جلو هست نگاه کنم
یک بریدگی خون آلود زیر ابرویم
خون با شدت به صورتم می ریزد
کسی مرا به سمت خانه ی کریشنا برای کمک می برد
تا مراقبت پزشکی دریافت کنم
مرا در دفتر ترک می کند

از من خواسته می شود تا در دفتر بمانم تا توجه دیگران جلب نشود
و وارد می شوم تا دکتر آمریتو و جایش را ببینم

به آمریتو نگاه می کنم و می گویم که ابرویم شدید بریده شده و
لطفاً به آن نگاهی بکند تا اگر بخیه لازم دارد ترتیبش را بدهد

بی درنگ درس خشکش را شروع می کند

نمی خواهم رویت را ببینم

این مشکل من نیست

که من باید درسی می گرفتم

تو استحقاق این ضربه را داشتی

تو دگمه های مردم را فشار می دهی

و اینکه کسانی مانند من باید از آمدن به اینجا منع شوند

جایش انسانی ظریف است..... از رفتار آمریتو متعجب می شود

به نرمی از آمریتو می خواهد به من رسیدگی کند

من کتک خورده بودم.... داخل آشرام مورد حمله واقع شده بودم....

درست در جلوی چشم های آنان

همگی شاهدان می دانند که من تنها بودم و در سکوت چای می نوشیدم

من هرگز این شخص را ملاقات نکرده بودم

آمریتو از بخیه زدن آن زخم امتناع کرد.... و با قهر و عصبانیت بیرون رفت

او را صدا می زنم و جلوی جایش به او می گویم

قول می دهم که این روز را به یاد خواهی آورد

تو یک پزشک هستی و قسم خورده ای که هر جراحتی را رسیدگی کنی

که تو پزشک آشرام هستی

قول می دهم که این واقعه به یاد بماند

مرا و امی دارند که روی کاناپه دراز بکشم

با یک بسته ی یخ.... یک ساعت طول می کشد تا خونریزی بند آید

همان شب به بیمارستان بودرانی* می روم تا بخیه بزخم

*بیمارستان budhrani که درست چسبیده که آشرام سابق است

بخشیده ام ولی از یاد نبرده ام

قول من.... من همیشه به قولم وفا می کنم

آمریتو گرسنگی عشق می کشد و فقط نیاز به تر و خشک کردن دارد

پس امروز تصمیم گرفتم که یک بسته پوشک pampers برایش بفرستم

آنچه او نیاز دارد آموزش توالت رفتن است

چون مخرجش بیس است....مدفوع از انتهای عوضی می زند بیرون

حالا این فشار دادن دگمه های تو است... دریافت کردی * capisci *
فقط خنک بمان و قدری شوخ طبعی داشته باش
*کاپیش فهمیدی حالا.... یک اصطلاح مافیایی برای عملی شدن اخطار گرفتی حالا

منطق عجیبی است که آمریتو می خواهد مرا..... قربانی را از وارد شدن منع کند
و آن که به من حمله کرده است معاف بیرون می رود

مدیریت آشرام شروع کرده در مورد من بحث کردن

بدن جسمی ام تغییرات جدید زیادی پیدا کرده است
نیاز دارم خیلی بیشتر از معمول بخوابم
و شروع می کنم به روزی چهارده تا شانزده ساعت خوابیدن..... در اتاقی کاملاً تاریک

یک کولر آبی به اتاقم اضافه می کنم تا ایدا و تنفس هایم را باز کند
و خوابیدن می شود روش جدید زندگیم
ترتیب یک وان حمام را در آپارتمانم می دهم تا هر روز یک ساعت
کاملاً در آب داغ خیس بخورم
آب داغ درد های بدنی ام را تخفیف می دهد
به دنبال ماساژ عمیق بافتی می گردم تا شانه ی آسیب دیده ام از هم باز شود
و شروع می کنم به دریافت دو نوبت ماساژ در هفته

با وارد نشدن در آشرام در طول روز
نامری می مانم و زیاد خودم را نشان نمی دهم
و شب ها فقط برای شام و یک پیاده روی در پشت بیشه ی بودا
به آشرام می روم

آنان به من اجازه دادند تا در اینجا در پونا برای پنج ماه بمانم

برای من این یک معجزه است
چه کسی به معجزه ی بیشتری نیاز دارد تا بداند که آن ها وجود دارند.....
این خودش بقدر کافی سند است



یک بعد از ظهر توسط یک الکی قدرت طلب.... تاتاگات
در مقابل دروازه ی بدون دروازه متوقف می شوم
او منتظر چنین موقعیتی بود تا به هر دلیلی مرا از آمدن به آشرام منع کند
به من اعلام می کند
که من برای آهسته راه رفتن از آمدن به آشرام منع شده ام
اگر بخواهم دوباره وارد شوم مجاز نیستم که دیگر آهسته راه بروم
و باید حرکات دست هایم را تغییر بدهم
و حرکات بدنی ام را که از اشو تقلید می کنم
طوری که راه می روم.... طوری که دست هایم را حرکت می دهم.....
طوری که به نظر می رسم

نگاهی به بالا به نگهداره ام اشو می کنم
در برابر آن دروازه ی بدون دروازه ی مقدس و پیش روی تمام سالکان حقیقت قول می دهم
روز او نیز فرا خواهد رسید.... منتظر باش دوست عزیز من
فقط منتظر باش.... من همیشه به قولم عمل می کنم

فقط از اینکه مجبورم روزانه تمام انرژی ام را برای توجیه کردن زندگیم و طوری که زندگی
می کنم هدر بدهم
خسته شده ام

دیگر دلیلی برایم وجود ندارد که در اینجا بمانم

می توانستم ببینم که در درون این آشرام آینده ای وجود ندارد
سالکان پیشاپیش همه چیز را می دانند
پر از کلام اشو هستند

اشو ششصد کتاب در مورد تمام موضوعات روی زمین سخن گفته است
از هردو طرف حصار... موافق و مخالف

سالکان هر کلام را به آسانی می پیچانند تا نیازشان را برآورده سازد
پیشاپیش روی زبانشان است

می دانم که سفری بسیار مسئولانه در پیش رو دارم
با موقعیت جسمانی ام شاید حدود هشت سال دیگر
مرمت کردن و شفای بدنم نیاز به پول و زمان دارد

در این ماه ها خیلی ها به من مراجعه کرده اند
تا به آشرام هایشان که در سراسر دنیا وجود دارند بروم
و از هر آنچه که تجربه کرده ام سخن بگویم

بسیاری می توانستند ببیند و پنهانی می دانند که من
انتقالی محرمانه از اشو دریافت کرده ام
بسیاری آگاه بودند که من نخستین سامادی خودم را گذرانده ام
این مقدار درک برایشان کافی بود تا مرا بجوبند
اینک من یک آچاریا* بودم
حقیقت را شناخته بودم
دیدن بودن است
اینک منتظر وجود خالص هستم
* آموزگار

همیشه می دانستم که در انتظار زمان خودم خواهم ماند
تا زمانی که آخرین گام را طی کرده باشم

میکل آنژ مجسمه ی داود خودش را تا آخر پنهان کرده بود
سپس آن شاهکار را برای دنیا فاش کرد

من کار او را قبل از چهارمین سامادی که در آن
آخرین لایه ها نازک و شفاف است
آغاز نخواهم کرد یا سخنی نخواهم گفت

به دنیا بازگشتم تا زندگی ام را به دست آورم و مانند یک انسان معمولی زندگی کنم

اگر قرار است چنین باشم.... پس بگذار باشد

اگر قرار نیست چنان باشم.... پس بگذار باشد

می دانستم که تولد دوباره ام اتفاق افتاده است

آن انتقال بزرگ که بر من شناور است

آن جنین که بیرون از بدن من شناور است با سرعت خودش رشد خواهد کرد

آن را با هشیاری تغذیه کن و غذا بده

بگذار جهان هستی زمان بندی مرا تعیین کند

این نیز خواهد گذشت

اشراق فردی

راهی برای صعود کردن و رسیدن به بالاترین قله

و رسیدن به وطن..... ناپدید شدن در کائنات

انتقال آن چراغ

تسلیم شو و در مرشد غرق شو

راهی برای ناپدید شدن و حل شدن در وجود او

هر دو راه برای رسیدن به آن غایت کاملاً باهم تفاوت دارند

اشراق..... هشیاری و فقط هشیاری کامل

انتقال چراغ.... تسلیم عمیق با هشیاری کامل

تنها پیش شرط برای دریافت این انتقال

مرید باید دست کم یک سامادی داشته باشد

یک بازشدن در کف سر بطور عمودی که به آسمان صعود می کند

وجود مرشد می تواند از این گذرگاه عمودی نازل شود و ریشه ایجاد کند

در یک شکل دیگر حضور پیدا کند و کارش را ادامه بدهد

چشم سوم نقطه ی هشیاری
جایی که مرشد می تواند ظاهر شود ولی نه بقدر کافی برای یک نزول عمودی
برای انتقال آن چراغ سامادی کمترین شرط لازم است و مرشد انتخاب می کند

مرشد آن را با آگاهی تمام می بخشد
مرید باید آگاهانه آن را دریافت کند

قبل از اینکه مرشد بدن را ترک کند این هردو شرط لازم است
یک انتقال آگاهانه... شناخته شده برای هردو
گیرنده و دهنده

آن وجود قابل تقسیم شدن نیست
فقط یک نفر می تواند این انتقال را بگیرد
فقط می تواند یک ماهاکاشیاپ وجود داشته باشد



قبل از اینکه پونا را ترک کنم
از سوی اشو از من خواسته می شود تا یک بشقاب محرمانه را
با کلمات زیر قلمزنی کنم

برای آینده ای که در پیش است

اشو osho

راجنیش rajnish

مایتریا maitreya

گوتام بودا gautam the buddha

راجنیش rajneesh را بطور عمد راجنیش rajnish هیجی کرده ام
یک عمل عمدی و آگاهانه تا بعنوان
یک راز نگه داشته شود

تا زمانی که زمان افشای کار او فرا رسد

آن بشقاب در فوریه 1990 ساخته شد
اینک برای دیدن همگان آماده است



پونا را ترک می‌کنم و انفجاری از هوای تازه را احساس می‌کنم
تنفس هایم آسوده‌تر و آزاد شده‌اند
محیط تغذیه‌کننده و گسترده است

در هوا آزادی هست
آزادی در قضاوت‌های همیشگی
و نیاز به اینکه باید با هر یک نفری که برخورد می‌کنم خودم را متعادل سازم

شرطی شدگی‌های سالکان اشو
در درون خود آن جامعه‌ی کوچک هوا ضخیم است
دانش‌هایش و قضاوت‌هایش

آن حوزه‌ی بودایی با برنامه‌ی خاص خودش به سنگینی شرطی شده است
این مورد جدیدی از شرطی‌شدگی است
یک جامعه‌ی جدید

نیاز داری با آنان سازگار باشی و با قوانینشان
آنان جور و ناجورهای خودشان را دارند

عجیب است در فضایی که فرد به دنبال
آزادی خودش بودن می گردد
احساس آزاد بودن را از یاد برده بودم

با تشکر از تمامی آنان که با من مخالفت کرده اند و مرا از ورود به آشرام منع کردند
تشکر از شما تشکر از شما..... تشکر از شما

عاقبت آزاد هستم
استاد دزدها با آن کوه نور

من با آن الماس ابدی از آنان فرار نکرده بودم آنان از من خواستند که آنجا را ترک کنم
اینک من به هیچکس پاسخگو نیستم به هیچکس

آزاد هستم تا دور بروم
آن الماس برای همه پنهان است که ببینند
شناور است و در باد به رقص می آید در بالای سرم



استاد دزدان حرکت می کند

به سمت بالا به کوهستان ها و دوستان تبتی ام
همالیا.... دارماسالا dharamsala
شاید استراحتگاه نهایی من اینجا باشد

آن الماس چندین وجهی را برش و صیقل می دهد
برش را با برش تطبیق می دهد
تراش را با تراش تطبیق می دهد
درخشندگی را با درخشندگی تطبیق می دهد
اندازه را با اندازه تطبیق می دهد

غرقه در آن انتقال چراغ

کاری بزرگ در پیش است
برش دادن الماس هیجان آور است و آمادگی

نیمه ی سپتامبر 1990 وارد شهر کوچک کوهستانی دارماسالا می شوم
عاشق مومو* momo های تبتی و رشته های توپا*! thuppa هستم

*تکه های پیراشکی مانند پر شده از سبزیجات مختلف و سرخ شده یا بصورت آب پز
** رشته هایی از آرد مخصوص که مانند ماکارونی مصرف می شود

می توانم بویشان را در هوای تازه ی کوهستان در هوا حس کنم
در کاسه ای با چوبک های دستی و سس فلفل و سیر
دلم برای این نوع غذا تنگ شده و یک رستوران کوچک تبتی پیدا می کنم

این مردم چشمانی گرم و عاشقانه دارند
خطوط خرد و مهر عمیقاً در سراسر چهره های معصومشان حک شده است

آنان فقط سختی را شناخته اند
از سرزمین های سخت و دوردست تبت.... اینک در تبعید هستند

تبت.... نابودی بزرگترین آزمایش در روی زمین
زندگی پس از مرگ.... باردو *bardo*.....سیاه چاله ی کالاکرا kalachakra**
اشراق.... انتقال چراغ

آنان شناختی باستانی دارند
در خود خون واستخوان و مغز استخوانشان حک شده است
*علم مخفی تبتی خارج شدن روح از بدن و عوالم مرگ
** چرخ سیاه یا فضایی گرداب مانند که تبتی ها عقیده دارند در وقت مردن و زاده شدن روح از آن گذر می کند

چقدر این مردم را حس می کنم و به هدف آنان آزادی تبت عمیقاً احترام می گذارم
به این مردمان معصوم اجازه دهید تا به سمت گنجینه های پنهانی خودشان طی طریق کنند
بگذارید آنان در سکوت به سفر درونی خودشان ادامه دهند
کسی که حساس است بیشتر رنج می برد و درد را عمیق تر تجربه می کند
و با ادراکی بزرگ تر



می توانم مبارزه شان را برای آزادی درک کنم
ولی من روش ادراک و بیان خودم را دارم

هرگاه از یک تبتی می شنوم که می گوید او یک پناهنده است
از آنان عصبانی می شوم و بی درنگ به آنان می گویم
هرگز دوباره خودت را یک پناهنده نخوان
سرزمین تبت در دورن تو است
آن سرزمین غایی در درونت است
خودت را آزاد کن و تبت را دوباره به دست خواهی آورد

برای من تبت فقط یک سرزمین نیست بلکه یک فضای درونی وجود هم هست

به نظر من هر کس یک پناهنده است
فقط در رویا می بینند که در سرزمین خودشان امن هستند

فقط یک امنیت وجود دارد..... سرزمین دورنی ات آسمان درونی ات

به نظر من تمام دنیا یک پناهنده است
در چشمان من هرگز با یک نفر پناهنده ی تبتی هم دیدار نکرده ام

آنان فقط جنگجویانی در جاده هستند
جنگجویان روحانی که حرکت می کنند و در چهار جهت باد پراکنده می شوند
امروزه دنیا بیشتر به آنان نیاز دارد تا اینکه آنان به دنیا نیاز داشته باشند

به دنبال دوستانم می گردم ورونیکای انگلیسی veronica و پیروی piero ایتالیایی که زندگیشان را وقف هدف تبتی ها کرده اند و واحه ای درست کرده اند به نام استراحتگاه مراقبه ی ماهایانا* the mahayana meditation retreat

*ماهائانا یا سید بزرگ نام اصلی ترین فرقه ی بودایی است

با این امید وارد آنجا می شوم که آنان مرا درک کنند و برای یک سال در سکوت به من پناهگاهی بدهند با ردای شرابی رنگ خود که همه به آن خیره شده اند

وارد استراحتگاه ماهایانا می شوم برای آنان عجیب هستم ولی با این وجود همگی لبخند می زنند و به روش تعظیم خودشان با من خوش و بش می کنند

ورونیکا و پیرو آنجا نیستند زن ایتالیایی قوی هیکل که در قدرت است با تندخویی به من نگاه می کند تو مرید اشو هستی ما آنان را نمی پذیریم زیرا آنان بسیار غیرجدی هستند و از نظر اخلاقی شل هستند

موردم را توضیح می دهم که حتی مردم اشو مرا دوست ندارند زیرا که برای آنان خیلی جدی هستم که من با ورونیکا و پیرو نزدیک بوده ام و ورونیکا شاگرد تای چی من بوده

من ردای شرابی رنگ می پوشم زیرا که رنگ بودایی است که من فقط در ویپاسانا راه می روم و می نشینم و مایلم برای یک سال در اینجا در سکوت باشم که من فقط روزی یک بار غذا می خورم... گیاه خوار هستم.... نه سیگار و نه مشروب و تنها زندگی می کنم و دوست دختر هم ندارم که حتی مردم اشو مرا دوست ندارند زیرا که برای آنان خیلی جدی هستم که من با ورونیکا و پیرو نزدیک بوده ام و ورونیکا شاگرد تای چی من بوده

من ردای شرابی رنگ می پوشم زیرا که رنگ بودایی است که من فقط در ویپاسانا راه می روم و می نشینم و مایلم برای یک سال در اینجا در سکوت باشم که من فقط روزی یک بار غذا می خورم... گیاه خوار هستم.... نه سیگار و نه مشروب و تنها زندگی می کنم و دوست دختر هم ندارم می توانم برای یک سال استراحت در سکوت یکجا پرداخت کنم

او مرا خنده دار می یابد ولی خودش را حفظ می کند و با یک لاما که در نزدیکی است مشورت می کند می گوید فردا بیا و تصمیم خواهیم گرفت

وقتی که از مسیر مارپیچ بازمی گشتم
آنان با دقت راه رفتن آهسته ی مرا تماشا می کردند

روز بعد که برمی گردم با چهره ای اخم آلود روبه رو می شوم
متاسفم ولی ما فقط شاگردان و پیاسانا را قبول می کنیم
که دوره های پاکسازی و ذکر آیینی را برای یک سال طی کرده اند

شما باید اول با آموزش و خواندن داما پادا* dhammapada آماده بشوید
هر صبح ساعت 5:30 پرستش و ذکر کنید
دستورات سخت را از لاماها ی بالاتر دنبال کنید
فقط پس از رد شدن از دورازه ی آنان است
که می توانم دوران سکوت بدون نظارت را داشته باشم
*یا راه حق مجموعه ی سخنان گوتام بود

واه.... نیاز دارم دوباره متولد شوم و دوباره روی این سیاره ی زمین بیایم

خداحافظ مراجع قدرت تبتی.... آداب سخت و انضباط هایتان
از نقشی که شروع می کنم به دیدن متعجب می شوم

وقتی به سمت هتل باکسو bhaksu hotel در پایین راه می روم
به محوطه ای می رسم که محل اقامت دالایی لاما dalai lama است
از فاصله ای حیاطی را می بینم و یک زن بسیار پیر را
که بارها و بارها به سمت جهت منزل او به سجده می افتد

وقتی به او نزدیک می شوم از راهبی می پرسم
چرا پیشانی این زن چنین زخم عمیق و مشخصی برداشته

او بسیار سالخورده است.... بسیار مقدس
او یک میلیون بار به دالایی لامای مقدس سجده برده است
دالایی لاما خورشید در حال طلوع است که همه چیز را می بیند و همه چیز را می داند
او در چشمان مهربانش فیض زیادی خواهد برد

با چشمانی اشک آلود به آن زن نگاه می کنم
چه معصومیت خالصی

هر روز برای خوراک مومو و توپا
به آهستگی به طرف مک لوید گنج* mcLeod ganj می روم
توسط گروهی از لاماها ی تبتی از نزدیک مورد مشاهده قرار گرفته بودم
* در نزدیکی شهر دارماسالا با طبیعتی باز و کوهستانی و مردمانی بیشتر تبتی ...
مرکز اجرایی امور پناهندگان تبتی در آن منطقه و مکانی توریستی و بسیار با صفا

که حالا تصمیم می گیرند به سمت هتل باکسو مرا دنبال کنند
می بینم که پشت من قطار شده اند در سکوت و با خجالت

به اتاقم می رسم و وارد می شوم و سفارش چای در باغ می دهم
بالکن را باز می کنم که به سمت باغ است
هشت لامای سالخورده را می بینم که نشسته اند و منتظر هستند تا من بیرون بیایم
آنان شماره ی اتاق مرا از پذیرش پرسیده بودند
می دانستند که معمولاً در باغ می نشینم و چای می نوشم و تا شب در حال مراقبه هستم

با شرمندگی و وقار بسیار به من نزدیک شدند و پرسیدند که آیا می توانید با من ملاقات کنند
که آنان اینک یک هفته است که مرا تماشا می کنند
و پنهانی در پیاده روی هایم مرا دنبال می کنند

گفتند که از شهرهای دور دست لاداک *ladakh* و له *leh* آمده اند
و باید بزودی بازگردند
ولی در چند روز گذشته مناظری از من دیده اند
آنان آمده اند تا مرا با خودشان به صومعه شان ببرند
*دو شهر مرتفع در شمال هند در دل هیمالیا

آنان منظره ای از من دیده بودند که من آن لامایی بودم که منتظرش هستند
رجعت مجدد حضرت لاما کارماپا lama karmapa

همگی آنان با خواندن ذکرهایی به سجده افتادند
و از من پرسیدند که آیا آنچه که دیده اند درست است
و اینکه من خودم را از دنیا پنهان کرده ام
که نباید بترسم....آنان از من مراقبت خواهند کرد.... با آنان بروم

چنان تعظیم و سجده ای جدی
چه صداقت و تواضعی در پیش رویم
آن پیرزن پیش چشمم به تصویر درآمد

گفتم گوش بدهید
شاید حق با شما باشد
ولی آسوده باشید
فنجانی چای بنوشید

همگی به شوخ طبعی ناگهانی ام خندیدند
من طبیعی و قابل دسترسی بودم
فقط آسوده باشید

با نوشیدن چای در سکوت
آنان در حالت احترام و در فضایی درحال تعظیم بودند

مشتاقانه دوباره پرسیدند
لطفاً به ما بگویید که موافق هستید با ما بیایید

می گویم خب خب خب..... فقط آسوده باشید
و در مورد صومعه تان به من بگویید
آنان با جدیت صومعه شان را وصف کردند که در کوهستان های برفگیر بود

در حالت شوخ طبعی هستم
و اولین سوال را می پرسم
آیا حمای مدرن با وان و آب داغ دارید
می گویند نه ولی تمام این ها را می توان ترتیب داد

و با شوخی دومین سوال را می کنم
آیا توالت های شما فرنگی هستند
منظورم چه بود از توالت فرنگی در بلندهای هیمالیا

بزودی درمی یابند که من شوخی کرده ام و آنان را راحتی بخشیده ام
همگی شروع می کنند به خندیدن به هر کلامی که می گفتم
من فقط یک مرد معمولی هستم
فقط آسوده باشید و بگذارید رها شود
از این سکوت و این سکون لذت ببرید
وقتی که آماده باشم.... خواهم آمد.... آنان بار دیگر مرا خواهند یافت

این مهربان لاماهاى زیبای سالخورده و خردمند
ساعت ها در یگانگی با من نشستند
با تشکر از اینکه خنده را در آنان رها کردم از من خداحافظی می کنند
همگی گفتند که اشو را خواهند خواند تا مرا به یاد بیاورند

من آنان را هر روز به یاد دارم
برای این راهبان ساده و معصوم فقط اشک هایم را دارم و عشقم را

آنان خودشان را پناهنده می خوانند
درواقع آنان خود پناه این سیاره ی زمین هستند
آن گشتی نوح هستند

نژاد تبتی روزی در این زمین خواهد درخشید
آنان نور و آینده ی این بشریت هستند
باشد که همگی آنان تبت خویش را در درونشان پیدا کنند
و کمک کنند تا بشریت را آزاد کنند

اوم مانی پادما هوم* om mani padme hum
آن الماس روی گل نیلوفرین آبی



دارماسالا را ترک می کنم
این شهر کوهستانی کوچک خیلی باریک است و فضاهای باز کمی دارد

در مورد شهرهای هیمالیایی کولو* kulu و مانالی* manali می شنوم
اینجا جایی است که اشو قبل از اینکه وارد دنیا بشود
و مردم را به نهضت نئو سانیاس* neo sannyas movement
مشرف کند شش ماه زندگی کرده بود
*نامی که اشو به حرکت آن زمان خودش داده بود
واژه ی سانیاس به معنی کسی که برای راه معنوی دنیا را ترک کرده است و در راه سلوک است

کولو مانالی دره ی خدایان the valley of the gods
کوهستانی ولی با شیب های پهن و آرام
جایی که بسیاری از ریشی* ها و بینایان سال ها در مراقبه گذراندند
*ریشی ها یا بصیران باستانی هند و بنیانگزاران علم یوگا و درون نگری

یک شهر هیمالیایی کامل
با مهمان خانه ها و هتل های مناسب که در اطراف پراکنده هستند
وارد مانالی می شوم و یک مهمانخانه ی زیبا در جنگل کاج پیدا می کنم
زمستان در راه است و بارش برف بزودی شروع خواهد شد
با دیدگاهی حیرت انگیز از قله ی برفی روحتنگ rohtang در دوردست

صدای رودخانه ی بیاس beas river که شتابان می گذرد
و دامنه ای وسیع از درختان سرو و کاج
نزدیک رودخانه هوا تازه و شفاف است
با راه های مارپیچ عالی در جنگل کاج برای پیاده روی

عاشق مانالی شده ام
دره ی خدایان.... اینجا استراحتگاه و منزلگاه من خواهد بود
می توانم ببینم چرا اشو نهضت سانیاس خودش را در 1970 از اینجا شروع کرد
اینک شش سال است که کار نکرده ام و پولم کاملاً تمام شده است
و حمایت اندک عمه ام و خواهرم هم مصرف شده است

هربرت نیکویست herbert nyquist یکی از شاگردان تای چی ام از فنلاند
در مورد من و مشکل مالی ام می شنود
و با نامه ای که یک حواله ی 500 دلاری از حقوق خودش در آن است مرا متعجب می کند
و می گوید که نگران نباشم و راه مراقبه ام را ادامه بدهم

این مرد نخستین کسی خواهد بود که از نظر مالی به من در راهم کمک کرده است
و در چهارماه آینده به فرستادن پول ادامه داد
با عشق و تشویق او
تا ابد سپاسگزارش خواهم ماند

دو ماه بعد را شروع می‌کنم به نشستن در کنار رودخانه
در صدای آب جاری غرق می‌شوم

روزها با آسمان صاف و خورشید مستقیم کوهستان
در جنگل کاج پیاده روی‌های طولانی می‌کنم و همه چیز را تنفس می‌کنم
بدنم شروع می‌کند به بازیافتن سرزندگی گم شده‌اش و شفا یافتن شروع می‌شود

در زمستان سرد شب‌ها تا دیروقت در هوای آزاد هستم
با یک آتش بزرگ هیزمی در هوای باز نزدیک به جنگل کاج تا سه صبح

زمستان سرد یخی برای ایدای آسیب دیده ام کامل است
تنفس‌ها می‌جنگند و بدن را تقویت می‌کنند و کانال‌های درونی باز می‌شوند

این روزها تازه‌کننده‌ترین روزهایم در تمام زندگیم بوده‌اند

دویدن در اطراف و جستن چیزی وجود نداشت
آن جستن تمام شده بود

فقط بدنم را در استراحت کامل رها می‌کنم
اجازه می‌دهم تا بدن آهنگ خودش را پیدا کند

بیدارم وقتی که بیدار هستم و وقتی خوابم بیاید می‌خوابم
وقتی گرسنه ام غذا می‌خورم
وقت راه رفتن راه می‌روم

راه تائو
زیستن در ذن

فقط در اینک اینجا زندگی می‌کنم با تمامیت
تشکر از تو دوست عزیزم هربرت برای این روزهای پرارزش

عادت داشتم عصرها برای نوشیدن چای در باغ بنشینم
بزودی با آن زیباترین فرشته میشل michelle دوست شدم
یک هیپی کوله پشتی به دوش که از مانالی گذر می‌کند

شروع کرد با من نشستن در شامگاه
و بزودی شروع کردیم به زندگی کردن باهم برای چند ماه بعد

معصومیت تمام و شوخ طبیعی نشاط انگیزش و مصاحبت مسری‌اش
بخشی از آزادی به تازگی یافته‌ام را تشکیل می‌داد
به دور از قضاوت‌ها و حملات آشرام پونا

شروع کردم به دیدن اینکه این ماجراجویان کوله به دوش
که هیپی وار به هندوستان می آیند
واقعاً معنوی هستند با چشمانی تازه و باز... قلب هایی باز..... روح هایی مهربان
فقط جویندگان حقیقت که دوره گرد هستند

قلبم بار دیگر منفجر می شد
روزها و شب هایم در خلسه می گذشت
دنیای درونم بار دیگر شروع کرد به منفجر شدن در نور
نور و تعداد زیادی از جرقه های ساتوری* را تجربه می کردم
*تجربه ی لحظه ای و ناگهانی بی ذهنی = یک لمحہ از آن تجربه... مولف در همین کتاب به آن اشاره داشته است

آن انتقال چراغ در بدنم استقرار پیدا می کرد
آن انتقال رمز آلوده ی اشو هر روز روشن تر می شد
شروع کرده بودم به ورود به دنیای خودم با بلوغ بیشتر
پهن تر و گسترده تر... عمیق تر مستقر می شدم

اینک همه چیز را یک راز نگه می داشتم می دانستم که مردم درک نخواهند کرد
و در هر صورت این ها مردمانی ساده بودند
بدون ارتباطی با اشو و کار او

فقط مرا تماشا می کردند در روش آهسته و مراقبه گون خودم
صدها نفر این را احساس کردند و به من گفتند که چیزی منحصر به فرد در مورد من وجود دارد
شش ماه بعدی مانند برق گذشت... ویزای میشل بزودی باطل می شد

پول تا ابد دوام نمی آورد
نیاز دارم یک شغل واقعی برای درآوردن پول جدی به دست بیاورم
دوباره برگردم و در مانالی زندگی کنم و روندم را کامل کنم

با بی میلی بسیار به خواهرم شونا در هنگ کنگ تلفن می زنم
او بازگشت مرا خوش آمد می گوید
پنج سال است که بدون استفاده از مجوز کارم در هنگ کنگ آنجا را ترک کرده ام
به هنگ کنگ باز می گردم در حالی که هنوز آهسته حرکت می کنم و راه می روم
چون ساکن تر و عمیق تر شده ام
شتاب دیوانه وار سریع تر و پر اغتشاش تر شده است

عجیب است که این بار احساس می کنم در این اغتشاش تعادل و هماهنگی بیشتری دارم
آن تباین روشن است
و چیزها در سرعت آهسته آسان تر و شفاف تر به نظر می رسند

شروع می کنم به تشخیص دادن ارزش سرعت
برای کسی که ساکن است

همه در حال تولید کردن منابع عظیمی از انرژی هستند
آزادانه جاری هستند و این انرژی ها را در معرض بادها قرار می دهند

فرد فقط نیاز دارد که مرکز آن گردباد بشود
و آن مرکز همه چیز را به سمت خودش می کشاند و آن را متحول می سازد
یک دریافت تازه و گسترده در برابرم می ایستد

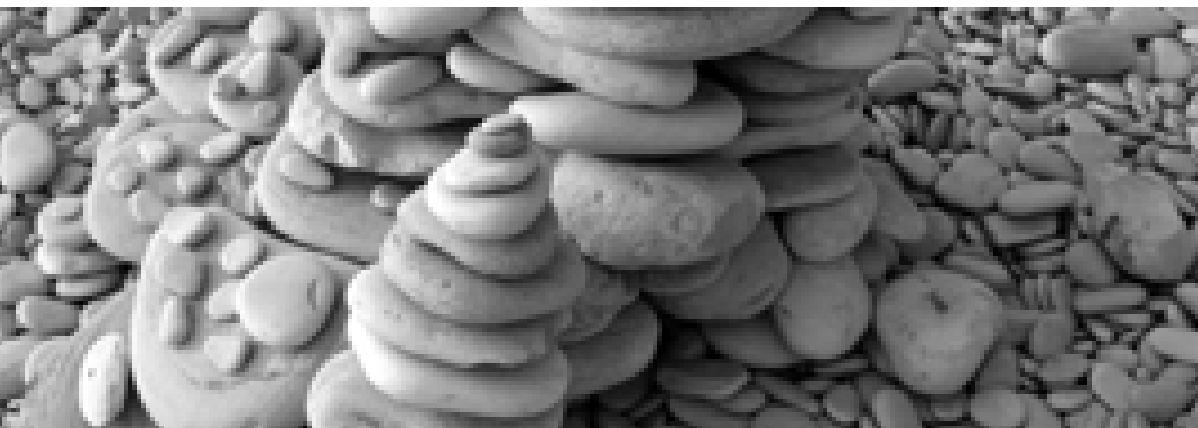
اصرار اشو برای بازگشتن به دنیا برای هر چند ماه
برای تجربه کردن آن تباین است

درک می کنم که اینک دنیا نمی تواند وارد من شود
در دنیا زندگی کن ولی بخشی از آن نباش
مانند قطره ی شبنم روی گلبرگ نیلوفر آبی
تعادل حیاتی انرژی ین و یانگ*
آنچه که بزرگترین مرشد لائوتزو آن را وو وی** wu wei خوانده است

*بارهای متضاد انرژی که مولد حیات است
** عمل کردن در بی عملی

می توانم خودم را ساکن کنم و دنیای شتابان را در خودم جذب کنم
آن مرکز گردباد
این مرکز عمودی مرا آزمایش می کند

خواهرم شونا و شوهرش رامش که رفتار غیرمنطقی و ناگهانی و مغشوش
مرا تجربه کرده اند
مرا در شرکتشان در هنگ گنگ نمی خواهند
پیشنهاد کردند که برای بزرگترین برادرش پراکاش کار کنم
مرا به لس آنجلس می فرستند تا در شرکت توزیع ساعت هایشان در آمریکا کار کنم



روز اول آوریل 1992 روز احمق* است وارد لس آنجلس می شوم

فقط به این موقعیت مسخره خندیدم.... احساس می کنم روز کاملی است برای ورود

آیا من احمق بودم یا که دنیا فقط خیلی احمقانه است

که شغلی به من داده شده فقط برای 400 دلار در ماه

می دانستم که در هرکاری که انجام بدهم عالی خواهم بود

فقط فرصت را که داشته باشم خودم را اثبات می کنم

و به سرعت پول در می آورم و به مانالی برمی گردم تا به سفرم ادامه دهم

هدف گذاشتم تا پنجاه هزار دلار به دست بیاورم و برگردم

در حال رویا دیدن بمیر ولی به رویا دیدن ادامه بده.....

رویابینندگان هرگز از رویاهایتان دست برندارید

نمی خواهم در عمارت بزرگ آنان در کورونا دل مار corona del mar زندگی کنم

با دروازه های امنیتی و محیطی قصر مانند با استخرهای شنا

و دو مرسدس بنز 500 اس ال

فقط لباس های کنگ فوی خودم را دارد و نه هیچ لباس دیگری

و در محله ی ثروتمند و مجلل آنان کاملاً احساس بیگانگی می کردم

برای اینکه به تنهایی زندگی کنم حقوقم به 700 دلار می رسد

یک جمع کوچک از هنرمندان و جویندگان معنویت را یافتم

که در ساحل ونیز venice beach زندگی می کنند

بعضی ها با اشو آشنا هستند ولی بیشتر هیپی ها و ولگردان ساحل

کاملاً خنک و یک گروه الکتریکی؟ از هجده نفر که در یک خانه ی مشترک زندگی می کردند

پنج اتاقشان اشغال شده بود پس برای شبی ده دلار به من یک تشک دادند

در توقفگاه اتوموبیل که آن را تغییر شکل داده بودند با شش نفر دیگر در آنجا می خوابیدیم

کار احمقانه ام را با باز و بسته کردن شرکت آغاز کردم

دو ساعت با اتوبوس از ساحل ونیز به مرکز شهر لس آنجلس در کالیفرنیا مارت california

mart

و دو ساعت بازگشت

اتوبوس های عمومی دراز در مرکز شهر برای من خوب هستند

فقط مست ها و ولگردانی که هرشب با جنجال و سروصدا زیاد با اتوبوس برمی گشتند.... آزارم

می دهد

شغلم بی معنی است و مسخره

پس بزودی شروع می کنم به طرح زدن و فکرهايم را در مورد

طراحی ساعت به بحث می گذارم

پراکاش prakash و همسرش لردس lourdes به شگفت می آیند

آنان کار آفرینانی به نهایت هوشمند هستند

و به فوریت ارزش و بازارپسندی طرح های مرا دریافتند

چند ماه دیگر بزرگترین نمایشگاه ساعت در جهان برگزار می شود

نمایشگاه ساعت مچی و ساعت دیواری هنگ کنگ

و اینک من در دومین ماه طراحی کردن برای شرکت ساعت آنان هستم

حقوقم یک بار دیگر اضافه می شود و به 1200 دلار می رسد

مجموعه ای کاملاً غیرمعمولی و افراطی تازه از ساعت ها

در نمایشگاه سپتامبر در غرفه ی آنان پدیدار می شود و من در آنجا سفارش دریافت می کنم

اخبار پر از طرح های افراطی من است و فروش به 300 هزار دلار می رسد

با سود پنجاه درصدی برای شرکت

و سه درصد برای حق طرح من

در یک هفته نه هزار دلار ساخته ام

فقط نیاز به تولید کردن دارد و حمل

بازگشت به لس آنجلس با آغاز جدیدی بعنوان یک طراح ساعت

موفقیتم اجازه می دهد که طرح های افراطی تر مورد قبول واقع شود

و آزادی برای زدن طرح های تازه و مسافرت از و به هنگ کنگ

دیگر نیازی ندارم تا با اتوبوس عمومی بروم

و با اقساط ماهانه یک تویوتا سلئیکا* با سقف باز شو toyota celica convertible

می خرم

تشکر اشو.... تمامش برای تو است

آزادی در رانندگی با سقف باز در لس آنجلس

جایی که یک اتوموبیل فقط یک شتر است در کویر

یاد می گیرم در بزرگراه های آمریکا رانندگی کنم و جهت هایم را پیدا کنم

حقوقم به 1700 دلار می رسد بعلاوه ی سه درصد برای طراحی و فروش و اینک برای نشان دادن طرح ها و ساعت ها به خریداران جهانی مرا برای سفر دور دنیا می فرستند

پراکاش و لردس برای تجارت ساعت خود چنان زیاد به سفرهای دور دنیا رفته اند که هر دو جزو پروازکنندگان میلیون مایلی هستند و چون خودشان از مسافرت کردن و فروش خسته شده اند اینک مرا دارند تا جایگزین خود سازند باید سه بار در سال دور دنیا پرواز کنم با دو سفر کوتاه و اصلی برای نمایشگاه های ساعت در هنگ کنگ و سوئیس

طراحی سفر فروش طراحی سفر فروش طراحی سفر فروش
همزمان با فصل فروش و تولید و حمل آنان

به مدت دو سال بطور فشرده و سریع به دور دنیا سفر کردم تمامی آمریکای جنوبی، خاور دور، خاور میانه، تمام کشورهای اروپایی و آمریکا هر کشور ممکن برای مستقر کردن واردکنندگان و توزیع کنندگان آنان ترتیب اقامت در بهترین هتل های پنج ستاره را می دهند با پانصد دلار روزانه برای هزینه های سفر

علاقه های گذشته ام به دنیای مد و طراحی لباس به سطح می آید در حال سفر کردن شروع می کنم به خواندن صدها کتاب در مورد مد و طراحی لباس مجذوب ژان پل گالتیه by jean paul gaultier ، یوس سنت لورن yves saint laurent ، کارل لاگرفلد karl lagerfeld ، کلوین کلاین calvin klein ، دونا کاران donna karan ، آرمانی armani ، جیان فرانکو فرre gianfranco ferre ، میسونی missoni ، کریزیا krizia ، دیور dior ، جیانی ورساس gianni versace ، ایسی میاکه issey miyake ، کنزو kenzo هستم

دو سال کوبیدن دور دنیا

هنوز هم آهسته و باوقار راه می روم

در وسط فرودگاه مونیخ یک سالک که مشغول آبنو نوشیدن بود مرا که آهسته راه می روم پیدا می کند

هی راجنیش این تو هستی... هنوز هم آهسته راه می روی
در ساختمانی در منتهتن* **manhattan** سالکی دیگر فریاد می کشد هی راجنیش...
آیا واقعاً این تو هستی که هنوز یواش راه می روی
در شهر کمدن **camden** در لندن.... هی باروم نمیشه..... راجنیش هنوز
هم آهسته راه می رود

در بابالابار در باسل سویس **basel switzerland babalabar**
واه... این پسر دیوانه است هنوز هم آهسته راه می رود
آنان هنوز آهسته راه رفتن مرا به یاد دارند.....
وسط شینی جوکو در توکیو **shinjuku tokyo** مرا نشان می کنند
*یکی از محلات شلوغ و پرتراکم در شهر نیویورک

فقط آن تباین و ضربه ی آهسته بودن من
آنان این تفاوت را بی درنگ از میان جمعیت تشخیص می دهند

در این دو سال سفر کردن یاد می گیرم که معمولی باشم و فقط خودم باشم
اگر با هشیاری و تماشاگری حرکت کنی این دنیا آموزگار بزرگی است
این زمین همان بهشت نیلوفرین است اگر انسان چشمی داشته باشد که ژرفا را ببیند
برای اینکه زندگی را با بهترین ها زندگی کنیم و اهمیت آن را درک کنیم

در این زمان سازنده و منفجر شونده زندگی می کنیم
با آزادی های زیادی که بیان کنیم
و دنیای بیرون و لذت های آن را تجربه کنیم

با اراده سفر کنیم و فرهنگ ها دیگر و روش های زندگی متفاوت را تجربه کنیم
هر بخش از این زمین به روشی متفاوت و رنگین به تکامل رسیده است
هر بخش مزه و معنای خودش را دارد
هریک می کوشند تا به سمت کمال رشد کنند

پیرمردی که در پارک تردستی می کند..... گدای کنار خیابان
زنی که برای عزیزانش بافندگی می کند..... مادر و فرزندش
کودکانی که برای امتحانات درس می خوانند..... نقاش بالای بومش
رقصنده در حرکاتش.... گارسونی که مشروب می ریزد
مهمانداری که مسافران خسته را راحتی می بخشد.... خلبان در کابینش
تاکسی نیورک که تو را به مقصد می رساند.... مغازه دار در مشغله ی روزانه اش
نوجوانانی که تا پاسی از شب مهمانی می گیرند... موسیقیدانی در قطار زیرزمینی
والدین که در شغل هایشان پیشرفت می کنند..... تا به خانواده شان بهتر خدمت کنند

هر یک از روح ها و تمام آنان در جست و جوی بهترسازی خود هستند....
کوششی بالاتر و بالاتر

این تمام رقص جهان هستی.... یک رقص روحانی به سوی ابدیت
این زیباترین سیاره در منظومه ی ماست
که در کهکشان راه شیری ادامه یافته و گسترش دارد..... کهکشانهای روی کهکشان ها
زمین ما با یک بشریت زنده است
به سمت آسمان ها دست می یازد

شروع می کنم به دیدن این بشریت گسترده در یک نور جدید
این زمین سرشار از جویندگان است..... برای من همه جوینده هستند
در این زندگی معمولی شان بهترین سعی شان را انجام می دهند
صداقت در هر چشم گذارنی که می بینم..... همه لیاقت بیشتر را دارند
خیلی خیلی بیشتر..... خیلی خیلی بیشتر

حقیقت

در درون هر قلب در سکوت انتظار می کشد

از خود هشیاری هشیار است
فقط آگاهی است که می تواند شما را به آنجا برساند
به حقیقت وجود خودتان
آن وجود درونی ازلی

پس از دو سال کار برای آن شرکت در لس آنجلس
توسط پسرعموی آنان دینش dinesh که یک شرکت ساعت سازی بزرگ
در هنگ کنگ دارد شکار می شوم
با 3000 دلار حقوق و مشارکت در سود
یا ده درصد برای حق امتیاز و فروش طرح هایم
با حق مالکیت روی هر یک از طرح های ثبت شده ام

همیشه در آمریکا احساس بیگانه بودن داشته ام..... به فرهنگ و روش زندگی
آسیایی نزدیک تر هستم
این حرکت مرا به بازگشتم به هند و مانالی نزدیک تر ساخت
فقط برای تامین پول کافی برای بازگشت به مراقبه کار می کردم
برای آن شرکت هنگ کنگی روشن کردم که فقط برای یک سال کار خواهم کرد

نخستین طرحی که ساختم و حق امتیاز جهانی آن را دریافت کردم
به شکل یک گیتار برقی بود

به شهرت رسید و در سطح بین المللی شناخته شد
این ساعت در تمام دنیا یک موفقیت بزرگ بود
و فروش آن به نزدیک سه میلیون دلار رسید

فروش آن برای تمام دنیای موسیقی باز شد..... باشگاه های طرفدار ستارگان موسیقی راک
الویس پریسلی... گریس لندند... graceland ... دالی پترون... dolly parton دیسنی لند
disneyland..... بیتل ها، رولینگ استونز... rolling stones موسیقی بی ام جی
bmg.... شبکه ی تلویزیونی موسیقی ام تی وی... mtv دنیای نوجوانان این ساعت ها را
خریداری می کردند

فهرست های سفارش پستی و عمده فروش های بالا تا توده ای در سراسر دنیا
از فروش تلویزیونی کیو وی سی گرفته تا عمده فروشان اصلی مانند وال مارت

این طرح که فروشی داغ داشت سری های بعدی طرح های موسیقی را خلق کرد
و یک فروش داغ دیگر از خط تولید ساعت های موتورسیکلتی

در صدر خبرها در دنیای ساعت و صدها مقاله در تمام دنیا
و یک عملیات بزرگ فروش بین المللی توسط توزیع کنندگان
و واردکنندگانی که با آنان کار می کردم
برای معرفی و راه اندازی این طرح ها دوبار به دور دنیا سفر کردم

چون فقط قول یک سال را داده بودم دقیقاً در ماه نوامبر قطع کردم و بازنشسته شدم
به خودم قول داده بودم تا قبل از 19 ژانویه 1995 به مانالی بازگردم

نمی توانستم از عهده ی هدر دادن وقت گرانبهایم بریبایم تا فقط پول بسازم
پول سازی هدفی نبود که برایش زندگی می کردم
خانواده ی هنگ کنگی ام بار دیگر تعجب کرده بودند
آنان تصور کرده بودند که من می مانم تا شرکت خودم را تاسیس کنم و بیشتر رشد کنم
اینک یک طراح شناخته شده بودم
امسال حدود سیصد هزار دلار کسب کرده بودم
حالا با بودن در خبرها می توانستم روی امواج سوار شوم و پول بیشتری بسازم

گفته ی مشهوری وجود دارد
یک احمق و پولش بزودی از هم جدا می شوند

کنترل دولت هند روی ارز خارجی هنوز پابرجا بود
بخشی از آن پول را به نام پسرعمویی منتقل کردم
تا در برابر آن از او پول هندی دریافت کنم
بخشی از آن را سرمایه گذاری کردم و سرمایه گذاری دیگرم را در شرکت هندی ام در برابر
دریافت تعدادی چک فروختم

بار دیگر.... یک احمق و پولش بزودی از هم جدا می شوند

فردی که سهام شرکت هندی ام را گرفت بطور عمدی چک های بی محل به من داد
که روزی که در ژانویه 1995 وارد سکوت شدم برگشت خوردند
آن پسرعمویم از پرداختن پولی که به او منتقل کرده بودم امتناع کرد
که تأثیرات آن روی سایر سرمایه گذاری هایی که کرده بودم تصاعدی بود
سه مبلغ بزرگ ظرف یک ماه از بین رفت

چهل هزار دلار چک بی محل
سی و پنج هزار دلار در منتقل کردن پول از بین رفت
و چهل و پنج هزار دلار در سرمایه گذاری دیگری از بین رفت
در هنگام بازگشت آن شرکت هنگ کنگی سه برابر حقوقم را به من پیشنهاد داد
با حق مشارکت که سالی هفتصد هزار دلار درآمد داشت
خواهرم بارها و بارها به من تلفن می زد و می خواهد که این پیشنهاد را از دست ندهم
شروع با چهارصد دلار درآمدی سیصد هزار دلاری
همه را باختن
و ایستادن بر سر دوراهی یک میلیون دلار ساختن
یا حرکت کردن با هیچ

اینک نمی توانم به عقب نگاه کنم و زمانی برای هدر دادن ندارم
هرآنچه را که ذخیره دارم برمی دارم و با آن چهار تا پنج سال بعدی را زندگی می کنم



بخت غربی دارم
تقریباً تمام پولم را در دهلی گم می کنم
ولی در این روزهای تاخیر دایکینی* daikini تبتی خودم
یانگ چن yangchen را ملاقات می کنم
تصمیم می گیرد با من به مانالی بیاید و در اقامتگاهم با من زندگی کند

زندگی در هیمالیا آن راحتی و روش زندگی را که دوست می دارم به من ارزانی می کند
موهایم را می گذارم تا کمرم رشد کند... ریش می گذارم
یک لنگی ساده می پوشم... یک پارچه ی بسته به دور کمر
با سینه های برهنه زندگی می کنم و یک شال فقط برای مسافرت

زندگی کامل یک یوگی که در هیمالیای پوشیده از برف مراقبه می کند
در اینجا پوشش ساده ی لونگی* lungi
برای غرقه شدن در سکوت به مانالی باز می گردم
بازگشت به آن سفر درونی
* همان لنگ های حمام خودمان است که به هندی می گویند لنگی یا لونگی

با تویوتای سلیکای خود که از آمریکا به هند با کشتی حمل شده
ساعت 2 بامداد وارد مانالی می شوم و به سمت وایشیست vaishist
و هتل آمباسادور ambassador hotel می روم

در نور خفیف ماه یک خانه ی روستایی سپید را در راه می بینم
توجهم را می گیرد و وقتی از کنارش رد می شوم تابلو را می خوانم
خانه ی روستایی ابر سپید white cloud cottage
باز هم به سمت بالا رانندگی می کنم و از یک معبد زیبای تبتی عبور می کنم
با یک چشم انداز چشم عقابی مشرف به دره ای که رودخانه ی بیاس در آن جاری است

در همان لحظه می دانستم که این یک نشانی بود
این مکان را خواهم گرفت و برای استراحت خود در اینجا زندگی خواهم کرد
روز بعد به آن خانه ی روستایی می رسم و صاحب آن را از معبد تبتی است
ملاقات می کنم
این خانه بطور روزانه به گردشگران اجاره داده می شود
قیمتی را برای یک سال توافق می کنیم..... کرایه ی یک سال را می دهم و وارد می شویم

ریزش برف در اولین هفته ی دسامبر
زادروز اشو در برف سپید خالص فرامی رسد

سکوت کامل دره ی مانالی را فراگرفته است
همه چیز سپید بکر است
ساکت و ساکن

اتاق ها با تنورهای آتش گرم می شوند
اینک برای استراحت زمستانی که در پیش است آماده هستیم
و شیرجه زدن های درونی آغاز می شوند

قرار بود یک سال سکوت اختیار کنم

فردی که شرکت مرا خریده بود می دانست که من وارد سکوت خواهم شد
نخستین چک او دقیقاً در ماه ژانویه برگشت خورد

من فقط سالکی بودم که وارد سکوت می شدم
در کوهستان های مانالی کجا می توانستم زمان داشته باشم تا در دادگاه های هندی بجنم

وکیلی را استخدام کردم تا پرونده را بررسی کند و اعلام جرم کند
طبق قانون the negotiable instrument act
فکر می کردم که آنان موضوع را پیگیری می کنند و
من به کارهای دورنی ام ادامه می دهم

ولی از سوی وکیلان و دادگاه مورد مزاحمت قرار می گیرم
تا حاضر شوم و بارها و بارها به دادگاه خوانده شوم
دادگاه های هندی و راه های گریز قانونی با تاریخ های تشکیل دادگاه که نامشخص هستند
تاخیرهای قضایی و فساد موروثی در آنجا داستانی کاملاً متفاوت است
جایی که جانی ها می گریزند و کسی که جویای عدالت است یک جانی می شود
عدالتخواهی در این نظام فاسد یک جرم است
مناسب این کتاب نیست

توسط تجربه می آموزم و واقعاً متعجب نیستم
تا این زمان بقدر کافی دیده ام تا بدانم که این دنیا به کجا می رود
دنیای مادی.... دنیای معنوی.... همه سرو ته هستند



باید لحظات پر ارزش خودم را در این زندگی ذخیره کنم و عمیقاً به درون بروم
این حرکت درونی نیاز به فوریت و تمامیت دارد
شیرجه های دورنی آغاز می شوند

دو سال بعد را به عمیق کردن سفر می پردازم
هر بار که به افقی دست پیدا می کنم آن افق به افقی دیگر عقب نشینی می کند

سفر می شود مقصد... مقصدی نیست... فقط آن سفر... گام به گام

هر کائنات به کائنات دیگری هدایت می کند
و به یک کائنات دیگر از دیدن و ادراکی تازه
مانند پوست کندن حلقه های پیاز ... یک به یک

مورد مراقبت داکینی زیبای تبتی ام یانگ چن هستم
او طبعی ساکت و آرام دارد
درخانه با کارهای ساده و روزانه کاملاً راضی است

او نمی داند که چه اتفاقاتی برای من روی می دهد
او را تنها گذاشته ام و نمی خواهم به هیچ وجه در راه او تاثیر بگذارم
که این او را شرطی خواهد کرد و به رشد معنوی او فشار خواهد آورد

او با زندگی کردن با من پیشاپیش به شدت متحول شده است
و با سرعت مخصوص خودش
بدون هیچ دلیلی دیگر گوشت نمی خورد
نمی خواهد مردم را ملاقات کند و در سکوت خودش باقی می ماند
کاملاً از اینکه کاری نکند رضایت دارد
هیچ توقعی برای هیچ چیز از من ندارد
او کامل است و در طبیعت خودش می درخشد

نیاز به شکیبایی بی نهایت دارد
ولی زمانی که فرد آن نور را دیده باشد این سال های تاخیر بسیار باارزش هستند
آن انفجارهایی که نازل خواهند شد شدتی عظیم خواهند داشت
بدن برای متحول شدن و آماده شدن برای لایه های عمیق تر نیاز به زمان دارد

از سوی دیگر فرد تنبل می شود و کاملاً راضی
با هر روز که می گذرد... بدون شتاب
بدون عجله بدون جست و جو و بدون خواسته ای برای بیشتر

آن سفر جهت و بعدش تغییر کرده است
بالا کشیده شدن عمودی شروع کرده به حرکت به پهن شدن افقی
تنه شروع کرده به پهن تر شدن و پهن تر شدن
ریشه ها عمیق تر و عمیق تر رفته
برگ های سبز عریض تر و عریض تر منتشر می شوند

از جست و جو کردن و حرکت به سمت بیرون
تا اجازه دادن و استراحت کردن درونی

سال ها می تواند سپری شود با تغییر اساسی بسیار کم
فرد فقط معمولی می شود

و سپس ناگهان

از هیچ کجا.... زمانی که فرد کمترین انتظارش را دارد ضربه می زند

فرارسیدن فصل باران در ماه جولای
هوا اینک تنفس در شش های کوهستان را بزرگتر می سازد
پوشش سبز زمین سبزتر می گردد

1997 است و بدون مقدمه از هیچ کجا
کندالینی بدون هشدار شروع می کند به دوباره بالا زدن
ولی با کنترل شدگی ساکن و گردآوری وسیع نیروها
روزها و شب ها یکی شده اند

باردیگر به آسمان منتقل می شوم
بسیار بالاتر از جو زمین
شناور در ابرها و باران هایی که نازل می شوند

کائنات جادویی باردیگر رازهایش را بر من می بارد
بسیار قوی تر هستم و ساکن و در سکوت تماشا می کنم
چند ماه بعد والهام های آن

همان پنجره ها گشوده می شوند..... همان انفجارهایی از شعف
ولی در سکون و با آرامشی عمیق تر

به یک مهمانسرای جنگلی نقل مکان می کنم تا از خانه ام دور باشم
یافتن یک محیط ناآشنا و تازه
در این حرکت وجودم احساس دوباره زنده شدن می کند

خانه ای کوچک برای استراحت در جنگل
یک رودخانه به فاصله ای چند متری از کنار اتاقش می گذرد
که از بارش های سیل آسا سرشار است و خاکریزهای اطرافش را غرق کرده است
صدای غرش آن رودخانه در تمام فضای اطراف طنین انداز است
رودخانه ذکر می گوید.....اوم..... اوم..... اوم..... اوم..... اوم

اوم.....اوم..... اوم..... اوم..... اوم سروری که در هوا منفجر می شود

آن انفجار رخ می دهد
این سومین انفجار من بوده است

یانگ چن در درونش می داند که چیزی در من اتفاق افتاده است
زنان شهود دارند و کمتر حرف می زنند
او در این روزها همنشین کاملی برای من است

فقط هست تا از من مراقبت کند
بدون هیچ کلامی فقط هشیار و ساکت

این روش تبتی است.... کمتر حرف بزن و در سکوت تماشاگر بمان
تشکر از تو یانگ چن برای مراقبتی که در این روزها از من کردی

زندگی من واقعاً برکت یافته است
و او همیشه برای من یک برکت بوده است
همیشه بهترین ها را در کنارم دارم هرزمان که بیشترین نیاز را به آنان دارم



کندالینی دو نیروی مارپیچی دارد که در دو جهت مخالف حرکت می کنند
ایدا نیروی زنانه است
پینگالا نیروی مردانه
هر دو در مرکز سوشومنا که خط آبی رنگ قوی عمودی است ملاقات می کنند

هرچه مخالفت ایدا و پینگالا بیشتر باشد
جاذبه ی و کشش بزرگتری به سمت مرکز وجود دارد

تعادل قطب های مخالف
قطب های مخالف منفی و مثبت
که برای نیروی حیاتی سوشومنا مکمل هستند

کلید در این تعادل قرار دارد
نیروی متعادل کننده بین ایدا و پینگالا
نیروی تعادل بخش بین یین و یانگ

تعادل کامل و حرکت مارپیچی در جهت های مخالف
جاذبه ی این نیروهای مخالف را ایجاد می کند
و بطور مستقیم در تقاطع نیروی حیاتی سوشومنا با هم دیدار می کنند

این دیدار در تقاطع سوشومنا منفجر شونده و اتمی است
هرچه تعادل بیشتر باشد و مخالف گسترده تر باشد
آن دیدار منفجر شونده در هر مرکز بزرگ تر است
به چاکرایی از نور تشعشع می کند

هفت مرکز بالاتر و بالاتر در هماهنگی منفجر می شوند
هریک با فرکانس نوری خودش
قرمز نارنجی زرد سبز آبی نیلی بنفش
همگی با هم ممزوج و یکی می شوند به نور سپید خالص

ساتوری انفجار اتمی هر یک از چاکرا ها است
چاکرایی که یک جریان شدید را تجربه می کند
به ورای مرزهای شکل بدن ذهن می رسد
با آسمان باز یکی می شود

سامادی انفجار اتمی آن خط آبی رنگ سوشومنا است
تحریک شده توسط دیدارهای چندین چاکرا با هم در انفجارهای اتمی عمودی و سریع
ورای مرزهای شکل بدن ذهن را تجربه می کند
یکی شده با آسمان باز

تفاوت در اینجاست

ساتوری یک لمحہ ی گذرا به ماورا است
تأثیرات پس از ساتوری حدود یک هفته دوام دارد

سامادی انفجاری است در درون ماورا
و تأثیرات پس از آن تا چند ماه دوام دارد

ساتوری آن تجربه است در مقیاسی کوچک
تک بعدی و تک چاکرای

تجربه ی سامادی غیر قابل اندازه گیری است
چندین بعدی است و چندین چاکرای multidimensional several chakras

سامادی تجربه ی چندین چاکرای غیر قابل اندازه گیری و چندین بعدی است
سامادی تاثیرات غیر قابل بازگشت دارد و یک گشودگی بلند عمودی در آسمان است
با بالا رفتن نیروی جاذبه و پایین آمدن جاذبه ی صفر برای پر کردن آن خلاء

جابه جایی جاذبه یک خلاء درونی ایجاد می کند
و جهان هستی خلاء را اجازه نمی دهد
وقتی جاذبه جابه جا شود
جاذبه ی صفر نیاز دارد تا جای آن را بگیرد

تجربه کردن ابتدایی خالی بودن در مراقبه ها
با سرشار بودن جاذبه ی صفر و وجود پر می شود

تخلیه ی ذهن.... جاذبه
پرکردن بی ذهنی..... جاذبه ی صفر

آن فراآگاهی که در آسمان تخلیه می شود
بدن آهسته آن را بازپس می کشد و برای محافظت آن را به دورن می برد
هر سامادی آن هسته را بزرگ تر می کند و نیازمند این است که بدن دوباره استقرار بیابد



همیشه به فیزیک کوانتومی و علم ذره ها علاقه داشته ام
در سال های شکل پذیری ام فریتجوف کاپرا* را مطالعه می کردم
این سال ها ادراک مرا از فیزیک کوانتومی رشد می دهد
*کتاب تائوی فیزیک ایشان در دهه ی 1360 به پارسی منتشر شده است

تجربه ی درونی میلیون ها ذره ی منفجر شونده و رقصان
در فضاهای گسترده ی خالی درونی
احاطه شده و غرقه در سیاهچاله ای مخمل گونه و پر مانند
که چاله های سپیدی را خلق و تغذیه می کنند

زندگی پویایی ها و بازی های درونی خودش را دارد
هر دو به همدیگر وابسته هستند

برای زنده بودن بمیر و برای مردن زندگی کن
زندگی به سمت مرگ حرکت می کند.... مرگ زندگی بیشتری خلق می کند

و آن رقص ادامه دارد.... و ادامه و ادامه....

تا آن دایره ی بزرگ.... آن چرخ دامما* dhamma wheel..... یک دایره ی کامل بزند
*همان چرخ فلک یا گردون خودمان است بعنوان یک دایره ی هوشمند و قانونمند... دامما به معنی قانون ازلی حیات یا حق
هست



از اقامتگاه رودخانه برمی گردم
و به معبد تبتی بالای خانه ام می روم
لامای سالخورده شان به من می گوید
که خانه ی روستایی ابر سپید **white cloud cottage**
فقط بیست متر دورتر از آن باغ ساخته شده و دقیقاً در همان نقطه بود
که اشو در 1970 نخستین هجده نفر را مشرف کرد
او چشم انداز رودخانه را از نقطه ی بالایی که بود دوست داشت
و دوست داشت در این مسیرهای مارپیچ جنگلی پیاده روی کند
که به حمام های آب معدنی سولفوری در واشیست ختم می شوند

چه غیرمنتظره و چه خوشایند..... چه معجزه ای
من درست یک سال قبل در نیمه شب
مستقیماً به این نقطه رانندگی کرده بودم

به خانه ای آرام تر به نام همکوند **hemkund** نقل مکان می کنیم در یک باغ سیب زیبا
و قرار است چهار سال دیگر را در اینجا زندگی کنیم
زندگی در سکوت و پیاده روی در کوهستان جنگلی
در میان درختان کاج و ساحل های رودخانه

بزودی پولم تمام می شود.... بیشتر آن به وکیل ها داده شده
که جنگیدن را در دادگاه ها ادامه می دهند

یک بار دیگر مشکلات مالی
در فوریه 2000 پس از پنج سال با یانگ چن به هنگ کنگ باز می گردم



شونا و رامش همیشه بازگشت مرا خوش آمد می گویند
پنج سال از آخرین دیدارمان می گذشت

اکنون پنجمین فرزندشان را دارند
نخستین پسر توشار و چهار دختر ناتاشا رامونا ترینا و شرینا
من کاملاً عاشق تمامشان هستم
دیدن همگی آنان با هم بسیار مسرت بخش بود
تمام کودکان بی درنگ از یانگ چن خوششان آمده است

اینک عاشق دنیا هستم با جریان و عناصر طبیعی خودش
بی توجه به سفر به سوی اشراق یا دستاوردهای دور دست
فقط زندگی های خاکی شان را بدون هیچ فیس و افاده زندگی می کنند

من فرزندی ندارم.... شونا برای تمام خانواده این کار را کرده است

رامش بسیار نرم سخن است و قلبی گرم و بزرگ دارد
با پدری هندی.... متولد برمه *burma ... مادری اهل تایلند
وقار و اصالت فرهنگ تایلندی
عاشقانه از کردارها و پاسخ هایش با تمام کسانی که ملاقات می کند سرشار است
*میانمار فعلی

من او را بسیار دوست دارم و فهمیده ام که او عمیقاً عاشق خواهرم است
خواهرم به نهایت ساده است و بسیار آتشی مزاج است مانند یک کودک
نسبت به دنیا معصوم است و تنها توجهش مراقبت از پنج فرزندش است

آنان هفده سال است که با هم زندگی کرده اند
رامش تصمیم می گیرد که زمانش رسیده که من برای شرکت آنان کار کنم
و یک بخش تازه به نام کوول تایم kooltime برای طرح های من ایجاد می کند
تا توسط شرکت بزرگ و موفق خودش تایم کرییشنز time creations
تولید شوند
قول می دهم که دست کم سه سال در هنگ کنگ بمانم و کار کنم

نخستین طرح من برای کوول تایم
ساعت مچی مخروطی عمودی پنجمین بعد عرضه می شود
و جایزه ی مطلوب سال 2000 شورای توسعه ی بازرگانی هنگ کنگ را برنده می شود

ساعت های کوول من بار دیگر در تمام بازارهای ساعت در اخبار قرار دارند
با صدها مقاله که می بارند با نقد و بررسی های عالی
تجارت بار دیگر پا می گیرد.... با یک عملیات بازاریابی جهانی

ساعت های طرح کوول به فروش جهانی می رسد
کارستاد karstad ، نکرمن nekerman ، کویله quelle ، شناپدر schneider ،
هچ hach ، منور manor ، جواهراتی کرایست christ jewellers ،
فروش های تلویزیونی در کیو وی سی qvc ، فروشگاه های هم پیمان federated stores ،
وال مارت walmart ، هنرهای فلکس flax art ، موما moma....
فهرست بی پایان است

یک هنر مدرن و معاصر برای پوشیدن انواع ساعت مچی
توجه هم پیمانان صنعتی هنگ کنگ را به خودش جلب می کند
در سال 2001 برنده ی جایزه ی طراحی برای کالاهای مصرفی هنگ کنگ می شوم

این جایزه برایم یک نام بین المللی ایجاد می کند
با مقالاتی که در مجله ی معتبر سویسی یورپا ستار europa star
ذن و هنر ساعت سازی

حقوق و درآمد به مرز سیصد هزار دلار در سال می رسید
و جایزه های طراحی روزنه های تازه ای را در سراسر دنیا برایم باز می کرد

علاقه ام به دنیای طراحی و کالاهای مصرفی شیوه ی زندگی...داخلی... لوازم منزل....
معماری نوین مرا به خواندن عمیق آثار و زندگی طراحان بزرگ و صاحب نشان هدایت کرد
کسانی مانند فیلیپه استارک philippe starke ، ترنس کونران terence conran ، مارک
نیوسان marc newson ، اریک مگنوسن erik magnussen ،
آرنه جکوبسون arne jacobsen ، مایکل گریوز michael graves ،
جاکوب جنسون jacob jenson ، ران آراد ron arad ، ظاهها حدید zaha hadid
ای ام پای i m pei ، فرنک او گهری frank o gerry ،
فرنک لوید رایت frank lloyd wright

به نظر من این ها نابغه های معاصر هستند و مرشدان ذن در دنیای بیرونی
هرکدام خودشان را در بیان خلاقه به کمال و استادی رسانده اند
بیاناتی در هنرهای بصری در مورد روش زندگی عصیانگرانه
که طبیعت چندین استعدادی این نژاد انسانی را به نمایش می گذارند
و نیازمند انضباط بزرگی در رشته ای که برای کمال انتخاب کرده اند هستند
بیان ذن خالص

دوباره شروع می کنم به مسافرت کردن به دور دنیا برای دیدار با مشتری ها
با یک راحتی و آسودگی جدید و شروع می کنم به تحسین کردن روش های زندگی آنان که در
دنیا هستند

بیست سال است که یک روزنامه خواننده ام
و در واقع نه تلویزیونی تماشا کرده ام و نه در طول شانزده سال فیلمی دیده ام
هیچ مفهومی از کامپیوتر یا اینترنت یا ایمیل نداشتم

با بقیه دنیا همگام می شدم
و از انفجار در همه جا و نیروی سازندگی در تعجب بودم
این دنیا رنگین و پویا است
همه چیز را با سکون و مشاهده گری نگاه می کردم

ذن انسان را از پوچی محافظت می کند
تجربه ی ذن تحسین عمیق برای همه چیز را اجازه می دهد
زندگی رقصی است از رنگین کمان رنگ ها



ساتيام شيوام سوندارام satyam shivam sunderam حقيقت خير زيبايي

مسافرت و تجربه ی دنيای بيرونی خلاق
با چشمان ذن اجازه می دهد که اين زيبايي درونی شود
و دنيای درونی ما را با حساسيت زيباشناختی گسترش دهد
از هريك لحظه از اين آزادی تازه یافته لذت می برم
دنيای بيرونی را دوباره آموختن و تجربه کردن

یانگ چن در بیشتر این سفرهای دور دنیا با من بود
او مرا واداشته بود به مکان هایی سفر کنم که به خودی خودم هرگز به آنجا نمی رفتم
احساس احمق بودن از رفتن به دیسنی لند **disneyland** ، قمارخانه های لاس وگاس **las vegas** ، سواحل میامی **miami**
خلیج سانفرانسیسکو **san francisco bay** ، نیویورک ، هایدپارک **hyde park** نزدیک
کاریج **carriage** ، شام های الوها **aloha dinners** در
زیردریایی در زیر آب های هاوایی **hawai** ، موزه ی تندیس های مومیایی شده ی مادام
توسادس **madame tussauds wax museum** و
انواع این مکان های ابلهانه ی توریستی در سراسر دنیا
از آمریکا تا لندن سویس فرانسه هلند آلمان
خاوردور توکیو کره تایلند بالی سنگاپور شانگهای زلاند نو

تبادل دنیای درون با دنیای بیرون

دنیای زوربا بودا

آن سه سال که قول داده بودم بزودی پایان گرفت
نقشه دارم دوباره به مانالی بروم... تا سفرم را تکمیل کنم

یانگ چن یک تبتی از شهر کوچک دورافتاده ی آروناچال در هیمالیای شمالی هند
عاشق دنیا و لذت های مادی آن شده است
و شیفته ی آن نشاطی که از زندگی کردن و مسافرت کردن دور دنیا به دست آورده

او در 26 سالگی هنوز جوان است و ماجراجو با روحیه ای آزاد جوان
او که تازه به تمام دنیا سفر کرده دوست دارد در هنگ کنگ زندگی کند
و نمی خواهد به آنچه که اینک برایش کسل کننده است بازگردد..... زندگی در هیمالیا

می توانم مقاومت او را برای بازگشت به هندوستان ببینم
و تصمیم می گیرد با زندگی خودش ادامه دهد و به آمریکا برود
این آرزوی هر تبتی است که در آمریکا مستقر شود و زندگی کند.... سرزمین رویایی آنان
و به تدریج برادران و خواهران و والدین خودشان را برای اقامت به آنجا بیاورند
تمام عشق و حمایت را در راه بیان فردی او نثارش می کنم
و همیشه آماده ام تا به هر نوعی که بتوانم در برآوردن رویاهایش به او کمک کنم

همیشه برای لحظات زیبایی که با هم سهیم شده ایم از او متشکر خواهم بود
عشق عمودی است.... در اینک اینجا.... همیشه زنده

هر دیدار زیبا با بیگانگان در این کهکشان وسیع
تجربه ی است از سهیم شدن و درک عمیق تر عشق

ما در این کائنات گسترده دوستان و همسفران نور هستیم
تنها می آییم و تنها می رویم





سه سال گذشته است باز می‌گردم و
15 ژانویه 2004 به مانالی می‌رس

خانه‌ی مون واتر moonwater در باغچه‌ی سیبم
رو به روی کوهستان‌های پوشیده از برف روحتنگ rohtang

برف شدیدی می‌بارد
دانه‌های برف در برابر آسمان‌های تیره و طوفانی برق می‌زنند
یک 19 ژانویه‌ی سپید و ساکت
با آتشی از هیزم که جلوم غرش می‌کند

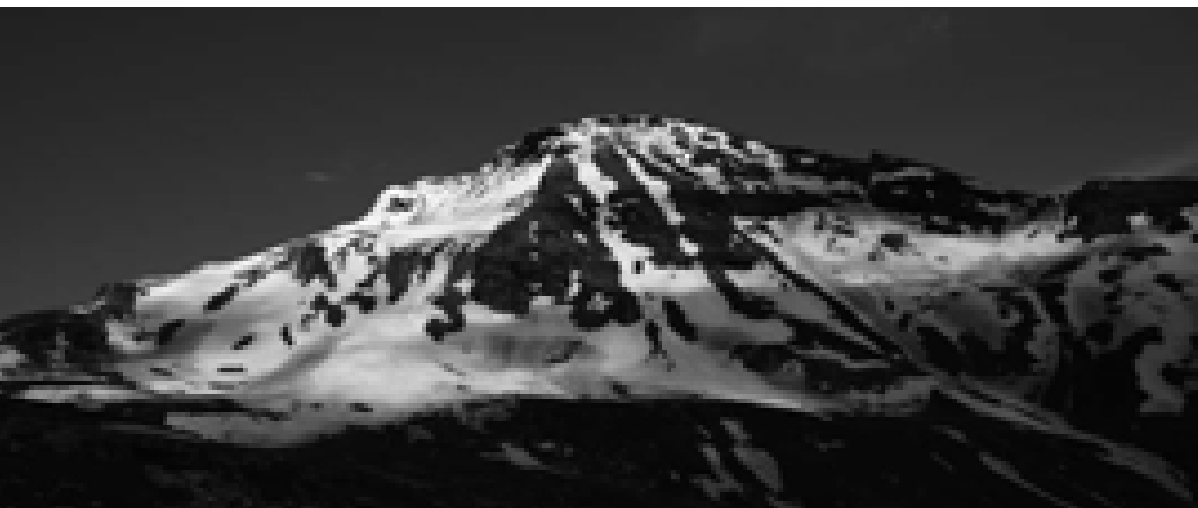
در فراوانی و در سرور تنهابودن هستم

اشو در می‌زند و من آن را باز می‌کنم
سحری کامل به نرمی شناور می‌شود و پایین می‌آید

آتش اشو و یخ
آتش خنک مهر او بر من نازل می‌گردد

آن زمان فرا می رسد.... باید وارد آن سفر نهایی شوم
این راه بی پایان باید یک جهش کوانتومی بگیرد به سمت آغازی تازه
از یک سفر بی پایان دیگر

تا طلوع روز بیدار می مانم
دنیا در یک سرور خالص جاهلانه در خواب است



زمانش رسیده به دنیا نگاهی کنم

از گهواره تا گور
انسان از خودش با شتاب می گذرد..... زندگی را در ناهشیاری سپری می کند

زاده شده در این دنیای شتابان دیوانه
و هل داده شده در این سفر زندگی
دنیای تعلیم و تربیت در سنین ابتدایی
4 تا 5 سالگی مهدکودک.... 6 تا 16 سالگی مدرسه
17 تا 20 کالج... 21 تا 23 تحصیلات عالیه
تمام دوران جوانی هدر رفته

تمام نظام تعلیم و تربیت جنایتکار است و بر علیه کودک معصوم
که گزینه ای ندارد جز آنچه را که به او تحمیل می شود دنبال کن

از همان روزهای نخست در مهدکودک
تمام تعلیم و تربیت متوجه آموزش دادن ذهن است
به سمت رقابت و تهاجم و حسادت و قضاوت

این واقعیتی ساده است و ادراکی روشن
زیرا هیچ پدر و مادری نمی خواهد که فرزند عزیزش از دیگران عقب باشد
همه می خواهند تا فرزندانشان اول بشود..... اولین نفر باشد..... همیشه جلوتر

این غیرممکن است که همه در کلاس شاگرد اول شوند
این اصل ریاضی حتی آلبرت آینشتن بیچاره را نیز شکست خواهد داد
فقط یک کودک می تواند اول شود..... دوم سپس سوم
کدام کودکی می خواهد که درجه ی سوم باشد.....
به کدام کودک برای آخر شدن تبریک می گویند

هرکودک با استعداد منگ برای به خاطر سپردن تاریخ های احمقانه
و شماره ها و تکه های بی معنی اطلاعات در کلاس اول می شود
تعلیم و تربیت فقط حافظه را آزمایش می کند و نه به هیچ وجه هوشمندی را

موضوعاتی که تدریس می شوند همگی برای کودک بیچاره بی معنی هستند
ولی آموزگارها جدی هستند و والدین فشار می آورند که در مدرسه خوب کار کنند

فقط ذهن های معصوم آنان را با آشغال ها و چرندیات پر می کنند
آنان وجود دارند تا زباله دان های شکوه گذشته ی ما را حمل کنند.....
و یا در واقع گذشته ی خونبار ما را.....

کودک بیچاره در مورد اسکندر کبیر، چنگیز خان، تیمور لنگ، ایوان مخوف... هیتلر آموزش
می بیند

جنگ های بزرگ و جنگ های جهانی.... نابودی و نابودی
چه چیزی در مورد اسکندر کبیر بزرگ بود
فقط جنون نفسانی فتح کردن او
قاتلی را فاتح بزرگ نامیده اند

تاریخ

حماقت های گذشته ی ما که با افتخار از آن یاد می شود

جغرافی

دلایلی که زمین یگانه ی ما را به ملت های جداگانه تقسیم کرده است

زیست شناسی

همه چیز در مورد همه چیز بجز خودمان و جایگاه مان در طبیعت

شیمی

همه چیز در مورد همه چیز بجز اینکه با هورمون های شیمیایی ترس و خشم چه کنیم

ریاضیات

جایی که یک بعلاوه ی یک می شود دو ولی هرگز در شمارش های واقعی دنیا سازگار نیست

زبان

تمامش حرف و سخن است و زبان سکوت وسیله ی ارتباط نیست

تمام آموزش و پرورش سر و ته است و متوجه توده های میانگین است

تمام موضوع ها و برنامه ها و امتحانات برای اینکه میلیون ها کودک متفاوت

با زمینه های متفاوت مذهبی و فرهنگی و اجتماعی اقتصادی

را دقیقاً با یک الگوی ارزیابی و بدون تنوع سازگار کنند

تمام کودکان نسخه های کربنی هستند مانند کارخانه ی پلاستیکی

که بازچه هایی بیرون می دهد

همگی با همان لبخند عروسک باریبی... دقیقاً شکل هم

ما فقط برای یک محیط کنترل شده آدم های آهنی خلق می کنیم

که در جامعه ی شرطی شده ی ما راحت و برای اداره آسان باشند

تمام مردم باید در یک گروه که از نظر ذهنی مورد قبول جامعه باشد برازنده باشند

تعجبی نیست که این نژاد انسانی سردرگم است

بر علیه خویش تکه پاره و تقسیم شده است... و همیشه در حال جنگیدن با خودش

هیچ کودکی خودش را دوست ندارد.... هیچ کودکی خودش را نپذیرفته است....

هیچ کودکی نمی تواند خودش باشد

هیچ کودکی عاشق خودش نیست

و در سکوت و در عمق می داند که آنان دارند توسط نظام آموزشی له می شوند

تا بر علیه طبیعت خودشان پر شوند و مبارزه کنند

تا خوب عمل کنند و با مدارکی بی معنی برای اشتغال پاداش بگیرند

تمام کودکان شرطی می شوند که آنان احمق هستند و باید تحت آموزش قرار بگیرند که آنان هیچ چیز نمی دانند..... که همینگونه که هستند مناسب نیستند که بدون مبارزه و تلاش لیاقت پاداش گرفتن را ندارند

از همان کودکی تقسیم شده اند و نفرت را یاد می گیرند و سیاست های لبخند را فرا می گیرند
از اینکه در کسب رضایت والدین مشتاق و عزیزشان و معلمان و بزرگترها و جامعه و ملت شکست خورده اند از خودشان متنفر اند
آنان می آموزند تا از والدینشان و بزرگترها بخاطر تحمیل فشار بر علیه طبیعتشان و آموختن لبخند زدن "لبخندهای جیمی کارتری * jimmy carter smiles
از آنان متنفر شوند
همه جا پر از لبخند است..... فقط لبخند بزن و در دورن آزرده باش.....
لبخند زدن پاداش دارد
*اشو بیشتر اوقات از لبخند های رییس جمهور وقت آمریکا جیمی کارتر بعنوان نمونه ی زنده ی لبخند های "پلاستیکی" یا "نقاشی شده" یاد می کند

هیچ کودک خودش را آنگونه که هست نمی پذیرد

چگونه می توانند
وقتی که از همه سو طرد می شوند.....بخاطر دلایلی بی معنی و احمقانه ای که به ظاهر از نظر بزرگترهای عقب مانده جدی و مهم هستند
گریه نکن یک مرد باش..... برای جامعه زندگی کن..... برای دیگران زندگی کن..... خودت را فدا کن
به جنگ برو و برای ملت بجنگ
هیچ کودکی نمی تواند خودش باشد
این باش و آن باش....این رییس جمهور قدرتمند بشو
یا آن پزشک مشهور یا آن مقام عالیرتبه ی دولتی باش
یا هر چیز دیگری کفایت می کند..... ولی فقط خودت نباش

خود نخستین درس در زندگی..... که فقط تعداد اندکی شایستگی
ناآموختگی unlearning آن را دارند

خودت را دوست بدار..... خودت را بپذیر... خودت باش

به خودت عشق بورز
با دوست نداشتن خود آن انرژی شکننده و کوچک و ساکت
از دورن تقسیم و پاره پاره می شود و یک سرطان بطور نامریی به سرعت رشد می کند
دیگران را دوست نداشته باش... فقط بیاموز که نخست خودت را دوست داشته باشی
کسی که عاشق خودش باشد ارزش عشق را از دورن درک می کند
عشق به خود راه سلامت درون است و رشد خودشناسی
این عشق از طریق هفت ستون نورانی درونی رشد می کند و شکوفا می گردد
عشق تغذیه کننده است و به زودی به خودی خود به دیگران نیز سرایت می کند

خودت را بپذیر
چه دنیای احمقانه و کسالت آوری بود اگر تمام انسان ها دقیقاً مانند هم بودند
فقط بیاموز تا خودت را درست همانطور که هستی بپذیری
جهان هستی تو را متولد کرده و بی قید و شرط تو را می پذیرد
تو با سرزندگی آن نفس می کشی و زنده هستی..... یک معجزه است برای خودش
در این گیتی پهناور هر انسانی منحصر به فرد است و غیرقابل جایگزینی
خود همین زیبایی تو امضای منحصر به فرد جهان هستی است

خودت باش
می توانی سعی کنی و تاجایی که این جامعه از تو بخواهد تظاهر کنی
که شخص دیگری هستی و زندگی غیرممکن یک دغل باز را زندگی کنی
فقط یک راه وجود دارد و این است که خودت باشی
هر آنچه که هستی فقط آسوده باش و راحت و خودت باش
فقط به سبب خودت بودن
وقار و زیبایی عظیمی از تو آزاد خواهد شد و در همه جا درخشان خواهد شد

خودت را دوست بدار.... خودت را بپذیر.... خودت باش

این کیفیت ها برای نخستین بار فردی را خلق خواهد کرد
که شعله ی درونش تقسیم ناشدنی است
یک منبع عظیم از انرژی گردخواهد آمد و تو را احاطه خواهد کرد

همراه با این یک اعتماد درونی از درونت برخواهد خاست

اعتماد درونی

اعتماد درونی وجود را مستقر می کند و ما در کائنات دوستانه ی بزرگ خود در وطن هستیم
شخص از این شتاب جنون آمیز رهایی جستن از تهی بودن درون دست برمی دارد
هر فرد یک وجود درونی دارد که ساکن و ساکت منتظر است تا شنیده شود
بیاموز تا گوش بدهی و به ندای درونت اعتماد کن

نیاز به شنیدنی عمیق هست زیرا که شما صدای ساکت و راهنمایی کننده ی
آن را از یاد برده اید

بیاموز تا به ندای درونت آن مرشد هدایت کننده اعتماد کنی
جهان هستی هر لحظه از تو حمایت می کند
با هر نفس تمام برکاتش را بر تو می بارد
زندگی گواه این برکت است

به درون برو..... به درون برو..... به درون برو..... در عشقی عمیق و در اعتمادی ژرف

اعتماد درونی حساسیت و وجودت را گسترده خواهد کرد
تو وجودی از نور هستی.... معرفت خویش را گسترده کن و وجود بیشتری را زندگی کن

شعله ی درونت هر مقدار هم که اندک باشد.... شعله ی درونی تو است

آن را از هیچ آموزگار یا مرشد یا استادی وام نگیر
آنان نمی توانند هیچ چیزی به تو بدهند

جرقه های زندگی تو از پرستشگاه دورنی تو آتش می گیرد
هیچکس جز خودت نمی تواند به آنجا دست بیابد
این حریم مقدس تو است.... تو در آنجا مرشد خودت هستی
فقط تو هستی که می توانی به آنجا برسی و آتش خودت را شعله ور کنی

یک مرشد واقعی

فوقش این است که به تو الهام می بخشد
تا وجودت را زندگی کنی... در نور خودت زندگی کنی



انسان از یک فردیت به سمت مهربانی اشتراکی رشد می کند
و مهربانی اشتراکی به سمت خداگونگی کیهانی رشد می کند

این سفری ساده است

از تنوع چندین پاره.... به یگانگی فردی.... به کل کائنات

زندگی را زندگی کن..... زندگی را دوست مدار..... زندگی را با خنده و شادمانی بپذیر
زندگی یک ضیافت کامل برای تو است.... ضیافتی از وجودت
در این رقص کیهانی زنده بودن در هر لحظه

قبل از اینکه شخص جست و جو را آغاز کند
به آسمان درون خودت نگاه کن
برای کشف دوباره ی آنچه که پیشاپیش داری

تو بیان غایی این کائنات هستی
و تمام تجربه های این گیتی را در درون وجودت حمل می کنی
انسان یک کائنات کوچک است
هر ذره ی اتمی که در اختیار داری منبعش را در این خلقت دارد
و بطور زنده از تمام مراحل تکامل گذشته است
تو آن دانه و آن شکوفایی و تمام دانش هستی را در درونت حمل می کنی

آن پنج حس که با آن ها دنیای بیرون را درک می کنی همگی به بیرون هدایت می کنند
حس ششم ادراک های تازه ای را در درون باز می کند
به سمت آسمان درون که بسیار وسیع تر از آسمان بیرونی است
زیرا که اینک این تجربه کننده است که ادراک می شود

معنی واقعی آموزش
بیرون کشیدن آب است... از چاه دانشی که در درونت داری
آسمان درونی تمام آن گنجینه ها را حمل می کند

قبل از اینکه عزم یادگیری بیشتر کنی
به درون شیرجه بزن تا گنجینه هایی را که پیشاپیش داری درک و تجربه کنی
تو همان کائنات هستی

دانش اکتشاف دانشمند بیرونی است
دانشمند بیرونی دنیای بیرون را کشف می کند
با ابزارها و استفاده از پنج حس خودش
مراقبه اکتشاف های دانشمند درونی است
دانشمند درونی دنیای درون را کشف می کند
با بینش و استفاده از حس ششم

دانشمند بیشتر و بیشتر می داند تا همه چیز را در مورد هیچ بداند
عارف کمتر و کمتر می داند تا هیچ چیز در مورد همه چیز را بشناسد
دانشمند به دنبال آجرهای بیرونی سازنده ی این جهان هستی می گردد
علم بیرونی... دانش..... فقط ماده است
عارف در جست و جوی فضاهاى درونی جهان هستی است
مراقبه ی دورنی.... شناخت.... این مهم است

حالا که آموزش های بی معنی خودش را تکمیل کرده است

کودک که اینک بزرگ شده باید سرمایه گذاری هایی را که کرده است پس بگیرد 21 تا 24 ساله
شغلی پیدا کن... سخت کار کن.... پول به دست بیاور..... دوست دختری پیدا کن
می شود 25 تا 32 ساله
مستقر شو ازدواج کن و بچه دار شو می شود 32 تا 40 ساله
مسئولیت های بزرگ کردن فرزندان در حال رشد می شود 40 تا 45 ساله
در فکر معنای زندگی فرو می رود 45 تا 50 ساله
خردمندتر می شود و حقیقت را می جوید 50 تا 60 ساله
زندگی را بی معنی می یابد... یک پا در گور دارد

هاله لویا هاله لویا... ha le lu ya... ha le lu ya فرشتگان می خوانند به بهشت خوش
آمدی.... راه میان بر

این الگوی تقریباً اجتناب ناپذیر برای جامعه ی تثبیت شده بطور کامل کار می کند
آنان گونه ای سالم و زاینده یافته اند که دیون خودش را پرداخته است
و کسی را برجای گذاشته تا شغلش را جایگزین سازد.... جامعه را زنده نگهدار

خانواده مسئول دشمن آفرینی است

تو پسر من هستی و دختر من.... خون من
آن ها کودکان دیگری هستند..... خون های دیگر

در همینجا تقسیم بزرگ میان ملت ها آغاز می شود

کودکان تقسیم شده اند..... خانواده ها تقسیم شده اند.... محله ها تقسیم شده اند
ایالت ها تقسیم شده اند.... کشورها تقسیم شده اند... ملت ها تقسیم شده اند...

مذاهب تقسیم شده اند

والدین کودکان را به خانواده ها تقسیم می کنند
سیاست زمین ها را روی زمین تقسیم می کند..... به ملت ها
مذاهب سرزمین های افسانه ای در آسمان را تقسیم می کنند..... به ملکوت های آسمانی

همه و همه چیز تقسیم و جدا شده است
آموزش داده شده که دیگران را دوست مدار.... که عشق یگانه می سازد
نفاق بزرگ

طمع شگفت انگیز ذهن انسان..... ارزش های ما سرو ته شده اند

برخی زندگی می کنند تا بخورند و برخی می خورند تا زندگی کنند
برخی برای زندگی کردن کسب درآمد می کنند و برخی برای کسب درآمد زندگی می کنند
آن گدا با کاسه ای در دست و بازویی دراز شده خالی برمی گردد
شب را بدون هیچ چیز عمیقاً می خوابد

مردگانی دفن شده زنده در خاک های مرغوب
درحالیکه زنده ها تلاش می کنند سرپناهی داشته باشند تا بتوانند زندگی کنند
میلیون ها خرج طلای معابدی می کنند برای خدایانی که مالکان بهشت هستند
درحالی که به فقرا امید مکانی در بهشت داده می شود

آن دهنده در دهندگی اش سقوط نفسانی می کند.....
دریافت کننده از تعظیمش سربرمی آورد تا دریافت کند

انسان پاسخ ها را در دوردست ها می جوید

انسان به ماه رسیده و به مریخ و ستارگان دوردست خواهد رسید
ولی حتی به درون سکوت وجود خویش نرفته است

به فرکانس ها و طول موج های هوش بین سیاره ای گوش می دهد
ولی هرگز حتی برای لحظه ای به صدای تنفس خودش گوش نمی دهد

از قله ی اورست صعود می کند
ولی از نزول در وجود خودش هراس دارد

آن متعالی هوشمندترین درست درون ناف خودش قرار دارد
عملکردهای درونی ذهن و بی ذهنی اکتشاف نشده باقی می مانند
کائنات عجیبی است که در آن زندگی می کنیم.... از مکتشفان و ماجراجوهای بزرگ

این بشریت در موقعیت جنگ همیشگی قرار دارد
میدان نبردی روی زمین
میدان نبردی در آسمان

راهرویی از آینه در زمین مین گذاری شده.... یک حالت اغتشاش درونی

مذهب علیه مذهب در نبردی روانی در آسمان
بزرگترین نبردهایی که صورت گرفته در درون خود انسان هستند
مبارزه با تاریکی درون و ناهشیاری

زمینی مین گذاری شده در راهرویی از آینه.....حالت اغتشاش درونی ما

اگر این ها کافی نیست
به سیاست بازها اعتماد کن تا جنگ افروزی کنند
تا به مردم یادآوری شود که قدرت دست کیست

تا آدم کش های حرفه ای و تایید شده را
تحت قوانین بین المللی ملت ها برای کشتن بفرستند

جنگ هسته ای
پاداش ما است برای بارش این همه برکت که به این هستی الهی می دهیم

جنگ هسته ای
رفتار باوقار ما است نسبت به این فراوانی زمین و حیواناتش و طبیعت
و درختان و اقیانوس ها

جنگ هسته ای
بیان عشق و مهربانی ما و عظمت نژاد انسانی ما

هیروشیما و ناکازاکی را به یاد بیاور

ما همگی گورکن هایی هستیم
که در این قرن به سمت قبرستان هدایت می شویم

ما دنیا هستیم*we are the world ما همگی مسئول هستیم ...

هریک از ما فقط یک قطره ی تکی

که این هستی وسیع الهی را بازتاب می کنیم

یک قطره ی تکی از ابدیت خالص

*نام ترانه ای بسیار بامعنی و انسانی از مایکل جکسون michael jackson

هر یک از ما یک قطره

یک قطره اشک عشق.... یک قطره اشک شوق

هر یک نفر مسئول است

قطره قطره.... می توانیم یک اقیانوس شویم

قطره قطره..... قطره قطره..... قطره قطره

اقیانوس های ما عشق خالص خواهند شد سرشار از خوشی



سال ها در بازنگری و عمیق کردن سکون می گذرد

برای جهش کوانتومی بعدی آماده می شوم
ماساژ عمیق عضلانی سه بار در هفته
هریک از بافت ها و ماهیچه ها را از هم باز می کند

حمام های روغن باستانی آیورودا ayurvedic oil baths با روغن های داغ طبی
و کوبیدن کیسه های داغ گیاهی همراه با ماساژ عمقی
دو سال آمادگی و کار عمیق روی بدن

برنامه ی غذایی منظم و ساده ی و عصاره های گیاهی و میوه جات

خوابیدن در اتاق کاملاً تاریک
یک ساعت خیس خوردن در وان آب داغ

پیاده روی های تازه کننده در جنگل
نشستن کنار رودخانه
تنفس کردن و بازکردن عمیق ریه ها
سم زدایی و تصفیه ی کامل بدن

بدن نیاز به آمادگی عمیق دارد
بازشدن انفجاری آگاهی
نیاز به فضاهای وسیع دارد برای اینکه در آن گسترده شود
بدن باید تماماً آسوده و باز باشد
هر عضله از بدن مانند اسفنج پر سوراخ است و جذب کننده
تنفسی که تمام و زنده است
تنفسی گسترده شده....یک نفس

منبعی عظیم و قوی از سکون گردآوری می شود
آگاه هستم که طوفانی درونی برخواهد خاست
و از دورن به یک سامادی دیگر منفجر خواهم شد

برای اینکه یک هفته قبل از هر ماه تمام را سپری کنم
به استراحتگاه سپن منتقل می شوم یک استراحتگاه بهشتی در هیمالیا
با خانه های مجلل و پیاده روی های طولانی کنار رودخانه
جایی که اشو زمانی که به هند بازگشت در آن زندگی کرده بود
اتاق او برای من خیلی مقدس است که در آنجا زندگی کنم
اتاق مجاور آن را می گیرم

این روز ها سرشار از نورهای منفجر شونده و تازگی هستند
و بدنم بار دیگر سبک تر و سبک تر می شود

نیروی جاذبه برداشته شده و بار دیگر بال درآورده ام
بدن در هوای رقیق ناپدید می شود

سال هاست که موسیقی گوش نداده ام
از رقصیدن بازایستاده ام
همیشه ساعت ها و ساعت ها می رقصیدم

موسیقی و رقص زندگی من بوده اند
و در این بیست سال اخیر همنشینان عمیق من بودند
به کیتارو kitaro ، دویتر؟ deuter ، کارونش karunesh ، پریم جاشوا prem joshua ،
کمال kamal ، آنوگاما anugama ، شاسترو shastro ، هاری پراشاد hariprasad ،
ذاکر حسین zakir hussain ، عمر فاروق omar faruk ، پتریک اوهرن patrick o
hearn ، یانی yanni ، یاماشیروگامی yamashirogumi
گوش می دادم

این ها خلاق ترین انسان ها در روی زمین هستند
عمیقاً میل شدید آنان و سهم عظیمشان را برای رشد درونی انسان ستوده ام

روزهای رقصانم را دوباره شروع می کنم

به یک قله ی دیگر نزدیک تر و نزدیک تر می شوم
دوست دارم به مکانی مانند جنگلی ناشناس بروم که رودخانه ی جاری در آن باشد
جایی که انرژی وحشی است و رها از افکار و هیاهوی انسانی

مکان دیگری را در کوهستان می جویم
وارد شهر کوهستانی و دریاچه ای ریوال سر **riwalsar** می شوم
جایی که بزرگترین مرشد تبتی پادماسامباوا **padmasambhava**
مراقبه کرده بود و از غار خودش
آموزش می داد

با صدها غار در منطقه ای دورافتاده در هیمالیا
انرژی در اوجش است و سکونی وسیع همه جا را فراگرفته
دریاچه ی حوض مانند در وسط است
مانند کاسه های آوازخوان تبتی * **singing bowl** عمل می کند و شب ها در ریوالسر
صداها را پژواک می دهد
انرژی اشتراکی صدها راهب تبتی را
که در این کوهستان ها مراقبه می کنند
مانند یک حوزه ی بودایی عظیم است گردآوری می کند
* کاسه های آلیاژ پنج فلز مخصوص که خاصیت طنین افکنی فرکانس های مختلفی را دارند
و برای آرام سازی امواج مغزی از آن ها استفاده می شود **tibetan singing bowls**

آرزو می کنم در یک صومعه ی بودایی زندگی کنم تا به راهبان ذکرگو
باصدها معبود و مجسمه از مرشدان و بوداهای مورد احترامشان
که هزاران چراغ و عود روشن می کنند
نزدیک باشم

یک اقامتگاه زیبا در یک صومعه پیدا می کنم
و روز بعد به سمت غار پادماسامباوا حرکت می کنم

از پله های طولانی بالا می روم
تا غاری را پیدا کنم که آب از آن می چکد و مرطوب است

وارد می شوم و بی درنگ احساس می کنم که هزاران رشته از کف سرم کشیده می شوند
نیاز دارم در سکون زیاد بنشینم نیروی درون آن غار قدرتمند و قوی است
از بدنه ی غار آب روی من چکه می کند
ساعت ها می گذرد... در سکوت عمیق
نیرویی مانند منگنه مرا از همه طرف چنگ می زند
بدنم توسط نیرویی قوی به بالا کشیده می شود
عمیقاً به سمت چپ می پیچد و سپس ستون مهره هایم را با سرعت به راست می پیچاند

مرشد پادماسامباو یک گره بزرگ را که در پشتم حک شده بود از هم باز کرد
بدن یک توپ با نیروی منفجر کننده را آزاد می کند
نیاز دارم فوراً بیرون بروم
آن غار اینک بسیار کوچک است و من دارم خفه می شوم
اینک به درختان و جنگل و رودخانه ی جاری نیاز دارم

عمیقاً به پاهای نیلوفرینش تعظیم می برم..... مرشد پادماسامباو

می دانم که نیاز دارم به مکانی عمیق تر و ساکت در جنگل حرکت کنم
و به سمت حوالی دره ی پارواتی **parvati valley** بروم

جایی که زمانی خدای شیوا **lord shiva** و پارواتی **parvati** زندگی می کردند
این شهر جنگلی افسانه ای کاسول **kasol** محل تردد مسافران کوله به دوش **backpackers**
بود

در قلب دره ی بهشتی رودخانه ی پارواتی
که از خیرگانگا **khir ganga** توسط مانیکاران **manikaran** با سرعت به پایین شتابان جاری
بود

جایی که سنت بابا گورو نانک دو جی **sant baba guru nanak dev ji**
و مردانا **mardana** گذر کردند



یک مهمان پذیر ساده و تمیز به نام آلپاین **alpine guest house** پیدا می کنم
که فقط چند متر با صدای جریان شدید رودخانه ی پارواتی فاصله دارد

می دانستم که باید آنجا باشد
باردیگر در اینجا بر من نازل خواهد شد
دوباره در بهشت هستم... هوا بطور شفافی تمیز است
و با ذرات رقصنده ی رودخانه ی پر بار سرشار است

یک ماه می گذرد ساکت و ساکن می نوشم و غرق می شوم
در صدای شیرین آب رودخانه که با شدت جریان دارد

به سرور منفجر می شوم
به موسیقی بهشتی گوش می دهم و آن رقص آغاز می شود
شش تا هشت ساعت در طول شب تا اینکه نور بامداد فرا می رسد
رقصنده و رقص در شعله ای خالص از حرکت بدون حرکت گم می شوند

آن رقص هر شب ادامه دارد و ادامه دارد
آن موسیقی مرا به شعف می اندازد و رقص منفجر می شود



شعفی گردهم می آید
رودخانه مرا می کشد..... جنگل مرا می کشد
آسمان مرا می کشد..... آن سکوت مرا می کشد
در هر جهتی منبسط می شوم و منبسط می شوم

یک انفجار شعف در راه است
رودخانه می رقصد.... جنگل می رقصد
آسمان می رقصد.... سکوت می رقصد
رقص ادامه پیدا می کند..... رقص ادامه دارد و ادامه دارد

فضای درونی منفجر می گردد
آن رودخانه مانند الماس هایی برق می زند.... الماس هایی که با شتاب می ریزند
آن جنگل الماس متشعشع می کند.... الماس های درخشان
آسمان الماس می بارد..... باران های الماس
آن سکوت الماس فرو می بارد... الماس های شناور

آسمان می بارد من تنها می رقصم

نور در همه جا در حال انفجار است.... همه چیز سپید..... نور خالص سپید

زیبایی خالص سرور خالص سکوتی خالص بر من نازل می شود
سکوت رشد می کند عمیق تر و عمیق تر و عمیق تر

به بالای رودخانه و درختان کاج

و ورای برف کوهستان و ابرها
به آسمان های آبی منتقل می شوم

زیبایی محض در پیش رویم باز می گردد
با شگفتی اسرار آمیزی سرشارم..... چشمانم باز است.... بیدار هستم
فقط منتظرم تا به دنیا برگردم

این چشم انداز که نفس ها را حبس می کند در پیش چشمان بیننده ام شناور است
شکوه آسمانی این الماس قله های معرفت



تنها می ایستم
اکثریت تک نفره

ست چیت آناند
حقیقت غایی..... معرفت غایی..... سرور غایی

در سکوت غرقه ام
اوم اوم اوم اوم اوم
کائنات غرقه است
اوم اوم اوم اوم اوم
در تمام فضا مرتعش است

گم شده بودم
پیدا شدم

غرق

باز هم گم شده ام

من کیستم

الماس ها شناوراند در تهی بودن خالص
بالا نگاه می کنم

نازل می شود

اشو اشو..... اشو

اشک های شمع

اشک های گل سرخ عرفانی

با شکرگزاری بی نهایت تعظیم می کنم

اشو استاد استادان

بودا استاد مهر بی کران

کریشنامورتی استاد استاد خودت بودن

اشو

هرگز زاده نشد
هرگز نمرد

فقط بین 11 دسامبر 1931 تا 19 ژانویه 1990
از این سیاره ی زمین بازدید کرد

راجنیش

تولد 20 ژانویه 1961
مرگ 19 ژانویه 1990
زایش دوباره در 19 ژانویه 1990

هرگز نخواهد مرد

راجنیش یک دوست

در سببی طلایی

ابتدا قرار بود راجنیش در جلسات ست سانگ*satsang عصرها برای عده ای انتخاب شده سخن بگوید

از 20 نوامبر تا روز تولد اشو در 11 دسامبر 2007
*گردهم آبی معنوی نیکان و همنشینی با استاد

یک روز عصر آنچه که با یک نوشتار خودانگیخته در لپ تاپ او شروع شد به نوشتاری سیل گونه ناگهانی و ویرایش نشده انجامید
86 ساعت نوشتن 181 صفحه در طول 24 روز

نخستین قصد او در نوشتن بود... خام ویرایش نشده و خودانگیخته

ساده در بیان ناپالوده و برق نیفتاده
کلام خردمندانه ای از مرشد خودش وام نگرفته
می خواهد که دست نخورده خام و تمیز بماند

داستانی رمز آلود از سفر خودش را برای الهام بخشیدن به همسفران فاش می سازد

اشک های گل سرخ عرفانی

11 دسامبر 2007 برای چاپ فرستاده شد
نخستین چاپ در 19 ژانویه 2008 بیرون آمد
نسخه ی مخصوص الکترونی کتاب
11 آوریل 2008

کتاب الکترونی رایگان را از این آدرس دریافت کنید

بدون اجازه ی مولف تمام حقوق به تمام کسانی که می خواهند از این کتاب استفاده کنند داده می شود بجز در مورد نشر تجاری آن

www.oshorajneesh.net

*با سپاس مجدد از سوامی راجنیش عزیز که
این حق استفاده نشر تجاری این اثر نفیس را نیز با مهربانی و سخاوت‌مندی به بنده
واگذار کرده اند

mohsenlove@gmail.com

persianedition@rajneesh.net

اشک های گل سرخ عرفانی پیامی از مهر و عشق است
برای تمام همسفران در طریقت

هزینه های ساده ی طراحی چاپ توزیع و نامه نگاری این کتاب
آن را برای بسیاری از جویندگان حقیقت قابل خریداری نمی سازد

اشک های گل سرخ عرفانی
برای استفاده ی همگان از طریق دانلود رایگان
و کتاب الکترونی در دسترس است

بعنوان حرکتی حامیانه از سوی شما
هر مقدار سهمیه یا هدیه
ولو کم بسیار
مفید و ارزشمند است

بخشش ها بصورت پی پل به

newman@oshorajneesh.net

لطفا برای اطلاعات بیشتر در مورد حمایت های خود با ما تماس بگیرید

برای ارسال هدایای خود بصورت بانکی یا حواله ی پستی با این ایمیل تماس بگیرید

rajneesh@oshorajneesh.net

محتوای کتاب

آن حقیقت غایی

2. یکی بود ماهی بود
 3. ورقه های آتشین
 4. 360 درجه به بهشت
 5. مسافر بی وسیله ی روحانی
 6. نیلوفرآبی در زنجیر
 7. شیرجه در صفر بی انتها
 8. سقوط به سیاهچاله
 9. ردپای ستاره ی دنباله دار
 10. راز گل سرخ عرفانی
 11. غرقه در چشمانش
 12. آن 2500 ساله دوست اینک-اینجا
 13. ای غاز بزرگ سپید
 14. خارها و گل های سرخ
 15. آن غرش شیر
 16. حرکت موجی در کائناتی عجیب
 17. اردوگاه شماره یک برای پبله
 18. یک خیال نامریی
 19. شایعات ردای شرابی رنگ
 20. ماه خرد، ماه هلال
 21. الماس هایی همچون آذرخش
 22. به شدت 9 در مقیاس ریشر
 23. معمای استاد دزدان
 24. جنگجویانی در تبعید
 25. از ژنده پوشی به ثروت، به ژنده پوشی
 26. ماه آفتاب پرست
 27. گوهر در صدف
 28. همزمانی صفر
 29. قطره قطره ی کیهانی
- در سینی طلایی

